

معرفی رمان «دشمنان»

معرفی کتاب «نان گرسنه»

شاهکارهای فراموشی شده

یادداشتی بر کتاب «دو شهر»

معرفی کتاب «تقویم تصادفی»

مقاله «تحلیل ساختاری رمان»

بررسی داستان «دو عاشق پیشه»

عکس داستان «ساموئل آراندا»

مقاله «اهمیت تعلیق در ادبیات»

نگاهی به رمان «آبنبات هل‌دار»

بررسی داستان کوتاه «تعمیرکار»

داستان نقاشی «جنگ چالدران»

نگاهی به داستان «کلیسای جامع»

تاریخچه‌ی ادبیات داستانی جهان

یادداشتی بر رمان «برای زندگی‌ام»

معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»

معرفی کتاب «همه چیز از دور چه زیاست»

سبک زنانه در داستان «از خاک به خاکستر»

مقاله «چارلز دیکنز، نویسنده‌ای اخلاق‌گرا»

درباره رمان «زنستان و اصلاحات اجتماعی»

مصاحبه اختصاصی چوک «ابراهیم دمشناس»

بررسی عناصر روایی شعر «جهانی از لاسه»

مقاله «نقش استعاری زبان در متون نوشتاری»

معرفی برنده جایزه نوبل «یاسوناری کاواباتا»

این شماره همراه با: نوید فرخی، علی ربیعی، زبیده حسینی، سیمین دانشور، نفیسه موسوی، روح‌اله گرهانی شیرازی، آناهیتا شکرالهی، میترا قاضوی، ابراهیم دمشناس، مهرداد صدقی، زهرا شادلو، فرهاد فیادی، مینا احمدی، فاطمه فعال، راضیه رضوی زهره اکبرآبادی، لیلی مسلمی، لیلا متین پارسا، ابوالقاسم فیض‌آبادی، آراد حماری، حسین پوریوسف کلجاهی، هانیه طاهری ندا پیش‌یار، فاطمه صفت‌گل، شعله رضازاده، امیررضا عابد، راضیه مهدی‌زاده، سمیه کاتبی، ساموئل آراندا، چارلز دیکنز، ا.ت. هوفمان، یاسوناری کاواباتا، ویلیام فاکنر، جیمز آکوسین جویس، شارلوت پرکینز کیلمن، ریموند کارور، پرسوال اورت، آیساک یاشویس سینگر، رفیک دوربانی، یوسف ادریس، جان سویتی

سخن سردبیر

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

مائده مرتضوی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان) رینا محمدی
غزال مرادی، شهناز عرش‌اکمل، امیر کلاگر، علی
پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم
ایلخان، مریم رضایی لاجین، مریم غفاری جاهد،
کیتا بختیاری، وفا کشاورزی، سمیه سیدیان، سعید
زمانی، مریم پژمان، بابک ابراهیم‌پور، الهام
شیروانی شاعنایتی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل
پورکاظم، شادی شریفیان، مریم نوری‌زاد

تحریریه بخش سینما و تئاتر

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش سینما و تئاتر)، زهرا
دستاویز

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

<http://telegram.me/chookasosiation>

<http://instagram.com/kanonefarhangiechok>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

با افتخار هشتاد و ششمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

به یاری خداوند متعال، همراه اسامی تصد داریم که همایش روز جهانی ترجمه را برگزار کنیم. روزی که از نظر جامعه ادبی ما آن چنان که باید مورد اهمیت واقع نمی‌شود. در حالی که چنین روزی باید با گستردگی تمام مورد توجه اهالی ادبیات قرار بگیرد. آن چه که جامعه ما را به جهان و جوامع جهانی را به جامعه ایران معرفی می‌کند، هنر ترجمه است.

هنر ترجمه که توسط آن، کشورهای زیادی توانسته‌اند فرهنگ و هنر و حتی صنعت گردشگری خود را به دیگر جوامع جهانی معرفی کنند. برای این نمونه می‌توان کشور ترکیه را مثال زد. کشوری که با توجه به ترجمه آثار خود انتشار در سطح جهانی، به معرفی فرهنگ و آداب کشور خود مبادرت کرد و امروز نیز نتیجه آن را می‌توان به خوبی مشاهده کرد.

آن چه که قابل توجه است، قابلیت ادبیات برای گسترش دادن سطح بین‌المللی است اما آن چه که در کشور ما از سوی مسئولان مغفول است، دقیقاً همین مسئله است. هر چند که به تازگی با توجه به شکل گرفتن صنف ترجمه امید این می‌رود که در آینده نزدیک شاهد تحولات بسیاری در حوزه ترجمه باشیم اما چیزی که نباید فراموش شود این است که نیاز امروز جامعه ادبی ما ترجمه آثار خارجی نیست؛ بلکه نیاز اصلی جامعه ادبی ما ترجمه آثار فارسی به دیگر زبان‌هاست.

برخلاف نظرات شکست خوردگان ادبیات، ما هم رمان‌های خوب داریم و هم مجموعه داستان‌های خوب، و این همت مترجمان زنده را می‌طلبد که این آثار به دست مردمان دیگر کشورها برسد. به آن امید که کیفیت و تعداد آثار تالیفی و آثار ترجمه به زبان‌های دیگر با هم برابری کند.

از مجموعه‌ی قلمرو علم منتشر شده است:



انتشارات مازیار

ناشر برگزیده‌ی سال ۱۳۹۴
انجمن ترویج علم ایران
مقاله دانشگاه تهران، ساختمان ۱۲۹۶
طبقه اول، واحد ۴ / تلفن: ۶۶۴۶۲۴۱۱
WWW.MAZIAR.PUB.COM | MAZIAR.PUB@YAHOO.COM

سرگذشت آنا آخماتووا

ایلین فاینشتاین
ترجمه غلامحسین میرزاصالح

بیت قرآن

محمّد باقر رجبی

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند

- ✓ داستان نویسی متوسطه و پیشرفته
- ✓ داستان نویسی دوره نوجوان
- ✓ دوره ترجمه داستان
- ✓ دوره ویراستاری
- ✓ دوره نقد ادبی

دوره های حضوری و غیرحضوری

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

تاس جهت ثبت نام
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲



مُخَّارَا

شماره ۱۴، بهار و تابان ۱۳۹۶، بیست و چهار تومان

عبدالحسین آذرنگ • محمود آبروکار • محمود ایدماز • محمدرضا باطنی • نصرالله پورجوادی • محمد ترکمان • فریدون لوللی • ابراهیم لیبوری • مسعود جنوری جزی • رسول جعفریان • اسماعیل جمشیدی • مسعود حسینی پور • نوشادر حمیدی • بهاء الدین خورشاهی • ابوالفضل خلیلی • محمد خلیلی • عبدالحسین زرین کوب • داریوش شایگان • محمدرضا شمیم گندکی • احسان طبری • مسعود ترفالیان • میلاد نقیعی • سیروس علی نژاد • محمود قزوینی • مهدی فیروزیان • جواد بازرگان • محمدرضا منتاظمی • سیدسعید محقق داماد • فریدون مشیری • منوچهر مصفا • سعیدسعید موحّد • احمد مهدوی دامغانی • گزارش های فرهنگی، هنری و ادبی • چهار شعر منتشرشده از ه.ا. سایه و یادنامه مهدی حمیدی شیرازی



همزیستی
مهمالمت آمیز!

امین هادی



«چوک» تریبون همه هنرمندان

آشنایی با فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. شهریورماه سال ۹۴ هم‌زمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، بانک مقالات ادبی، فرهنگی و هنری هم راه اندازی شده است و در اختیار همه علاقمندان قرار دارد.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است. از شهریورماه سال ۹۴ هم‌زمان با دهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک، فعالیت نمایش رادیویی داستان هم آغاز شد و هر هفته یک داستان نمایشی روی سایت قرار می‌گیرد.

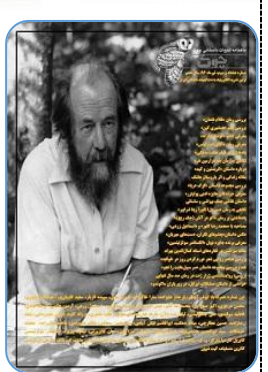
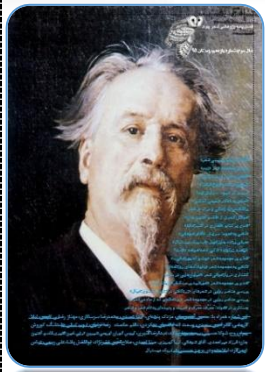
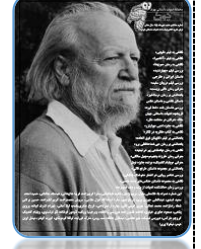
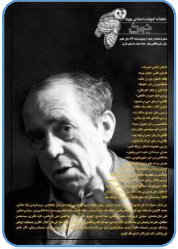
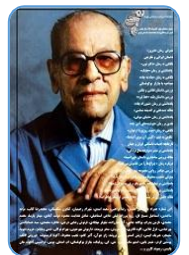
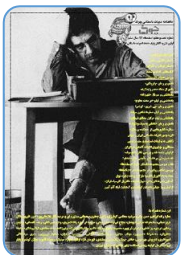
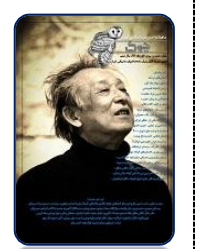
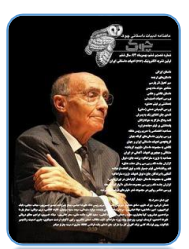
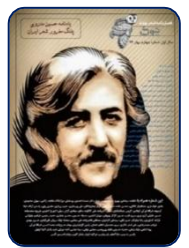
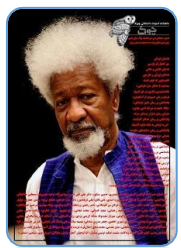
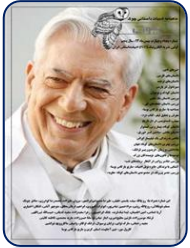
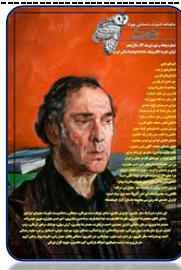
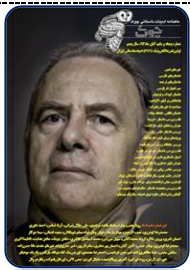
فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکتب‌های)» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت ملاحظه بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان



درباره داستان

عکس داستان: ساموئل آراندا؛ مریم پژمان
 مقاله: اهمیت تعلیق در ادبیات؛ نوید فرخی
 نقاشی - داستان: جنگ چالدران؛ امیر کلاگر
 تاریخچه ادبیات داستانی جهان (۱۷): مریم ایلخان
 مقاله: چارلز دیکنز؛ نویسنده‌ای اخلاق‌گرا؛ علی ربیعی
 شاهکارهای فراموش شده: ا. ت. هوفمان؛ ابوذر آهنگر
 یادداشتی بر کتاب: دو شهر؛ چارلز دیکنز؛ سعید زمانی
 معرفی برنده جایزه نوبل: یاسوناری کاواباتا؛ مانده مرتضوی
 نگاهی به رمان: آبنبات هل‌دار؛ مهرداد صدقی؛ محمود خلیلی
 معرفی کتاب: تقویم تصادفی؛ بهاره ارشدریاحی؛ علی پاینده
 درباره رمان: زنستان و اصلاحات اجتماعی؛ شارلوت پرکینز گیلن
 مقاله: نقش استعاره‌ی زبان در متون نوشتاری؛ مهناز رضایی (لاچین)
 معرفی رمان: دشمنان؛ آیساک باشویس سینگر؛ طیبه تیموری‌نیا
 مصاحبه اختصاصی چوک: ابراهیم دمشناس؛ مهناز رضایی (لاچین)
 بررسی: داستان کوتاه «تعمیرکار»؛ پرسپوال اورت؛ مصطفی بیان
 نگاهی به داستان: کلیسای جامع؛ ریچوند کارور؛ میترا قاضوی
 بررسی داستان: دو عاشق پیشه؛ جیمز آگوستین جویس؛ ریتا محمدی
 یادداشتی بر رمان: برای زندگی‌ام؛ آناهیتا شکرالهی؛ زهرا دستاویز
 معرفی کتاب: همه چیز از دور چه زیباست؛ زهرا دستاویز؛ گیتا بختیاری
 معرفی کتاب: نان گرسنه؛ روح اله کرهانی شیرازی؛ علی ربیعی (ع-بهار)
 مقاله: تحلیل ساختاری رمان؛ جیمز آگوستین جویس؛ الهام شیروانی شاعنائتی
 مقاله: سبک زنانه در داستان «از خاک به خاکستر»؛ سیمین دانشور؛ نفیسه موسوی
 معرفی «برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: ویلیام فاکنر؛ سمیه سیدیان؛ قسمت دهم
 شعر، داستان: بررسی عناصر روایی شعر «جهانی از لامسه»؛ زبیده حسینی؛ غزال مرادی





از آن‌هاست و کنار شاهکارهایی چون "آوای کوهستان" یا "خانه‌ی زیبارویان خفته" و "هزار درنا" قرار می‌گیرد. این رمان از تکه‌هایی کوتاه تشکیل شده که شرح جست‌وجوی دختر جوانی است در کیوتو. دختری که برای یافتن رازهایی از گذشته‌اش ناچار به کشف این شهر باستانی ژاپن می‌شود. رمان مملو از صحنه‌پردازی‌های شگفت‌انگیز این نویسنده‌ی ژاپنی است در جست‌وجوی هویت و از آن مهم‌تر تقابل انسان او با طبیعتی مرموز، زیبا و شاید بی‌رحم. یک ساختار تصویری عجیب که روح ژاپن قدیم را احضار می‌کند و آن را مقابل مدرنیته‌ی جدید قرار می‌دهد. می‌گویند کاواباتا برای نوشتن این رمان آن قدر دارو مصرف کرده بود که کارش به بیمارستان کشید. "کیوتو" در دهه‌ی شصت نوشته شد و از عوامل بردن جایزه‌ی نوبل شد.

فضای کلی رمان «هزار درنا» نیز در ادامه همان سبک کلی نویسنده و چیزی میان واقعیت و فراواقعیت و تاحدودی نزدیک به رئالیسم جادویی است که بعدها ادبیات آمریکای لاتین و به‌ویژه نویسندگانی چون گابریل گارسیا مارکز از آن متأثر شد.

داستان «هزار درنا» به زندگی، آداب و رسوم و فرهنگ مردم ژاپن در اوایل قرن بیستم می‌پردازد و شرح کاملی از آداب و مناسک دم‌کردن و نوشیدن چای در این کشور ارایه می‌کند، ضمن آن‌که داستانی عاطفی نیز روایت می‌شود.

هزار درنا ظاهر سطحی و ساده‌ای دارد ولی شور و آشوب فراوانی از داستان برمی‌خیزد زمانی که کیکوجی -مرد جوان شخصیت اصلی داستان- درگیر دو تن از معشوقه‌های پدر در گذشته‌اش می‌شود. پدر کیکوجی، آقای میتانی از طرفداران مراسم سنتی چای بوده است و کلکسیون‌ی از اسباب و لوازم، پیاله‌ها و ظروف مربوط به مراسم چای را از خود باقی گذاشته است. مراسم چای از مراسم فرهنگی مردم ژاپن است که طی آداب خاصی انجام می‌شود.

کوریموتو چیکاکو استاد مراسم چای است، او که در گذشته مدتی به عنوان معشوقه‌ی آقای میتانی شناخته می‌شد اکنون می‌کوشد وارد زندگی کیکوجی شود. داستان از اینجا آغاز می‌شود که چیکاکو کیکوجی را به مراسم چای دعوت می‌کند تا دختر اینامورا را برای ازدواج به او نشان بدهد، دختری که بقیچه‌ای با طرح هزار درنا دارد. کیکوجی در کمال تعجب



یاسوناری کاواباتا برنده نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۹ است و البته چهار سال بعد از کسب این جایزه به‌وسیله گاز خودکشی کرد.

او در کودکی (تا ۹ سالگی) خویشاوندان خود از جمله مادر، پدر مادربزرگ و تنها خواهرش را از دست داد؛ که دلیل حس انزوا و درون مایه مرگ در اکثر آثارش را همین یتیمی زود هنگام دانسته‌اند. او در سال ۱۹۲۴ از دانشگاه امپراتوری توکیو در رشته ادبیات فارغ‌التحصیل شد. اولین اثر موفق او (رقاصه ایزو) را در سال ۱۹۲۵ به چاپ رسید.

در سال ۱۹۴۵ یکی از بهترین آثارش (آوای کوهستان) را نوشت و در سال ۱۹۶۸ موفق به دریافت جایزه نوبل شد. درباره‌ی خودکشی یوکیو میشیما دوست نزدیک خود گفت: «هرچه هم انسان از جهان بیگانه باشد خودکشی راه حل نیست. هر چه آدمی که خودکشی کرده در خور ستایش باشد باز هم بسیار دورتر از قدیسان جای دارد.»

وی که سال‌ها از ضعف جسمانی شدید رنج می‌برد در ۱۶ آوریل ۱۹۷۲ در شهر زوجی به وسیله گاز خودکشی کرد.

یاسوناری کاواباتا یکی از مهم‌ترین نویسندگان تاریخ ادبیات ژاپن است. متولد آخرین سال قرن نوزدهم و درگذشته در ۱۹۷۲. او یکی از مدرن‌ترین نویسندگان ژاپن است که سال ۱۹۶۸ جایزه‌ی نوبل ادبی را به دست آورد. کاواباتا رمان‌ها و داستان‌های مهمی نوشت که "کیوتو" یا "پایتخت قدیم" یکی



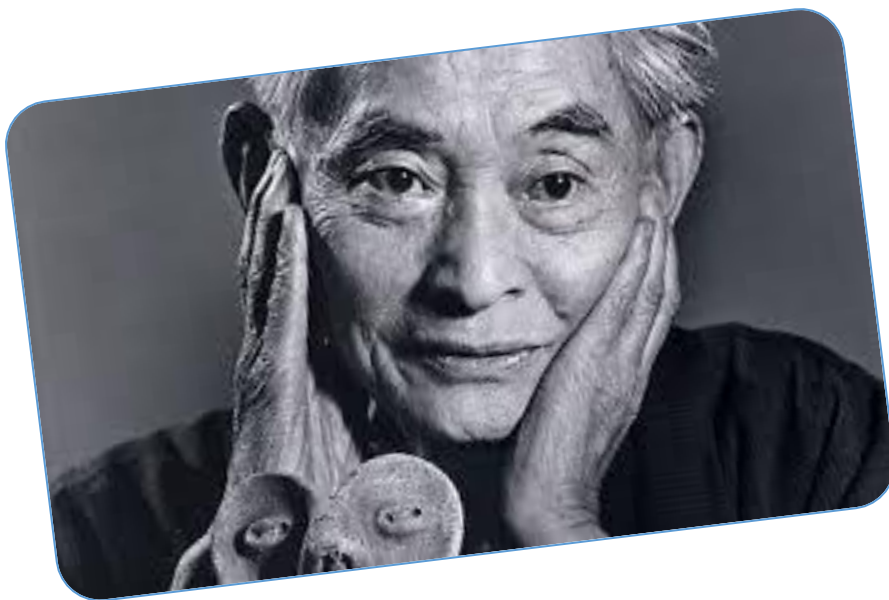
متوجه می‌شود که خانم اوتا، آخرین معشوقه‌ی پدرش نیز به همراه دخترش فومیکو به این مراسم دعوت شده‌اند.

در ادامه کیکوجی جذب خانم اوتا می‌شود و این احساس را دارد که این علاقه از پدرش به او منتقل شده است. پس از ماجراهایی که در ادامه‌ی خودکشی خانم اوتا اتفاق می‌افتد، کیکوجی متوجه می‌شود که آن حسی که نسبت به خانم اوتا داشته است را اکنون نسبت به دخترش فومیکو دارد. در این گیرودار چیکاگو با دخالت در امور زندگی کیکوجی از حضور خود نمی‌کاهد.

کاواباتا در طول داستان به پیاله‌ها و وسایل مراسم چای اشاره‌های زیادی می‌کند، پیاله‌هایی که از طرف آقای میتانی به خانم اوتا هدیه داده شده‌اند و بالعکس. در کتاب هزار درنا این پیاله‌ها نماد ارواح ناآرام درگذشتگان شخصیت‌های این داستان هستند که غم و غصه، شور و اشتیاق و گناهانشان را نمایان می‌کنند. این کتاب توسط رضا دادویی و انتشارات کتاب آمه به فارسی برگردانده شده است.

آثار ترجمه شده به فارسی از کاواباتا:

رقصنده ایزو (۱۹۲۶ م)، رؤیا طیبی
 دهکده برفی (۱۹۴۷ م)، رضا دادویی، نشر آدورا
 هزار درنا (۱۹۵۲ م)، رضا دادویی، نشر آدورا
 آوای کوهستانی (۱۹۵۴ م)، رضا دادویی، نشر آدورا
 خانه خوبرویان خفته (۱۹۶۱ م)، رضا دادویی، انتشارات سبزان
 زیبایی و افسردگی (۱۹۶۴ م)، رضا دادویی، نشر آدورا
 داستان‌های کفدستی (۱۹۷۲-۱۹۲۳ م)، محمدرضا قلیچ خانی، نشر کتابسرای تندیس
 کیوتو (پایتخت قدیم) (۱۹۶۲ م)، مهدیه عباس پور، نشر چشمه
 منابع:
 کتابیسیم
 همشهری آنلاین
 بیتوته
 ناکجا
 ویکی پدیا. ■





از بیان این حرف جدی و ساکت شد. زبانش درد گرفته بود چون سراسر بعدازظهر را درمکانی عمومی در خیابان درست حرف زده بود.

بیش تر مردم لنه هان را زالو می دانستند، اما، با وجود این موضوع، زیرکی و نفوذ کلامش همیشه مانع از آن می شد که دوستانش به خط مشی واحدی برضد او برسند. او برای حضور در جمع دوستان دریک کافه و با چالاکی انتظار کشیدن تا سرانجام در یک دوربازی راه پیدا کند، از شیوهی جسورانه‌ای برخوردار بود. در عین حال ولگرد جوان مردی بود که تعداد بسیاری داستان، شعر فکاهی و معما در چنته داشت. نسبت به بدرفتاری حساسیت نشان نمی داد.

هیچ کس نمی دانست مسئله‌ی دشوار معاش را چگونه از سرمی گذارند، اما نامش

بفهمی نفهمی با مسائل اسبدوانی وابسته بود.

پرسید: «بینم، کورلی، زا کجا پیداش کرده‌ی؟»

کورلی به تندی زبانش را روی لب بالایش کشید و گفت:

«راستش، یه شب داشتم تو خیابان دیم رد می شدم که زیرساعت واترهاوس یکی از اون حسابی هاش نظرموجب کرد و شب خوشی گفتم. این شد که راه افتادیم رفتیم دورکانال قدمی بزیم و اون دراومد گفت که تو یه خونه، تو خیابون باگوت، خدمتکاره. یه شنبه‌ی بعد، جونم برات به گه، طبق قراری که گذاشته بودیم دیدمش با هم رفتیم دانی بروگ. گفت که با یه شیرفروش می رفته... جونم برات به گه، عالی بود. سیگار بود که هرشب برام می آورد و پول رفت و برگشت ترامومومی داد. یه شب دوتا سیگار برگ عالی و شاهانه برام آورد - چی به گم، جونم برات به گه، از اون سیگارهای مکش مرگ مایی که اربابش می کشید... راستش ترسیدم نکنه بخواد روم خراب شه. اما اون به هرجورش راضی یه.»

لنه هان گفت: «شاید خیال می کنه باهاش عروسی می کنی.»

کورلی گفت: «به ش گفتم از کارم بیکار شده م. گفتم حالا تو مغازه‌ی پیم کارم یکنم زرنگی کردم و اسم مو به ش نگفتم.

اما، جونم برات به گه اون خیالم یکنه من لنگه ندارم.»

لنه هان دوباره بی صدا خندید.

گرم و خاکستری ماه اوت بر فرازشهر فرود آماده بود و هوای کمابیش گرمی که یادآور تابستان بود در خیابان جریان داشت. خیابان‌ها را، که مغازه‌هایشان به سبب تعطیلی روز یکشنبه بسته بود، جمعیت زیادی آدم‌های شاد با لباس های رنگا رنگ انباشه بود. چراغ‌ها چون مرواریدهای درخشان از فراز تیرهای بلند برافت های زنده‌ی پایین که بی وقفه شکل و رنگ عوض می کردند می تابید و بافت‌ها بی وقفه نجوهای تغییرناپذیر به درون غروب گرم و خاکستری روانه می کردند.

دو جوان از تپه‌ی میدان روت لند پایین می آمدند. یکی از آن‌ها تازه داشت تک گویی بلندی را به پایان

می رساند. دیگری، که درحاشیه‌ی جاده قدم می زد، و گهگاه به سبب خشونت

دوستش مجبور بود قدم توی جاده بگذارد، در حالی مشتاق و سراپا گوش به خود گرفته بود. خپل و سرخ چهره بود.

کلاه قایق رانی‌اش از جلو پیشانی به عقب رفته بود و روایتی که به گوشش می رسید سبب می شد که چهره‌اش حالت‌های گوناگونی به خود بگیرد، حالت‌هایی که از گوشه‌های بینی، چشم‌ها و دهان شروع می شد و به همه جای چهره می رسید. فوران خنده‌ای خس خس دارپیاپی از تن مرتعش او بیرون می زد. چشمانش که از نشاطی زیرکانه می درخشید هر لحظه به چهره‌ی همراهش دوخته می شد. یکی دو بار بارانی سبکی را که به شیوه‌ی گاوبازها از شانه آویخته بود مرتب کرد.

شلواربرمودایش، کفش‌های لاستیکی‌اش و بارانی را که با بی خیالی بردوش انداخته بود بیانگر جوانی او بود. کمر و شکم پیش آمده‌اش بشکه مانند به او داده بود. مویش تنک و خاکستری بود و چهره‌اش وقتی حالت‌های مختلفی به خود می گرفت وارفته به نظرمی رسید.

وقتی یقین پیدا کرد که داستان به پایان رسیده نیم دقیقه‌ای بی صدا خندید. سپس گفت:

- بابا... این یکی دست خوش داره.

صدایش ظاهراً از شور و شوق عاری بود و، برای آن که به کلماتش قوت بخشیده باشد، با شوخ طبعی گفت: دست خوش این یکی دیگه راستی راستی، منحصر به فرد و جانانه س. پس



گفت: «از تموم چیزهایی که تا حالا شنیده‌م این یکی دست خوش داره.»

از شلنگی که کورلی برداشت معلوم بود که از تعریف لنه هان خوشش آمده، حرکت بدن تنومند او سبب شد که دوستش قدمی سبک روی جاده بردارد و سپس باز درپایه رو به راهش ادامه دهد.

کورلی فرزند ستوان پلیس بود و هیکل و طرز راه رفتن پدرش را داشت. با دست آویخته در راستای تن و شق و رق راه می‌رفت و سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد. سری

بزرگ، کروی و چرب داشت، در هر هوایی عرق می‌کرد؛ و کلاه بزرگ و گردش را که یک بری سر می‌گذاشت، حکم پیاز گلی را داشت که درون پیاز دیگری رویده باشد. همیشه مثل آن که در رژه‌ای شرکت

داشته باشد یک راست به جلو خیره می‌شد، و وقتی می‌خواست در خیابان به دنبال کسی نگاه کند لازم بود که تنه‌اش را، از کمر به بالا، بگرداند. اکنون در شهر بود. هر وقت شغلی پیدا می‌شد همیشه دوستی آماده بود تا رأی او را بزند. اغلب او را با لباس شخصی کنار پلیس‌ها

می‌دیدند که مشتاقانه گرم حرف است. از سر و ته همه‌ی اموراگاه بود و علاقه مند بود تا نظر نهایی را بدهد او بی آن که به حرف‌های دوستانش توجه کند حرف‌هایش را ادامه می‌داد و منحصرأ درباره‌ی خودش داد سخن می‌داد: این که به فلان آدم چه گفته و فلان آدم به او چه گفته و برای حل مسئله چه حرفی زده. وقتی مشغول این گزارش‌ها بود اولین حرف اسمش را به شیوه‌ی فلورانس‌ها از ته گلو ادامی کرد

لنه هان سیگاری به دوستش تعارف کرد. همان طور که دو دوست در میان جمعیت قدم می‌زدند. کورلی گهگاه به بعضی دخترانی که می‌گذشتند لبخند می‌زد؛ اما لنه هان به ماه درشت و کم رنگی که هاله‌ای دوگانه اطرافش را گرفته بود خیره شده بود.

او مشتاقانه گذرشبکه‌ی خاکستری شفق را از روی ماه تماشا می‌کرد. سرانجام گفت:

«خوب... بگو ببینم، کورلی، گمونم تو از عهده برمی آیی که کارو راست و ریس کنی دیگه، هان؟»
کورلی یک چشمش را آشکارا به عنوان جواب برهم گذاشت.

لنه هان با تردید گفت: «یعنی می‌گی اون این کاره س؟ آدم زن‌ها رو نمی‌شناسه.»

کورلی گفت: «اون زن خوبی یه. من بدم چطور باهاش تا کنم. مرد. اون کشته مرده‌ی منه.»

لنه هان گفت: «راست شو بخواهی تو حکم لوتاریوی شوخ و شنگ رو داری، یه لورتاری اغواگر درست و حسابی.»
اندک تمسخر لحنش از رفتار نوک‌صفتانه اش کاست. در واقع او عادت داشت تملق گویی هایش را طوری جلوه دهد که به حساب شوخی گذاشته شود. اما کورلی نکته سنج نبود. در تأیید حرف او گفت:

«کلفت خوب رو هیچ چیزی از راه به در نمی‌کنه. نظرمونو قبول کردنی یه.»

کورلی سفره‌ی دلش را باز کرد: «اولش با اون‌ها می‌رفتم که تو ساوت سرکیولار جمع می‌شن. می‌بردم شون بیرون، جونم برات به گه. با تراموا می‌بردم شون جایی و پول

ترامواشونو می‌دادم یا می‌بردم شون تئاتر به دیدن کنسرتی نمایش نامه‌ای یا براشون شوکولاتی شیرینی چیزی می‌خریدم.» و با لحنی متقاعد کننده اضافه کرد: «خلاصه کلی پول خرج شون می‌کردم.»

انگار خبر داشته باشد که کسی حرفش را باور نمی‌کند. اما لنه هان که حرفش را باور کرده بود، موقرانه سرتکان داد و گفت:

«من این رو بدم، بازی احمقانه‌ای یه.» کورلی گفت: «آخرش هم چیزی برای آدم نمی‌ماسه.»

لنه هان گفت: «میگم که.»
کورلی گفت: «به استثنای یکی شون.»
لب بالایی‌اش را بازباننش ترکرد.

یاد گذشته چشمانش را برق انداخت. او نیز حالا به قرص پریده رنگ ماده، که کمابیش پنهان شده بود، خیره شد و مثل آن که در فکر فرو رفته باشد، با حسرت گفت: «اون... کمکی زن خوبی بود.»

باز سکوت کرد. سپس افزود:
«حالا با همه هست. یه شب پایین دست خیابان ارل، تو یه ماشین، با دونفر دیدمش.»

لنه هان گفت: «گمونم حاصل کارتو بوده.»
کورلی فیلسوفانه گفت: «قبل از من هم با کسانی بوده.»
لنه هان این بار زیر بار نرفت که حرفش را باور کند، سرتکان داد و لبخند زد.

گفت: «کورلی، خودت هم می‌دونی که نمی‌توننی منو خر کنی.»

با دست آویخته در راستای تن و شق و رق راه می‌رفت و سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد.



کورلی گفت: «به خدا قسم می‌خورم که خودش بهم گفت.»
لنه هان قیافه‌ی غم انگیزی به خود گرفت و گفت: «خائن
کشیف.»

همان‌طور که در امتداد نرده‌های کالج ترینیتی می‌گذشتند،
لنه‌های از روی نرده‌ها به خیابان جست زد و سربالا برد به
ساعت نگاه کرد.

گفت: «بیست دقیقه هم گذشته.»

کورلی گفت: «دیر نشده اون جا منتظر می‌مونه. من همیشه
یه کم منتظرشون می‌ذارم.»

لنه هان آرام خندید.

گفت: «دست مریزاد، کورلی، می‌دونی چطور اون‌ها رو
داشته باشی.»

کورلی از روی اعتراف گفت: «فوت و فن
رفتار باهاشون دست مه.»

لنه هان دوباره گفت: «بگو ببینم، می
تونی کارو به خوبی جوش بدی؟ خودت می
دونی که کار مشکلیه. وقتی کار به این جا
می‌رسه جون سخت می‌شن. هان... درست
می‌گم؟»

برای آن که اطمینان حاصل کند، با
چشمان براق کوچکش چهره‌ی همراهش را کاوید کورلی
سرش را به چپ و راست تکان داد انگار که بخواهد حشره‌ی
سمجی را از خود براند و سپس ابروانش را جمع کرد گفت:
«من ترتیب کارو می‌دم. بذارش به عهدی من باشه؟»
لنه هان دیگر حرفی نزد. نمی‌خواست اوقات دوستش را تلخ
کند و حالا که کار به این جا رسیده بود رشته‌ها پنبه شود.
کمی هم تدبیر لازم بود. اما ابروان کورلی دوباره از هم باز شد.
افکارش در جای دیگری کار می‌کرد.

از روی قدرشناسی گفت: «اون آدم خوب و مامانیه. همینه
که می‌گم.»

از خیابان ناسوگذشتند و به خیابان کیلدرپیچیدند. نرسیده
به ایوان باشگاه، جنگ نوازی توی جاده ایستاده بود و برای
گروهی می‌نواخت. سرسری سیم‌ها را به صدا در می‌آورد،
گهگاه نگاهی سریع به چهره‌ی هرتازه واردی می‌انداخت و نیز
باخستگی آسمان را زیرنظر می‌گذراند. جنگ او نیز، بی‌اعتنا
به این که درپوشش پایین افتاده، هم از دست چشمان
غریبه‌ها و هم دستان نوازنده‌اش خسته بود. نوازنده با یک
دست ملودی خاموش، ای مویل را به صورت بم می‌نواخت وبا
دست دیگر، پس از هر چند رشته آهنگ با صدای سوپرانو

آکوردم یگرفت. نغمه‌های آهنگ عمیق و کامل بود.
دوجوان بی آن که حرفی بزنند به طرف بالادست خیابان
می‌رفتند و آهنگ غم انگیز آن‌ها را بدرقه می‌کرد. به
استیونزگرین که رسیدند به طرف دیگر خیابان رفتند. در این
جا سر و صدای ترامواها، چراغ‌ها و جمعیت آن‌ها را از دست
سکوتشان راحت کرد.

کورلی گفت: «اون هاش.»

سرپیچ خیابان هیوم زن جوانی ایستاده بود. پیراهن آبی و
کلاه سفید ملوانی داشت. روی لبه‌ی جدول ایستاده بود و
چتری تابستانی را با یک دست تاب می‌داد. لنه هان گل از
گلش شکفت.

گفت: «کورلی، بریم یه نظر ببینمش.»

کورلی یک یک بری نگاهی به دوستش
انداخت و زهرخندی برچهره اش نشست.
پرسید: «می‌خوای منو محک بزنی؟»
لنه هان مقهورانه گفت: «این حرف
چییه؟ من دنبال معرفی نیستم. تنها
چیزی که می‌خوام اینه که یه نگاه
به ش بندازی؟ نمی‌خورمش...»

کورلی دوستانه گفت: «آهان... یه نگاه
به ش بندازی؟ خب... به ت می‌گم چه کارکن. منم یرم پهلوش
باهاش حرف می‌زنم و تو می‌تونی بیای رد بشی.»
لنه هان گفت: «باشه.»

کورلی یک پایش را از روی زنجیرگذرانده بود که لنه هان
صدا زد:

«بعدش چی؟ کجا همدیگر رو ببینیم؟»

کورلی پای دیگرش را از زنجیر رد کرد: «ده ونیم.»
«کجا؟»

«سرنبش خیابون مریون. تو برگشتن.»

لنه هان به جای خداحافظی گفت: «پس کارو درست کن.»
کورلی جواب نداد. سلانه سلانه که از خیابان عبور می‌کرد
سرش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد. جثه‌ی تنومندش،
قدم‌های آرامش و صدای محکم پوتین‌هایش چیزی از یک آدم
فاتح را با خود داشتند.

به زن جوان نزدیک شد و، بی آن که سلام کند، بی درنگ
شروع به صحبت کرد. زن چترش را سریع‌تر تاب می‌داد
وپاشنه‌ی کفش‌هایش را نیم دوری به این سو و آن سو
می‌چرخاند. یکی دوبار که مرد سر
پیش برد با او حرف زد، زن خندید و سرخم کرد.

لنه هان دوباره گفت: «بگو ببینم،
می‌تونی کارو به خوبی جوش بدی؟
خودت می‌دونی که کار مشکلیه.
وقتی کار به این جا می‌رسه جون
سخت می‌شن. هان... درست
می‌گم؟»



لنه هان چند دقیقه‌ای آن‌ها را دید زد. سپس به سرعت تا مسافتی درامتداد زنجیرها پیش رفت و به طور مورب زا خیابان گذشت. سرپیچ خیابان هیوم که رسید هوا را از عطرسنگین آکنده یافت و با نگاه سریع و نگرانش ظاهر زن جوان را از نظر گذراند. زن لباس زیبایی روز یکشنبه‌اش را به تن داشت. کمردانم آبی سرژه اش با کمربندی از جرم سیاه بسته بود. سگک بزرگ نقره‌ای کمربندش ظاهراً کمر او را در خود فرو برده بود، و در واقع، مثل آن بود که پارچه‌ی بلوز سفیدش را منگنه کرده باشند. نیم تنه‌ی کوتاه مشکی با دگمه‌های صدفی پوشیده بود و شال مشکی نخ نمایی داشت. پایین یقه‌ی توری‌اش به دقت شرابه دار شده بود و دسته گل بزرگی به طور واژگون برسینه اش سنجاق شده بود. چشمان لنه هان، به نشانه‌ی تأیید، تن چهارشانه، کوتاه و عضلانی او را برانداز کرد. سلامت گلگون و آشکار او از چهره‌اش، از گونه‌های گل انداخته‌ی چاقش و از چشمان آبی گستاخانه‌اش خوانده می‌شد. اعضای چهره‌اش درشت بود. منخرین گشاد، دو دندان پیش آمده و دهانی نا منظم داشت که به خنده‌ای رضایت آمیز گشوده شده بود.

لنه هان همچنان که می‌گذشت کلاه از سر برداشت و پس از ده ثانیه کورلی پاسخ سلام را، بی‌آن که خطاب به کسی باشد، داد. و برای این کار بفهمی دستش را بلند کرد و همچنان که در خود فرو رفته بود زاویه‌ی قرار گرفتن کلاهش را تغییر داد.

لنه هان تا جلو هتل شلبورن پیش رفت، در آن جا ایستاد و منتظر ماند. پس از آن که مدت کوتاهی انتظار کشید آن‌ها را دید که به طرفش می‌آیند و، وقتی به طرف راست پیچیدند، به دنبالشان راه افتاد.

با آن کفش‌های سفیدش آرام به دنبال آن‌ها تا انتهای یک طرف میدان مریون پیش رفت. همچنان که آهسته راه می‌رفت سرعت قدم‌هایش را با آن‌ها هماهنگ کرد. سر کورلی را می‌دید که، مثل توپ بزرگی که به دور محور بچرخد، هر لحظه به طرف چهره‌ی زن جوان متمایل می‌شد. او همچنان آن‌ها را در دیدرس داشت تا این که از پلکان تراموای دانی بروک بالا رفتند؛ سپس درو زد و از راهی که آمده بود برگشت. حالا که تنها شده بود چهره‌اش پیرتر می‌زد. شور و نشاط ظاهراً او را ترک گفته بود و وقتی به نرده‌های چمن دوک رسید دستش را روی آن‌ها دواند. آهنگی که چنگ نواز نواخته بود رفته رفته حرکاتش را در اختیار گرفتند. پاهاش

به آرامی آهنگ را ضرب گرفته بود و در آن حال با انگشتانش، به دنبال هر رشته نت، با سایش دست و با گام‌های متفاوت کاهلانه آکورد گرفته بود.

با بی حوصلگی استیونزگرین را دور زد و سپس پایین دست خیابان گرافتون را در پیش گرفت. هر چند در افراد جمعیتی که از لابه لایشان می‌گذشت چیزهایی زیادی توجهش را جلب می‌کرد اما ذوق و شوقی هم نشان نمی‌داد. آن همه چیزهایی که برایش جذاب بودند اکنون بی اهمیت شده بودند و به نگاه‌هایی که او را به بی باکی دعوت می‌کردند پاسخ نمی‌داد. می‌دانست که ناگزیر است زیاد حرف بزند، به دنبال ابداع باشد و سرگرم کند اما ذهن و گلویش حال چنین کارهایی را نداشتند. این مسئله که تا دیدار دوباره‌ی کورلی وقت را چگونه بگذرانند اندکی عذابش می‌داد. برای گذراندن وقت راه دیگری جز قدم زدن به فکرش نمی‌رسید. به میدان روتلند که رسید به دست چپ پیچید و آرامش و سکوت خیابان که با روحیه‌اش تناسب داشت او را آرام کرد. سرانجام جلو ویتترین مغازه‌ی محقری که در بالای آن را حروف سفید نوشته شده بود، نوشابه ایستاد. از شیشه‌ی ویتترین تبلیغ دو نوع نوشابه آویخته بود.

تکه‌ای ژامبون توی دیس بزرگ آبی رنگی خودنمایی می‌کرد و نزدیک آن، درون بشقابی، یک برش پودینگ آلوی آبکی به چشم می‌خورد. مدتی با علاقه این غذا را دید زد و سپس، بعد از آن که بالا و پایین خیابان را محتاطانه نگرست به سرعت قدم به مغازه گذاشت.

گرسنه بود و بجز چند بیسکویت که از دو فروشنده‌ی بخیل کافه خواسته بود رایش بیاورند چیزی نخورده بود. پشت یک میز چوبی بدون رومیزی، روبه روی دو دختر کارگر و یک مکانیک نشست. دختری شلخته برای گرفتن سفارش بالای سرش آمد.

مرد پرسید: «یه بشقاب نخودسبز چند می‌شه؟»

دختر گفت: «یه پنی و نیم، قربان.»

مرد گفت: «یه بشقاب نخودسبز برام به یار، یه بطری هم نوشابه‌ی زنجیلی.»

با تحکم حرف زد تا ظاهر اشرافی منشی‌اش را پنهان کند. چون هنگام ورود او همه ساکت شده بودند. صورتش داغ شده بود برای آن که طبیعی جلوه کند کلاهش را از روی سرش به عقب برد و آرنج هیش را روی میز گذاشت. مکانیک و دو دختر کارگر پیش از آن که صحبت‌هایشان را با لحنی فرو خورده از سر بگیرند جزئیات ظاهر او را از نظر گذراندند. دختر

لنه هان همچنان که می‌گذشت کلاه از سر برداشت و پس از ده ثانیه کورلی پاسخ سلام را، بی‌آن که خطاب به کسی باشد، داد.



برایش یک بشقاب نخود سبزداغ با چاشنی فلفل و سرکه و یک چنگال و نوشابه‌ی زنجبیلی آورد. مرد غذایی را با ولع خورد و به نظرش غذا به اندازه‌ای مطبوع آمد که در ذهنش جای مغازه را به خاطر سپرد. پس از خوردن غذا و خوش خوشک نوشیدن نوشابه، مدتی همان طور که نشسته بود در فکر ماجرا جویی کورلی فرو رفت. در خیال دو دل‌داده را در نظر آورد که در خیابانی تاریک قدم می‌زند؛ صدای کورلی را با آن الفاظ پرسوز و گداز شنید و باز آن شکفتگی دهان را دید. این صحنه او را با همه‌ی وجود به یاد فقر مالی و روحی خودش انداخت.

از ول گشتن، از نداری، از دربه دری، از دوز و کلک خسته شده بود. ماه نوامبر که می‌رسید سی و یک ساله می‌شد. هیچ وقت نمی‌شود شغل خوبی پیدا کند؟ بخاری گرمی می‌نشستم

و یک شام حسابی نوش جان می‌کردم. دیگر به اندازه‌ی کافی خیابان‌ها را با دوستان و دخترها زیرپا گذاشته. می‌دانست که آن دوستان چند مرده حلاج‌اند. دخترها را هم می‌شناخت. تجربه او را از جهان مایوس کرده بود. اما قطع امید هم نکرده بود. حالا که غذایی خورده بود حالی بهتر از

پیش پیدا کرده بود، دلزدگی اش از زندگی بهتر شده بود، از شدت داغان شدن روحیه‌اش کاسته شده بود. هنوز هم می‌توانست در گوشه‌ای دنج آرامش پیدا کند و زندگی خوشی را در پیش بگیرد مشروط به راین که دختری خوب و ساده و اندکی پول دار سر راهش قرار بگیرد.

دو پنس و شش پنی را به دست دختر شلخته داد و از مغازه بیرون رفت تا باز سرگردانی اش را از سرگیرد. وارد خیابان کاپل شد و به طرف کاخ شهرداری رفت. سپس به خیابان دیم پیچید. در سرخیابان جورج با دوتن از دوستانش برخورد و ایستاد تا با آن‌ها گپ بزند. خوشحال بود که می‌تواند از آن همه قدم زدن بیا ساید. دوستانش پرسیدند که کورلی را دیه یا نه و چه خبر تازه ای دارد. جواب داد که روز را با کورلی گذرانده. دوستانش خیلی کم صحبت کردند. آن‌ها بی هدف به چند نفری در دل جمعیت نگاه می‌کردند و گاهی چیزی از سرعیبجویی می‌گفتند.

یکی از آن‌ها گفت که یک ساعت پیش مک را در خیابان و ستمورلند دیده، لنه هان به شنیدن این حرف گفت که شب پیش در کافه‌ی ایگان با مک بوده. مردی که مک را در خیابان و ستمورلند دیده بود پرسید که راست است که مک در یک

مسابقه‌ی بیلبارد مبلغی برده یانه. لنه هان خبر نداشت، گفت که هولوهان ما را در ایگان مهمان کرده بود.

یک ربع به ساعت ده از دوستانش جدا شد و به طرف خیابان جورج رفت. در بازار شهر به دست چپ پیچید و وارد خیابان گرفتون شد.

از انبوه دخترها و پسرها کاسته شده بود، در سر راهش به بالادست خیابان صدای گروه‌ها و زوج‌هایی را می‌شنید که با هم خداحافظی می‌کردند. تا ساعت کالج جراحان پیش رفت، موقع نواختن زنگ ساعت ده بود. شتابان در بخش شمالی گرین به راه افتاد، از ترس این که کورلی زودتر برگردد عجلانه حرکت می‌کرد. هنگامی که به پیچ خیابان مریون رسید در سایه‌ی یک چراغ قرار گرفت و یکی از سیگاری‌هایی را که ذخیره کرده بود بیرون آورد و روشن کرد، به تیر چراغ برق تکیه داد و به طرفی چشم دوخت که انتظار داشت کورلی و زن جوان برگردند.

ذهنش باز فعال شد. نمی‌دانست کورلی کار را به انجام رسانده است یا نه. نمی‌دانست تا آن وقت از زن درخواست کرده یا برای آخر کار گذاشته. هول و هراس‌های موقعیت دوستش و نیز هول و هراس‌های خود را

داشت. یاد حرکت‌های دورانی و آهسته‌ی سر کورلی اندکی او را آرام کرد. اطمینان داشت که کورلی ترتیب کار را خواهد داد. ناگهان این فکر به خاطرش رسید که نکند کورلی از راه دیگری زن را به خانه رسانده و او را قاتل گذاشته باشد. با چشمانش خیابان را کاوید: اثری از آثار آن‌ها نبود؛ اما یقین داشت که از وقتی به ساعت کالج جراحان نگاه کرده نیم ساعت گذشته است. آیا کورلی اهل چنین کاری بود؟ سیگار آخرش را روشن کرد و با حال عصبی مشغول کشیدن شد. هرگاه که تراموایی در سرپیچ دوردست میدان توقف می‌کرد چهارچشم می‌شد. حتماً از راه دیگری به خانه رفته‌اند.

کاغذ سیگار پر کرده اش پاره شد و او با ادای دشنامی آن را به روی زمین پرتاب کرد.

ناگهان آن‌ها را دید که به طرفش می‌آیند. خوشحال از جا جست. همان طور ایستاد، نزدیک تیر چراغ برق سعی کرد نتیجه را از راه رفتنشان دریابد.

به سرعت پیش می‌آمدند، زن جوان قدم‌های کوتاه سریعی برمی‌داشت، در حالی که کورلی با شلنگ‌های بلندش پا به پای او می‌آمد. ظاهراً با هم حرف نمی‌زدند. آگاهی از نتیجه‌ی کرا مثل نوک جسمی تیز در تنش خلید. می‌دانست که کورلی

از ول گشتن، از نداری، از دربه دری، از دوز و کلک خسته شده بود. ماه نوامبر که می‌رسید سی و یک ساله می‌شد. هیچ وقت نمی‌شود شغل خوبی پیدا کند؟



بازنده است. می‌دانست که بی فایده است.

به خیابان باگوت پیچیدند و او بی درنگ از پیاده روی مقابل به دنبالشان راه افتاد. وقتی ایستادند او نیز ایستاد. آن دو چند لحظه‌ای با هم حرف زدند و سپس زن جوان از پلکانی پایین رفت و وارد محوطه‌ی خانه‌ای شد. کورلی همان طور لب خیابان سرچایش، کمی دور از پلکان جلو، ایستاد. چند دقیقه‌ای گذشت. آن وقت درهال و با احتیاط باز شد. زنی دوان دوان از پلکان پایین آمد و سرفه کرد. کورلی برگشت و به طرفش رفت. هیکل تنومندش چند ثانیه‌ای زن را از نظر پنهان کرد و سپس باز دیده شد که دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود. در پشت سرش بسته شد و کورلی شتابان به طرف استیونزگرین پیش رفت.

لنه هان عجولانه در همان طرف به راه افتاد چند قطره باران بارید.

او قطره‌ها را به جای هشدار گرفت و سربرگرداند و به خانه‌ای که زن جوان پا به آن گذاشته بود نگاه کرد، کسی او را نمی‌پایید؛ دوان دوان از عرض خیابان گذشت. اضطراب و دویدن تند او را به نفس نفس وا داشت. صدا زد: «آهای، کورلی!»

کورلی سرش را برگرداند ببیند چه کسی او را صدا زده و سپس همچنان به راهش ادامه داد. لنه هان همان طور که بارانی‌اش را با یک دست روی شانه‌ها نگه داشته بود به دنبالش دوید.

دوباره فریاد زد: «آهای، کورلی!»

به کنار دوستش رسید و به دقت به چهره اش نگاه کرد. چیزی دستگیرش نشد.

گفت: «ببینم، درست شد؟»

به سرمیدان الی رسیده بودند. کورلی که هنوز پاسخ لنه هان را نمی‌داد ناگهان به دست چپ پیچید و وارد خیابان فرعی شد. در چهره‌اش آرامشی جدی خوانده می‌شد. لنه هان هنان طور که با بی قراری نفس نفس می‌زد پا به پای دوستش می‌رفت. سردرگم بود و در لحنش اثری از تهدید احساس می‌شد.

گفت: «چرا چیزی نمی‌گی؟ گوش شو بریدی؟»

کورلی کنار اولین چراغ برق ایستاد و با سرسختی به جلو خود خیره شد. سپس با حرکتی موقرانه یک دستش را جلو نورداز کرد، و لبخندزنان آن را نگاه حواری خود گشود. یک سکه‌ی طلای کوچک کف دستش برق می‌زد.

مترجم: احمد گلشیری

بررسی داستان

۱- راوی: سوم شخص بیرونی

مثال:

گرم و خاکستری ماه اوت برفرازشهر فرود آماده بود و هوای کمابیش گرمی که یادآور تابستان بود در خیابان جریان داشت. خیابان‌ها را، که مغازه‌هایشان به سبب تعطیلی روز یکشنبه بسته بود، جمعیت زیادی آدم‌های شاد با لبلس‌های رنگا رنگ انباشه بود. چراغ‌ها چون مرواریدهای درخشان از فراز تیرهای بلند بریافت‌های زنده‌ی پایین که بی وقفه شکل و رنگ عوض می‌کردند می‌تابید و بافت‌ها

بی وقفه نجوای‌های تغییرناپذیر به درون غروب گرم و خاکستری روانه می‌کردند و جوان از تپه‌ی میدان روت لند پایین می‌آمدند. یکی از آن‌ها تازه داشت تک گویی بلندی را به پایان می‌رساند. دیگری، که درحاشیه‌ی جاده قدم می‌زد، و گهگاه به سبب خشونت دوستش مجبور بود قدم توی جاده بگذارد، در حالی مشتاق و سراپا گوش به خود گرفته بود. خپل و سرخ چهره بود.

۲- ژانر: واقع‌گرای اجتماعی.

دو نفر از دوستی‌شان با زنان می‌گویند، این که چگونه عاشق شدن.

مثال:

کورلی به تنندی زبانش را روی لب بالایش کشید و گفت: «راستش، یه شب از خیابان دیم رد می‌شدم که زیرساعت واترهاوس یکی از اون حسابی هاش نظرمو جلب کرد و شب خوشی گفتم. این شد که راه افتادیم رفتیم دورکانال قدمی بزینم و اون در اومد گفت که تو یه خونه، تو خیابون باگوت، خدمتکاره. یه شنبه‌ی بعد، جونم برات به گه، طبق قراری که گذاشته بودیم دیدمش با هم رفتیم دانی بروگ. گفت که با یه شیرفروش می‌رفته... جونم برات به گه، عالی بود. سیگار بود که هرشب برام می‌آورد و پول رفت و برگشت ترامومومی داد. یه شب دوتا سیگار برگ عالی و شاهانه برام آورد - چی به گم، جونم برات به گه، از اون سیگارهای مکش مرگ مایی که اربابش می‌کشید... راستش ترسیدم نکنه بخواد روم خراب شه. اما اون به هر جورش راضی یه.»

۳- مسئله‌ی داستان چیست؟

رابطه‌ی درونی مردها با زنها



لنه هان گفت: «شاید خیال می‌کنه باهانش عروسی می‌کنی.»
کورلی گفت: «به ش گفتم از کارم بیکار شده م. گفتم حالا تو مغازه‌ی پیم کارم یکم زرنگی کردم واسم مو بهش نگفتم. اما، جونم برات به گه اون خیال می‌کنه من لنگه ندارم.»
لنه هان دوباره بی صدا خندید.
گفت: «زتموم چیزهایی که تا حالا شنیده م این یکی دست خوش داره.»

از شلنگی که کورلی برداشت معلوم بود که از تعریف لنه هان خوشش آمده، حرکت بدن تنومند او سبب شد که دوستش قدمی سبک روی جاده بردارد و سپس باز در پیاده رو به راهش ادامه دهد.

۴- محور معنایی داستان چیست؟

نگاه مردان به زنان چیست؟ زن کیست؟ خواسته‌ها و نیازهای او چیست؟ چرا باید مردان به آن‌ها توجه کنند؟ نیاز هریک به دیگری چیست؟ «بحث تفاوت‌های فردی، زن / مرد»

روان کاوی: کورلی سعی می‌کند، با شوخ طبعی و ابرازعشق، لبخند به زنان و دختران زدن، آن‌ها را شیفته‌ی خود کند. زیرا می‌داند بخشی از نیاز آن‌ها همین رفتار است. دیگری لنه هان: رفتار کورلی را نمی‌پسندد معتقد است، خرج کردن برای آنان بازی احمقانه ایی است!
مثال اول:

هروقت شغلی پیدا می‌شد همیشه دوستی آماده بود تا رأی او را بزند. اغلب او را با لباس شخصی کنار پلیس‌ها می‌دیدند که مشتاقانه گرم حرف است. از سر و ته همه‌ی اموراگاه بود و علاقه مند بود تا نظر نهایی را بدهد او بی آن که به حرف‌های دوستانش توجه کند حرف‌هایش را ادامه می‌داد و منحصرأ دربارهی خودش داد سخن می‌داد: این که به فلان آدم چه گفته و فلان آدم به او چه گفته و برای حل مسئله چه حرفی زده. وقتی مشغول این گزارش‌ها بود اولین حرف اسمش را به شیوه‌ی فلورانس‌ها از ته گلو ادا می‌کرد.

مثال دوم:

کورلی سفرهی دلش را بازکرد: «اولش با اون‌ها می‌رفتم که تو ساوت سرکیولار جمع می‌شن.
می‌بردم شون بیرون، جونم برات به گه. با تراموا می‌بردم شون جایی و پول ترامواشونو می‌دادم یا می‌بردم شون تئاتر به دیدن کنسرتی نمایش نامه‌ای یا براشون شوکولاتی شیرینی چیزی می‌خریدم.»

و با لحنی متقاعد کننده اضافه کرد: «خلاصه کلی پول خرج شون می‌کردم.»
انگار خبر داشته باشد که کسی حرفش را باور نمی‌کند. اما لنه هان که حرفش را باور کرده بود، موقرانه سرتکان داد و گفت:
«من این رو بلدم، بازی احمقانه‌ای یه.» کورلی گفت:
«آخرش هم چیزی برای آدم نمی‌ماسه.»

۵- داستان پرسش محورا است.

زیستن در جهان امروز چه معنایی دارد؟ آزادی، بلوغ فکری چیست؟ چگونه می‌توان درزندگی پایدار ماند؟ مثال:
لنه هان دوباره گفت: «بگو ببینم، می‌تونی کارو به خوبی جوش بدی؟ خودت می‌دونی که کار مشکلی یه. وقتی کار به این جا می‌رسه جون سخت می‌شن. هان... درست میگم؟»
برای آن که اطمینان حاصل کند، با چشمان براق کوچکش چهره‌ی همراهش را کاوید کورلی سرش را به چپ و راست تکان داد انگار که بخواهد حشره‌ی سمجی را از خود براند و سپس ابروانش را جمع کرد گفت: «من ترتیب کارو می‌دم. بذارش به عهدی من باشه؟»
لنه هان دیگر حرفی نزد. نمی‌خواست اوقات دوستش را تلخ کند و حالا که کار به این جا رسیده بود رشته‌ها پنبه شود. کمی هم تدبیر لازم بود. اما ابروان کورلی دوباره از هم باز شد. افکارش در جای دیگری کار می‌کرد.
از روی قدرشناسی گفت: «اون آدم خوب و مامانی یه. همینه که میگم.»

۶- داستان دو سطحی است.

سطح اول:
واضح و آشکار عدم پیچیدگی زبانی است.
مثال:
دو جوان از تپه‌ی میدان روت لند پایین می‌امدند. یکی از آن‌ها تازه داشت تک گویی بلندی را به پایان می‌رساند. دیگری، که درحاشیه‌ی جاده قدیم می‌زد، و گهگاه به سبب خشونت دوستش مجبور بود قدم توی جاده بگذارد، در حالی مشتاق و سراپا گوش به خود گرفته بود. خپل و سرخ چهره بود.
سطح دوم:
درسطح دوم با دونوع موقعیت روبه رو هستیم. ثابت اولیه / ثابت ثانویه
ثابت اولیه: مردانی دنبال زنان برای رفع نیاز خود هستند.



مثال:

سرپیچ خیابان هیوم زن جوانی ایستاده بود. پیراهن آبی و کلاه سفید ملوانی داشت. روی لبه‌ی جدول ایستاده بود و چتری تابستانی را با یک دست تاب می‌داد. لنه هان گل از گلش شکفت.

گفت: «کورلی، بریم یه نظر ببینمش.»

کورلی یک یک بری نگاهی به دوستش انداخت و زهرخندی برچهره اش نشست.

پرسید: «می‌خوای منو محک بزنی؟»

لنه هان مقهورانه گفت: «این حرف چیه؟ من دنبال معرفی نیستم. تنها چیزی که می‌خوام اینه که یه نگاه

به ش بندازی؟ نمی‌خورمش...»

کورلی دوستانه گفت: «آهان... یه نگاه به ش بندازی؟ خب... به ت می‌گم چه کارکن. منم یرم پهلوش باهاش حرف می‌زنم و تو می‌تونی بیای رد بشی.»

لنه هان گفت: «باشه.»

کورلی یک پایش را از روی زنجیرگذرانده بود که لنه هان صدا زد:

«بعدش چی؟ کجا هم دیگه رو ببینیم؟»

کورلی پای دیگرش را از زنجیر رد کرد: «ده ونیم.»

«کجا؟»

«سرنبش خیابون مریون. تو برگشتن.»

ثابت ثانویه: تأثیر عمیقی که زن‌ها روی مردها می‌گذارند، به‌طوری که دست کشیدن از زنان متعدد کاردشوار به نظر می‌آید.

مثال:

لنه هان تا جلو هتل شلبورن پیش رفت، در آن جا ایستاد و منتظر ماند. پس از آن که مدت کوتاهی انتظار کشید آن‌ها را دید که به طرفش می‌آیند و، وقتی به طرف راست پیچیدند، به دنبالش راه افتاد.

با آن کفش‌های سفیدش آرام به دنبال آن‌ها تا انتهای یک طرف میدان مریون پیش رفت. همچنان که آهسته راه می‌رفت سرعت قدم‌هایش را با آنها هماهنگ کرد. سرکورلی را می‌دید که، مثل توپ بزرگی که به دور محور بچرخد، هر لحظه به طرف چهره‌ی زن جوان متمایل می‌شد. او همچنان آن‌ها را در دیدرس داشت تا این که از پلکان تراموای دانی بروک بالا رفتند؛ سپس درو زد و از راهی که آمده بود برگشت. حالا که تنها شده بود چهره‌اش پیرتر می‌زد. شور و نشاط ظاهراً او را ترک گفته بود و وقتی به زنده‌های چمن دوک رسید دستش را روی آن‌ها دواند.

آهنگی که چنگ نواز نواخته بود رفته رفته حرکاتش را در اختیار گرفتند. پاهاش به آرامی آهنگ را ضرب گرفته بود و در آن حال با انگشتانش، به دنبال هر رشته نت، با سایش دست و با گام‌های متفاوت کاهلانه آکورد گرفته بود.

۷- داستان ضد زن است.

هویت زنان خیابانی که تنها رفع نیاز جنسی مردان را عهده دارند که آن را حاکی از نظام غلط اجتماعی آن هم درسایه‌ی شکاف طبقاتی، هرچه این شکاف بیشتر، پدیده شوم فقرنمایان ترمی شود، به‌طوری که راه هرزگی مردان و زنان هموارتر می‌شود.

مثال: «راستش، یه شب از خیابان دیم رد می‌شدم که زیرساعت واترهاوس یکی از اون حسابی هاش نظرمو جلب کرد و شب خوشی گفتم. این شد که راه افتادیم رفتیم دورکانال قدمی بزنیم و اون در اومد گفت که تو یه خونه، تو خیابون باگوت، خدمتکاره. یه شنبه‌ی بعد، جونم برات به گه، طبق قراری که گذاشته بودیم دیدمش با هم رفتیم دانی بروگ. گفت که با یه شیرفروش می‌رفته... جونم برات به گه، عالی بود. سیگار بود که هرشب برام می‌آورد و پول رفت و برگشت ترامومومی داد. یه شب دوتا سیگار برگ عالی و شاهانه برام آورد - چی به گم، جونم برات به گه، از اون سیگارهای مکش مرگ مایی که اربابش می‌کشید... راستش ترسیدم نکنه بخواد روم خراب شه. اما اون به هر جورش راضی یه.»

۸- فقر اجتماعی در تقابل زن و مرد را نویسنده نشان داده

است.

زنان:

زن اول: زنی خدمت کار زیرساعت واترهاوس، نظر کورلی را جلب می‌کند.

مثال:

«راستش، یه شب از خیابان دیم رد می‌شدم که زیرساعت واترهاوس یکی از اون حسابی هاش نظرمو جلب کرد و شب خوشی گفتم. این شد که راه افتادیم رفتیم دورکانال قدمی بزنیم و اون در اومد گفت که تو یه خونه، تو خیابون باگوت، خدمتکاره. یه شنبه‌ی بعد، جونم برات به گه، طبق قراری که گذاشته بودیم دیدمش با هم رفتیم دانی بروگ. گفت که با یه شیرفروش می‌رفته... جونم برات به گه، عالی بود. سیگار بود که هرشب برام می‌آورد و پول رفت و برگشت ترامومومی داد. یه شب دوتا سیگار برگ عالی و شاهانه برام آورد - چی به گم، جونم برات به گه، از اون سیگارهای مکش مرگ مایی که اربابش می‌کشید... راستش ترسیدم نکنه بخواد روم خراب شه. اما اون به هر جورش راضی یه.»

زنان دوم: زنانی را به ساوت سرگیولارمی برد، دورهمی و هزینه‌هایی انجام می‌داد.

مثال:

کورلی سفره‌ی دلش را باز کرد: «اولش با اون‌ها می‌رفتم که تو ساوت سرگیولار جمع می‌شن.

می‌بردم شون بیرون، جونم برات به گه. با تراموا می‌بردم شون جایب و پول ترامواشونو می‌دادم یا

می‌بردم شون تئاتر به دیدن کنسرتی نمایش نامه‌ای یا براشون شوکولاتی شیرینی چیزی می‌خریدم.»



و با لحنی متقاعد کننده اضافه کرد: «خلاصه کلی پول خرج شون می‌کردم.»

زن سوم: زن جوان، سرخیابان هیوم ایستاده بود.

مثال:

لنه هان چند دقیقه‌ای آن‌ها را دید زد. سپس به سرعت تا مسافتی در امتداد زنجیرها پیش رفت و به طور مورب زا خیابان گذشت. سرپیچ خیابان هیوم که رسید هوا را از عطرسنگین آکنده یافت و با نگاه سریع و نگرانش ظاهر زن جوان را از نظر گذراند. زن لباس زیبای روز یکشنبه‌اش را به تن داشت. کمردامن آبی سرژه اش با کمربندی از جرم سیاه بسته بود. سگک بزرگ نقره‌ای کمربندش ظاهراً کمر او را در خود فرو برده بود، و در واقع، مثل آن بود که پارچه‌ی بلوز سفیدش را منگنه کرده باشند. نیم تنه‌ی کوتاه مشکی با دگمه‌های صدفی پوشیده بود و شال مشکی نخ نمایی داشت. پایین یقه‌ی توری‌اش به دقت شرابه دار شده بود و دسته گل بزرگی به طور واژگون برسینه اش سنجاق شده بود. چشمان لنه هان، به نشانه‌ی تأیید، تن چهارشانه، کوتاه و عضلانی او را برانداز کرد. سلامت گلگون و آشکار او از چهره‌اش، از گونه‌های گل انداخته‌ی چاقش و از چشمان آبی گستاخانه‌اش خوانده می‌شد. اعضای چهره‌اش درشت بود.

تقابل مردان:

فریب دادن زنان، برای رفع نیاز جنسی خود.

کورلی: زیرک، جسور، علاوه بر رفتاری زن پسند ظاهری غلط انداز هم دارد، اغواگر و درست و حسابی است.

مثال:

کورلی فرزند ستوان پلیس بود و هیکل و طرز راه رفتن پدرش را داشت. با دست آویخته در راستای تن و شق و رق راه می‌رفت و سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد. سری بزرگ، کروی و چرب داشت، در هر هوایی عرق می‌کرد؛ و کلاه بزرگ و گردش را که یک بری سر می‌گذاشت، حکم پیاز گلی را داشت که درون پیاز دیگری روییده باشد.

همیشه مثل آن که در رژه‌ای شرکت داشته باشد یک راست به جلو خیره می‌شد، و وقتی می‌خواست در خیابان به دنبال کسی نگاه کند لازم بود که تنه‌اش را، از کمر به بالا، بگرداند. اکنون در شهر بود. هر وقت شغلی پیدا می‌شد همیشه دوستی آماده بود تا رأی او را بزند. اغلب او را با لباس شخصی کنار پلیس‌ها

می‌دیدند که مشتاقانه گرم حرف است. از سر و ته همه‌ی اموراگاه بود و علاقه مند بود تا نظر نهایی را بدهد او بی آن که به حرف‌های دوستانش توجه کند حرف‌هایش را ادامه می‌داد و منحصرأ درباره‌ی خودش داد سخن می‌داد: این که به فلان آدم چه گفته و فلان آدم به او چه گفته و برای حل مسئله چه حرفی زده. وقتی مشغول این گزارش‌ها بود اولین حرف اسمش را به شیوه‌ی فلورانس‌ها از ته گلو ادا می‌کرد.

لنه هان: فقر مالی، نداشتن شغل مناسب، نداشتن خانه، ولگردی در خیابان‌ها چه با دختران چه با دوستان خود، نداشتن خانواده...

مثال اول:

مدتی همان طور که نشسته بود در فکر ماجرا جویی کورلی فرو رفت. در خیال دو دل داده را در نظر آورد که در خیابانی تاریک قدم می‌زند؛ صدای کورلی را با آن الفاظ پرسوز و گداز شنید و باز آن شکفتگی دهان را دید. این صحنه او را با همه‌ی وجود به یاد فقر مالی و روحی خودش انداخت.

مثال دوم:

از ول گشتن، از نداری، از دربه دری، از دوز و کلک خسته شده بود. ماه نوامبر که می‌رسید سی و یک ساله می‌شد. هیچ وقت نمی‌شود شغل خوبی پیدا کند؟ بخاری گرمی می‌نشستم و یک شام حسابی نوش جان می‌کردم. دیگر به اندازه‌ی کافی خیابان‌ها را با دوستان و دخترها زیرپا گذاشته. می‌دانست که آن دوستان چند مرده حلاج‌اند.

مثال سوم:

دو پنس و شش پنی را به دست دختر شلخته داد و از مغازه بیرون رفت تا باز سرگردانی اش را از سر گیرد. وارد خیابان کاپل شد و به طرف کاخ شهرداری رفت. سپس به خیابان دیم پیچید. در سرخیابان جورج با دوتن از دوستانش برخورد و ایستاد تا با آن‌ها گپ بزند. خوشحال بود که می‌تواند از آن همه قدم زدن بیا ساید. دوستانش پرسیدند که کورلی را دیه یا نه و چه خبر تازه ای دارد. جواب داد که روز را با کورلی گذرانده. دوستانش خیلی کم صحبت کردند. آن‌ها بی هدف به چند نفری در دل جمعیت نگاه می‌کردند و گاهی چیزی از سرعیب جویی می‌گفتند.

یکی از آن‌ها گفت که یک ساعت پیش مک را در خیابان و ستمورلند دیده، لنه هان به شنیدن این حرف گفت که شب پیش در کافه‌ی ایگان با مک بوده. مردی که مک را در خیابان و ستمورلند دیده بود پرسید که راست است که مک در یک مسابقه‌ی بلیارد مبلغی برده یانه. لنه هان خبر نداشت، گفت که هولوهان ما را در ایگان مهمان کرده بود.

۹- به رغم تمامی دشواری‌ها شخصیت‌ها می‌کوشند به زندگی خود ادامه دهند و با قاطعیت و لجاجت رازهای زندگی را به چنگ می‌آورند.

مثال:

تجربه او را از جهان مأیوس کرده بود. اما قطع امید هم نکرده بود. حالا که غذایی خورده بود حالی بهتر از پیش پیدا کرده بود، دلزدگی اش از زندگی بهتر شده بود، از شدت داغان شدن روحیه‌اش کاسته شده بود. هنوز هم می‌توانست در گوشه‌ای دنج آرامش پیدا کند و زندگی خوشی را در پیش بگیرد مشروط به این که دختری خوب و ساده و اندکی پول دار سر راهش قرار بگیرد. ■





شد. "درباره‌ی معنا دو" در ۱۹۸۳ منتشر شد که واپسین کار اوست. (احمدی، ۱۳۸۰: ۱۶۰)

آلژیرداس جولیبوس گرماس، یکی از پنج چهره برجسته در مکتب ساختارگرایی است. او در شناخت ساختارهای روایی، نوآوری کرده است و یکی از پنج نفری است که بعدها ژرار ژنت از او در نظریه روایت خود بهره جسته است.

«گرماس مانند سایر ساختارگرایان، به پیروی از زبانشناسی سوسوری در جستجوی بوطیقا یا همان دستور همگانی است. او ساختار روایت را بسیار نزدیک به ساختار گرامری زبان می‌داند و داستان‌ها را با وجود تفاوت‌هایشان متأثر از یک الگو و ساختار می‌داند.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۱۶۴)

او، ساختار کلی را برای داستان در نظر دارد و به دستور زبان جهانی روایت می‌پردازد.

«آنچه برای گرماس حائز اهمیت است دستور زبان زیربنایی و سازنده‌ی روایت‌هاست نه متن‌های منفرد. علاوه بر این گرماس اعتقاد دارد که دستور روایت نیز مانند دستور زبان

محدود است. تلاش برای یافتن توصیفی از دستور روایت‌ها از جمله مهم‌ترین اقدامات ساختارگرایی محسوب می‌شود.»

(تولان، ۱۳۸۳: ۱۱۵)

این ساختار کلی، علاوه بر قصه و داستان، سایر ساختارهای روایی را نیز در بر می‌گیرد. هدف گرماس آن است که با بهره‌گیری از تحلیل معنایی ساخت جمله به دستور زبان جهانی روایت دست یابد.

«او سه دسته از تقابل‌های دوگانه‌ای خود را جایگزین شش دسته بندی پراپ کرد. روش معنانشناسی داستان گرماس با اصول متعارف روش‌شناسیک در معنا شناسی همخوان است. او معتقد است که هر داستان از تعدادی پیرفت تشکیل شده است، و هر پیرفت نیز از تعدادی الگوها که گرماس آن را "الگوی کنش" نامیده تشکیل شده است. این الگوهای کنش قابل قیاس با شخصیت‌ها در بحث پراپ هستند. همانطور که برای شناخت معنای یک جمله باید معنای واژگان و قاعده‌های دستوری و نحوی را دانست، برای شناخت معنای یک متن باید معنای پی‌رفت‌ها و قاعده‌های دستور داستان را دانست.» (ایگلتون، ۱۳۹۰: ۱۵۰)

گرماس، جفت‌های متقابل و کنشگرهای شش‌گانه

آلژیرداس جولیبوس گرماس^۱ در ۱۹۱۷ در لیتوانی^۲ به دنیا آمد اما این زبان‌شناس و نشانه‌شناس برجسته بعدها تابعیت فرانسوی اختیار کرد. گرماس در دوره دبیرستان با مطالعه آثار نیچه^۳ و شوپنهاور^۴ مطالعات فلسفی‌اش را آغاز کرد و در ۱۹۳۹ در رشته زبان‌شناسی از دانشگاه گرنوبل^۵ شهری در جنوب فرانسه، فارغ‌التحصیل شد. او دکترایش را در همین رشته در ۱۹۴۹ از دانشگاه سوربن دریافت کرد. گرماس از بنیان‌گذاران و دبیرکل انجمن بین‌المللی مطالعات نشانه‌شناسی بود. سرانجام گرماس در ۱۹۹۲ در پاریس درگذشت و در لیتوانی در کنار قبر پدر و مادرش به خاک سپرده شد.

آلژیرداس جولیس گرماس، پس از انتشار "معنانشناسی ساختاری" ۱۹۶۶ و "درباره‌ی معنا"، ۱۹۷۰، به عنوان مهم‌ترین نظریه‌پرداز معنانشناسی روایت شهرت دارد.

او سال‌های طولانی عمر خود را وقف ساختن نظامی منسجم، استوار، منطقی و با برنامه در راستای تحلیل متن نمود.

«دامنه تألیفات علمی گرماس بسیار گسترده است. او مقاله‌ها و کتاب‌هایی در زمینه نشانه‌شناسی و معنانشناسی نوین به تحریر درآورده است. در ۱۹۵۶، مقاله‌ای پرتأثیر و به موقع درباره‌ی آثار سوسور نوشت که در آن از آثار دو متفکر مهم دیگر یعنی موریس مرلوپوتی^۶ و استروس^۷ نیز استفاده کرد. در سال ۱۹۶۶، ساختارگرایی، همراه رولان بارت و دیگران نشریه "زبان‌ها" را بنیان گذاشت. در ۱۹۷۶، همزمان، دو کتابش "مویاسان"^۸ و "نشانه‌شناسی متن و نشانه‌شناسی علوم انسانی" منتشر شدند. گسترش نظریه‌هایش را می‌توان در فرهنگ مستدل "نظریه زبان" یافت که به ۱۹۵۹ منتشر

¹ Algirdas Julien Greimas

² Lithuania

³ Nietzsche

⁴ Schopenhauer

⁵ University Grenoble

⁶ Maurice Merleau-Ponty

⁷ Strauss

⁸ Maupassant



او از سه پی رفت اجرایی، پیمانی یا هدفمند و متمایز کننده نام می‌برد و برای هر یک، نقش‌های جداگانه‌ای در نظر می‌گیرد.

«او از سه پی رفت اصلی همچون سه قاعده‌ی اصلی نام برد. این سه پی رفت عبارتند از: ۱. اجرایی، که وابسته است به زمینه‌چینی وظایف، نقش‌ویژه‌ها، کنش‌ها و غیره ۲. پیمانی یا هدفمند، که وضعیت داستان را به سوی یک هدف راهنمایی می‌کند، همچون اراده به انجام کاری یا سر باز زدن از آن. ۳. متمایزکننده، که دگرگونی‌ها و حرکت‌ها را در بر می‌گیرد.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۱۶۱)

پی‌رفت اجرایی، طرح اصلی داستان را می‌سازد و ساختار روایی هر داستان متکی به آن است. اما از دیدگاه روش‌شناسیک، پی‌رفت پیمانی یا هدفمند مهم‌تر از آن است، چراکه نشان می‌دهد وضعیت‌ها در خود نقطه‌ی مرکزی طرح نیستند، بلکه آنچه ما وضعیت می‌خوانیم در حکم پذیرش یا رد پیمان است.

طرح گرماس از شش واحد که با هم مناسبات نحوی و معنایی می‌یابند تشکیل می‌شود. این شش واحد عبارتند از: ۱. فرستنده‌ی پیام یا تقاضاکننده ۲. گیرنده‌ی پیام ۳. موضوع ۴. باری‌دهنده ۵.

مخالف ۶. قهرمان. قهرمان گاه خود گیرنده است و گاه نیست، به هر رو، کنش‌های او با کنش‌های سایر الگوهای کنش تعیین می‌شود.

گرماس بر موضوع، تأکید بیشتری دارد و آن را مهمترین واحد طرح می‌نامد.

«گرماس نظریه‌ی پراپ را کامل کرد. به جای اینکه از نقش ویژه‌ی شخصیت‌ها استفاده کند، آنان را از دیدگاه الگوی کنش در سه دسته‌ی کلی جای داد که در هر یک مناسبت شخصیت با موضوع خاصی مطرح است. ۱. نسبت خواست و اشتیاق ۲. ارتباط شخصیت‌ها با یکدیگر ۳. نسبت پیکار. به نظر او در هر صد حکایت مورد بررسی پراپ می‌توان این نسبت‌ها را یافت.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۱۶۲)

گرماس معتقد است داستان‌ها با همه‌ی تفاوت‌هایشان از یک گرامر تبعیت می‌کنند. گرماس همچنین به تبع سایر نشانه‌شناسان در مطالعات خود تقابل‌های دوگانه را بررسی می‌کند به نظر او واحدهای معنی‌شناسی بر اساس تقابل‌هایی مانند تاریک/روشنایی و خیر/شر استوارند.

«گرماس یک واحد را بر اساس رابطه‌ی جانیشینی آن و نیز

بر اساس جایگاهش درون واحد همنشینی که جزئی از آن است تعریف می‌کند. گرماس همانند ساختارگرایان شخصیت را جزئی از متن و تابع کنش‌ها می‌داند. او معتقد است بنیادی‌ترین چارچوبی که ذهن انسان در قالب آن به جهان ساختار می‌بخشد و سپس مفهوم آن را درک می‌کند، تقابل است.» (تولان، ۱۳۸۳: ۱۱۲)

گرماس، تقابل‌های دو گانه را در دو نوع جفت مخالف توضیح می‌دهد و در واقع به متضاد بودن عناصر معتقد است. در نظر او متضاد عشق، نفرت است.

«بنابراین تقابل‌ها جنبه‌ی بنیادین دارند و به همین دلیل شناخت و درک آن‌ها بسیار اهمیت دارد. از سویی، تقابل سازی‌های ذهن انسان به زبان او، تجربه‌ی او و سرانجام روایت‌های او راه می‌یابد. از این رو، تقابل‌ها ساختار بنیادین متن را نیز تشکیل می‌دهند و به همین جهت باید تقابل‌ها را

درک کرد. گرماس چنین اظهار می‌کند که انسان‌ها با ساختار بخشیدن به جهان در قالب دو نوع از جفت‌های مخالف مفهوم سازی می‌کنند: الف (نفی الف) متضاد ب (نفی ب) است. به بیان دیگر ما هر چیزی را از طریق دو جنبه‌ای که دارد درک می‌کنیم: متضاد آن (متضاد عشق، نفرت است) و نفی آن (نفی

عشق به معنای فقدان عشق است). به اعتقاد وی، این ساختار بنیادی از تقابل‌های دوگانه به زبان ما و تجربه‌ی ما و روایت‌هایی که از طریق آن تجربه خویش را بیان می‌کنیم شکل می‌دهد.» (تولان، ۱۳۸۳: ۱۱۴)

گرماس بر این باور است که ما قادریم تمایزها را درک کنیم و به خاطر قدرت درک تمایزهاست که جهان در برابر ما و در راستای مقاصد ما شکل می‌گیرد.

«گرماس درک تقابل‌ها را زیربنای آن چیزی می‌داند که او "ساختار بنیادی دلالت" نامیده است.» (تایسن، ۱۳۸۷: ۲۴۵)

گرماس در ارائه‌ی الگوی کنشگران به دستور زبان توجه ویژه‌ای دارد و کنشگر را قبل از آن که اجراکننده‌ی کنش بدانند بیشتر مجری عملی و دستوری می‌پندارد.

«او با نظر به دستور زبان معتقد است همانگونه که در ساختار پایه زبان با رخداد فعل چیزی از فاعل به مفعول منتقل می‌شود، ساختار بنیادین روایت نیز بر اساس انتقال چیزی از کنشگری به کنشگر دیگر شکل می‌گیرد: پیشرفت پیرنگ (حرکت از کشمکش به گره‌گشایی، نزاع به آشتی، جدایی به وصال و غیره) انتقال چیزی (یک ویژگی یا یک

گرماس بر این باور است که ما قادریم تمایزها را درک کنیم و به خاطر قدرت درک تمایزهاست که جهان در برابر ما و در راستای مقاصد ما شکل می‌گیرد.



شیء) از یک کنش‌گر به کنشگری دیگر را در بردارد. بنابراین ساختار بنیادی روایت با ساختار بنیادی زبان یکی است: فاعل، مفعول، فعل.» (تولان، ۱۳۸۳: ۲۴۹)

به این ترتیب گرماس با در نظر گرفتن تقابل‌ها به عنوان چارچوب ذهن انسان و نیز الگو قراردادن دستور زبان نتیجه می‌گیرد شش نوع کنشگر وجود دارد که در قالب سه جفت متقابل سه الگوی کنش را تشکیل می‌دهند: «کنشگر اصلی و هدف خاصی که او دنبال می‌کند اولین الگوی کنش است. در این جفت متقابل کنشگر اصلی‌ای که باید کنشی را انجام دهد فاعل، و هدفی که دنبال می‌شود مفعول نامیده می‌شود.

در الگوی کنش دوم، کنشگر اصلی (فاعل) بامخالفت و بازدارندگی حریف روبرو می‌شود و از یاری رسان کمک می‌گیرد؛ بنابراین جفت متقابل دوم شامل بازدارنده و یاری رسان است. «برسلز، ۱۳۸۶: ۱۵۴

گرماس این الگوی کنش را به منظور پیش بردن و یا پس راندن فاعل به سوی مفعول تلقی می‌کند. «در سومین گروه، نیرویی است

که کنشگر اصلی (فاعل) را به دنبال هدفی (مفعول) می‌فرستد و کنشگری هم هست که دریافت‌کننده این هدف است. به این ترتیب، این جفت نیز فرستنده و گیرنده را در برمی‌گیرد.» (ریمون کنان، ۱۳۸۷: ۱۱۲)

در روایتی ممکن است تمام این شش کنشگر حضور داشته باشند و یا ممکن است برخی از آنها محذوف باشند؛ «اما دو جفت فاعل/ مفعول و فرستنده/گیرنده جنبه‌ی بنیادین دارند و حتی می‌توانند روایتی را به وجود آورند که فقط دو کنشگر تلفیق شده از این دو جفت دارند.» (تایسن، ۱۳۸۷: ۲۵۱)

گرماس معتقد است الگوی کنشی او جهان شمول است و با هر روایتی مطابقت دارد.

نظریات گرماس شکل تعدیل یافته‌ی نظریات پراپ است که جنبه‌های کلی‌تری از روایت و ساختار داستان را عنوان می‌کنند. قوانین گرماس فرمول‌هایی جهان شمول را بیان می‌کند که بسیار کلی‌تر هستند. این فرمول‌ها از سطح داستان‌های عامیانه فراتر می‌روند و ساختار تمامی نوع ادبیات داستانی را شامل می‌شود.

گرماس در کتاب معنانشناسی ساختاری‌اش (۱۳۳۱) به بازیگران هفت گانه پراپ ایراداتی وارد می‌کند و معتقد است که می‌شود آن‌ها را به شش کنشگر تقلیل داد.

«این کنش‌گرهای ششگانه بازیگر و یا شخصیت‌های داستان نیستند بلکه ساختاری‌اند که می‌توان به جای آن،

شخصیت و یا بازیگر مورد نظر را گذاشت. کنشگرهای گرماس همان گونه که پیشتر نیز ذکر کردیم عبارتند از: فاعل و مفعول (ذهن و عین)، فرستنده و گیرنده و یاری دهنده و دشمن.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۳۶۰)

به اعتقاد گرماس به کمک این شش کنشگر می‌توان حوزه‌های کنشی (یعنی محدودهای که هر کنشگر در آن دست به عمل می‌زند و در حقیقت نقش خود را ایفا می‌کند) پراپ را استنتاج کرد بدون این که لطمه‌ای به ساختار قصه وارد آید.

«از نظر گرماس که کار را بر اساس زبان‌شناسی سوسور و یاکوبسون آغاز کرده است، دلالت با تقابلهای دوتایی شروع می‌شود. مفاهیم اولیه‌ی تفکر، درست مثل صوت‌های اولیه‌ی گفتار، به این ترتیب از هم جدا می‌شوند: چپ/راست، بالا/پایین، تاریک/روشن.» (ریمون کنان، ۱۳۸۷: ۱۱۵)

این مفاهیم بر اساس تقابلی که با هم دارند از هم متمایز می‌شوند و در ارتباط با یکدیگر تعریف می‌شوند. سپس گرماس یک سطح

تفکر پیش‌زبانی را فرض می‌کند که در آن به این تقابل‌های ابتدایی، شکلی انسان‌گونه داده می‌شود «که به واسطه‌ی آن، تقابل‌های منطقی یا مفهومی ناب به مشارکینی در یک موقعیت جدلی بدل می‌شوند، موقعیتی که وقتی مجال توسعه‌ی زبانی را پیدا می‌کند به یک قصه تبدیل می‌شود.» (ریمون کنان، ۱۳۸۷: ۱۱۵)

او معتقد است که اگر به این مشارکین خصلت‌های اجتماعی یا فرهنگی داده شود به نقش‌هایی درکنش‌های داستانی تبدیل می‌شوند. «اگر به آن‌ها ویژگی‌های فردیت بخش داده شود، کنشگر یا شخصیت می‌شوند. اما در هر صورت این آغاز روایت در یک تقابل معنایی به موقعیت‌ها و کنش‌هایی می‌انجامد که مشخصه‌ی اصلی‌شان همین تقابل است. کنش‌های پایه عبارت‌اند از: فصل و وصل: جدایی و وصال، مبارزه و آشتی.» (ریمون کنان، ۱۳۸۷: ۱۱۶)

گرماس تلاش می‌کند تا امکاناتی را که پراپ مطرح کرد به قاعده و نظام دربیابورد. همان گونه که پیشتر نیز ذکر کردیم گرماس مشارکین را به سه مجموعه جفت‌های متقابل تقسیم می‌کند که می‌توان تمامی افراد کنشگر یک قصه را از آنها بیرون کشید.

«فاعل و مفعول: فاعل متناظر است با قهرمان پراپ و شیر سوربو. مفعول متناظر است با شخص مورد جستجوی پراپ و خورشید سوربو دهنده یا فرستنده و گیرنده. سوربو با عنوان

گرماس این الگوی کنش را به منظور پیش بردن و یا پس راندن فاعل به سوی مفعول تلقی می‌کند.





پادشاه دهنده یا به رهبر نهایی از این کنشگران یاد می‌کند. ولی در مدل پراپ به روشنی مشخص نیست مددکار و حریف که به سود و یا به ضرر انتقال موفق و ارضای تمایل عمل می‌کنند. ظاهراً گرماس مقولات خود را از سوربو گرفته است. الگوی عوامل کنشی گرماس الگویی است که در آن شش عامل کنشی بنیادی برای هر کنش معرفی می‌شود و مناسبات بین این عوامل کنشی، ساختاری ژرف را برای تعیین روابط موجود در بین شخصیت‌های هر روایت به دست می‌دهد. بدیهی است عوامل کنشی نقش‌هایی ساختاری هستند متمایز از شخصیت‌های روایات و هر شخصیت ممکن است نقش یک یا چند عامل کنشی را بر عهده داشته باشد.» (برسلز، ۱۳۸۶: ۲۱۱)

به اعتقاد گرماس روایت دارای سیر حرکت مشخصی است اما این حرکت مکانیکی و خطی نیست و ممکن است در هر سیری با حرکت‌های دیگری روبه‌رو شویم.

این میان خواننده و شمش داستانی او عامل مهمی در «خواندن» داستان به حساب می‌آید، زیرا داستان تنها مجموعه‌ای از جمله و یا دال نیست بلکه این خواننده است که بر دال‌های داستان اسمی می‌گذارد.» (تولان، ۱۳۸۳: ۲۱۵)

گرماس به تقابل‌های دوگانه معتقد است. به نظر او، در مقابل شرایط متعادل، شرایط نامتعادل به وجود می‌آید. در مقابل روز، شب است.

«تقابل‌های دوگانه در ارتباط با طرح به این شکل است: تقابل‌های زمانی (شرایط آغازین متعادل و یا غیرمتعادل در مقابل شرایط پایانی قصه) در برابر شرایط مضمونی (برای مضمون معکوس و غیرمتعادل) راه حلی پیدا شود و دوباره تعادل می‌یابد. گرماس تمام آن کنش‌های قصه که شرایط آغازین را پشت سر هم می‌گذارند و به سرانجام می‌رسند و مضمون معکوس را تعادل می‌بخشند جزء عناصر طرح قصه می‌داند.» (احمدی، ۱۳۸۰: ۴۳۲)

گرماس برخلاف پراپ که کل ساختار طرح قصه را حاصل سی و یک زنجیره می‌داند، کل ساختار طرح قصه را حاصل سه توالی و یا زنجیره در نظر می‌گیرد.

«زنجیره‌ی اجرایی: زنجیره‌هایی است که دلالت بر عمل و یا انجام مأموریتی می‌کند. این توالی همان زنجیره‌ای است که معمولاً به طور سنتی هر وقت صحبت از طرح می‌آید آن را مثال می‌زنند. زنجیره‌های میثاقی یا قراردادی: این زنجیره وظیفه‌ای را که به عهده‌ی قصه گذاشته است (مثلاً یافتن شاهزاده خانم) به سرانجام معهود خود می‌رساند و یا میثاق معهود را به انجام نمی‌رساند. زنجیره‌های انفصالی یا انتقالی: زنجیره‌هایی که دلالت بر تغییر وضعیت و یا حالتی می‌کند و دربرگیرنده‌ی تغییر شکل‌های مختلف است.» (والاس، ۱۳۸۶: ۱۵۴)

به عقیده‌ی گرماس سیر حرکتی بسیاری از قصه‌ها از منفی به مثبت است. پایان بیشتر قصه‌های عامیانه خوش است.

«گرماس همچنین برای طرح قصه (نقش ویژه‌ی آن) سه نقش قائل است: میثاق، آزمون و داوری به طور نمونه قهرمانی باید قلعه‌ای را فتح کند. او پیمانی می‌بندد که قلعه را فتح کند. گرفتن قلعه آزمون اوست، آزمونی که با آن میثاق قهرمان سنجیده می‌شود و چنانچه قهرمان بتواند قلعه را فتح کند فرضاً از مجازات رهایی می‌یابد. رهایی از مجازات، داوری دیگران درباره اوست.» (کالر، ۱۳۸۵: ۱۱۵) ■

به اعتقاد گرماس روایت دارای سیر حرکت مشخصی است اما این حرکت مکانیکی و خطی نیست و ممکن است در هر سیری با حرکت‌های دیگری روبه‌رو شویم.

«از دیدگاه نشانه‌شناسی گرماس قصه و داستان چیزی جز زنجیره‌ای از جمله‌های مختلف نیست که با هم پیوند درونی و برونی دارند و متنی را به وجود می‌آورند. او نحو روایتی را مجموعه‌ای از قضایا (روال‌های مختلف) می‌داند که می‌توان آنها را به سه دسته تقسیم کرد: قضیه‌هایی که شرایطی را وصف می‌کنند. قضایایی که دلالت بر کنش می‌کنند. آن‌هایی که دربرگیرنده‌ی حالت‌اند. بیشتر نشانه‌شناسان و زبان‌شناسان ساختارگرایی که معتقدند جمله‌های به ظاهر متفاوت دارای ساختاری محدود و حتی واحد است معتقد به دو سطح روساخت و ژرف ساخت‌اند.» (برسلز، ۱۳۸۶: ۲۱۲)

گرماس معتقد است روایت دارای روساخت و ژرف ساخت است. او روساخت قصه را نحوی-زمانی می‌داند. در صورتی که ژرف ساخت را مقوله‌ای جانشینی ارزیابی می‌کند.

«گرماس، ژرف ساخت را بخش مجرد قصه می‌داند و از این رو نتیجه می‌گیرد که اگر بتوان به شکلی این بخش را جدا کرد این به تنهایی نمی‌تواند روایت به حساب آید و نیاز به روساخت دارد. نتیجه این که داستان (یعنی روساخت و ژرف ساخت) ساختاری است که از مجموعه‌ای از دال‌های ملموس و قابل مشاهده که متنی را تشکیل می‌دهند منتج می‌شود. در





از زبان خویش به صورت ساده‌ای احساسات زنانه را از زبان مردی بیان می‌کند.

۲- کنایات سبک زنانه

زنان در گفتار روزمره خود به ویژه در موقعیت‌های زنانه، از عناصر کتابی و طعن‌آمیز Ironic بیش از مردان بهره می‌برند. جمله‌های یک گفت و گوی زنانه در زبان فارسی سرشار از معانی ضمنی و کتابی است. (فتوحی، ۱۳۹۲: ۴۰۸) خواننده در طول داستان «از خاک به خاکستر» به وفور با این کنایات روبرو می‌شود. گوئی که عنصر اصلی داستان همین کنایات است تا معانی ضمنی یک گفته را به مخاطب یادآور شود.

"از خاک کنده شدم و بر خاکستر نشستم" این جمله که نام داستان را به ذهن مخاطب می‌آورد به نوعی پایان داستان را هم در ابتدای داستان می‌گنجاند. نویسنده داستان خود را با کنایه ویژه‌ای آغاز می‌کند تا سرنخی به مخاطب داده و این کنایه را در مسیر داستان دنبال می‌کند. "در دل جواب خودم را دادم شما که تاریخی ندادید که حفاری داشته باشید شما که کشته و مرده تاریخید" (دانشور، ۱۳۹۳: ۱۰۸) منظور کلام نویسنده در اینجا مستقیم نیست بلکه به گونه‌ای غیرمستقیم در حال نقد کردن طرف مقابل خود

است به نوعی احساس برتری از داشتن تاریخی متمدن و درهمین یک جمله یادآور این می‌شود که ایرانیان در گذشته فاتحان جهان بودند. "جوان مثل یک کرم دور خودت پيله نبند. روز به روز این پيله کلفت تر می‌شود و هرگز پروانه نخواهی شد." (همان: ۱۱۶) باز با کلامی استعاری کرم ابریشم را با انسان تطبیق می‌دهد و به نوعی نافرجامی تنهایی را به خواننده معرفی می‌کند.

۳- کاربرد جملات دعائی

در گفتارهای روزمره زبان فارسی وجهیت در سخن زنان بیشتر از نوع درخواست، نفرین و دعاست. ولی در زبان مردان از نوع دشنام و ناسزاست. (فتوحی، ۱۳۹۲: ۴۱۱) فضایی که در داستان از خاک به خاکستر وجود دارد فضایی پر از دل‌تنگی و تنهایی است دل‌تنگی برای خانه و تنهایی و نداشتن همسری دلسوز و حتی فرزندی که زبان مرد داستان را بفهمد. بنابراین نویسنده که احساس ناتوانی را در قهرمان مرد خلق نموده از روی ناچاری به آرزو و دعا متوسل می‌شود. "کاش کسی پای درختان زرنیخ نمی‌ریخت کاش کامیونها به اشاره شهرداریها از روی قصد به درختان زرنیخ نمی‌زدند و در نمی‌رفتند" در این جمله با دو گونه ساختار زبانی مواجه هستیم

مساله جنسیت و زبان، ساختار و فرم روایت مسائلی هستند که در جامعه ادبی امروز، تعیین کننده نوع نوشتار در میان نویسندگان است. اما سوال اینجاست آیا زنان دارای یک گونه زبانی ویژه هستند؟ آیا زبان زنانه به معنی گونه کاربردی وجود دارد؟ زنانه نویسی نظریه‌های پویا و پیچیده‌ی را ابراز می‌دارد که مطابق آن زنان و مردان هر دو می‌توانند زنانه نویسی کنند و سیمای جدیدی از هویت زنان را با تمام ویژگی‌های روانی و ذهنی آنان به نمایش بگذارند.

وجود عناصر واژگانی و دستوری مذکر و مونث در یک زبان نتیجه قرارداد زبانی و مولود فرهنگ و ذهنیت یک قوم (جامعه زبانی) است. بنابراین زبان در ذات خود حامل تمایز و تبعیض جنسی نیست. امر نام گذاری در اصل، متضمن دلالت است و نه ارزش گذاری یا تمایز. (فتوحی، ۱۳۹۲: ۳۹۷) داستان از «خاک به خاکستر» از مجموعه داستان انتخاب است. دانشور در این داستان

مساله مهاجرت را مطرح می‌کند. داستان از زبان مردی است که خاطرات زنی به نام هلن را از زبان خویش بیان می‌کند در طول داستان نمود و حضور یک زن احساس می‌شود و حضور پررنگی دارد. سبک زنانه دارای عناصری است که مشخصه اصلی آن محسوب می‌شود وجود این المانها نشان دهنده گونه کاربردی آن، در سبک نوشتاری است. در این نقد به به این عناصر در داستان «از خاک به خاکستر» پرداخته می‌شود.

۱- محافظه کاری زبانی زنان

زبان شناسان بر آنند که زنان نسبت به رفتارهای زبانی خود و دیگران حساس‌تر از مردانند و در یک بافت رسمی، بسیار بیش از مردان به زبان معیار پای بند هستند. زیرا حساسیت ایشان نسبت به موقعیت اجتماعی‌شان سبب می‌شود که از که از الگوهای رسمی‌تر و گونه‌های معتبر زبان استفاده کنند. (همان: ۴۰۰)

زبان دانشور از ابتدای داستان دارای گونه‌ای از ترس و نگرانی است که خواننده را از ابتدای داستان با خود همراه می‌کند "احساس هیبت و هول کردم و خیز برداشتم تا بپریم. اما آیا پریده‌ام؟ نقطه عزیمتم گریزناپذیر می‌نمود با خودم خیال می‌کردم که ناگزیرم. (دانشور، ۱۳۹۳: ۱۰۷) نویسنده از همان ابتدا یک نوع نگرانی و اضطراب را بیان می‌کند که خواننده را مجاب می‌کند تا انتها داستان را دنبال کرده و ببیند که این استیصال به چه فرجامی می‌رسد. این نوع نگرانی از نوع نگرانی زنانه است یعنی نوعی عدم قطعیت در هر پیش بینی، حالات نویسنده حالاتی درونی است که

یک زبان کنایه نویسنده و دوم آرزوی او برای داشتن چیزی که از دست رفته است. " اگر اسم اعظم را می‌دانستیم ... تنها اگر همین اسم را همه‌مان می‌دانستیم " در این جمله نیز نویسنده به دنبال راه نجاتی است که از این درماندگی رهایی یابد اما راهی است غیر ممکن و نا محتمل.

۴- کاربرد صفات و قید در سبک زنانه

فهرستی از واژگان در سبک زنانه فهرستی از استفاده فراوان از صفات و قیدهایی که توصیف امری را غلظت می‌بخشد و نیت بالابردن تاثیر کلام را دارد. دانشور از جمله نویسندگان بزرگی است که اغلب بلاغت را در داستان‌هایش منعکس می‌کند و صفاتی را به کار می‌برد که در دیگر آثار نویسندگان کمتر با آن مواجه هستیم. " تو واقعاً زاینده‌ای. چند هزار سال است که میوه‌ها و ریاحین را سیراب کرده‌ای و چه چیزها را که به عمرت شاهد نبوده‌ای. ای دیرینه سال نمی‌دانم بیشه کنار زاینده رود هنوز سرسبز است؟ " (دانشور، ۱۳۹۳: ۱۱۰) در این جملات صفات زاینده، سیراب و دیرینه دیده می‌شود نویسنده در اغلب خطهای داستانی از صفات خاصی بهره برده تا میزان شاعرانگی متن را افزایش دهد.

۵- استعارات زنانه

بررسی نظام استعاری زنان در دوره‌های مختلف نویسندگی ما را به نظام شناختی آنها رهنمون می‌شود؛ پیدایش چنین استعاراتی در زبان خاستگاه فرهنگی دارد و برآمده از ذهنیت و نگرش نویسنده نسبت به جایگاه زن و مرد در جامعه و روابط اجتماعی میان آنهاست. (فتوحی، ۱۳۹۳: ۴۰۹) این استعارات در داستانهای دانشور فراوان دیده می‌شود و به زیبایی متن ساده و روان دانشور را به سمت شاعرانگی سوق می‌دهد. " حواس ما از بی کرانگی و گستردگی عظمت لذت می‌برد و آنها را از مظاهر جلال الهی می‌داند که یک زیبایی بیشتر مردانه است. جمال الهی زنانه‌تر است. تو از آن در لبخند پسر نافهمت که چهار دندان زیر بیشتر ندارد می‌بینی و یا در یک گل آبی تنها در یک جزیره نامسکون " (دانشور، ۱۳۹۳: ۱۱۴) نویسنده در این جملات زیبایی زنانه را ترسیم می‌کند او با استعارات خود زیبایی زن را در کنار زیبایی هستی قرار می‌دهد. " این آسمان خراش‌ها هم از جنس بشر نیست به طبقه آخر که نگاه می‌کنی کلاه از سرت می‌افتد من کلاه سرم نمی‌گذاشتم اما یک کلاه نامرئی سرم رفته بود کاش می‌شد وردی خواند و غیب شد و سر از اصفهان در آورد. " (همان: ۱۰۹) در این قسمت از داستان با دو گونه سبکی مواجه هستیم ابتدا استعاره‌ای از نوع تشخیص که برای آسمان خراش‌ها جانی انسانی را فرض می‌کند و هم چنین گونه‌ی آرزویی جمله، که روح زخم خورده و پریشان نویسنده را به ذهن خواننده متبادر می‌کند. " روزی که در دانشگاه شیکاگو برای ایرانیان سخنرانی کردم گفتم دوستان برایتان بوی جوی مولیان آورده‌ام چرا که گمان برده‌ام که بارها و بارها با خود یا با همدگیر گفته‌اید بخارای من، وطن من. " (همان) این قسمت داستان یکی از

بخش‌های مهم داستانی از خاک به خاکستر است زیرا نویسنده با استعاره بوی جوی مولیان شدت دل‌تنگی خود را ابراز می‌کند و فقط با این استعاره است که نویسنده قصد و نیت خود را به خوبی نشان می‌دهد.

۶- اصطلاحات زنانه

زنان ترجیح می‌دهند در نوشته‌های خودشان از واژگان ویژه‌ای استفاده کنند و می‌توانند واژگان ساده را با تسلط بیشتری بیان نمایند. (فتوحی، ۱۳۹۲: ۴۰۵) یک نویسنده زن با واژگان خود تجربیات زنانه، روحیه لطیف و آسیب پذیر خود، الگوی زبانی ویژه زنان و همچنین مسائل تلخ زنانگی را منعکس می‌کند. " به دلم افتاده بود که امروز اتفاقی سرنوشت ساز می‌افتد " اصطلاح به دل افتادن نشان دهنده عدم قطعیت و حالت تعلیق در داستان است که به نوعی سبک زنانه محسوب می‌شود.

" گفت با همین جوشهای صورتم هم از سر تو زیادم توقع داشتی مارلین مونرو زن تو بشود؟ " (دانشور، ۱۳۹۳: ۱۱۳) این خط نشان دهنده بیان شجاعت و تقابل از سمت زن به سوی مرد است؛ از سرتو هم زیاد است باز نوعی اصطلاحی عامیانه و فرمیک است که سبک زنانه متن را نشان می‌دهد. دانشور در اغلب نوشته‌های خود زن را از حالت منفعل خارج می‌کند و حالت کنش‌گری فعال به او می‌بخشد و زنان داستانهای او زبانی نقش آفرین، رک گو، نترس و دلربا هستند. کلام مقتدرانه زن در این داستان که همسر آمرکایی داوود قهرمان مرد داستان است، نشانگر روح مبارزه طلب، متکی به نفس و مغرور نویسنده است.

۷- نتیجه

کنش‌گری فعال زنان در داستان که با محور خاطرات هلن در جریان است نقش مرد داستان را کمرنگ می‌کند داستان، داستان مردی است که زنی را از دست داده و با زنی دیگر که در تقابل هلن قرار دارد زندگی می‌کند؛ نویسنده با کلام زنانه، رویا و استعارات زنانه زندگی مهاجری را به تصویر می‌کشد که در خاطرات خود زندگی می‌کند و در پایان داستان نیز از زندگی کنونی خود دل‌کنده و به همان خاطرات خانه و کودکی سفر می‌کند. عکس‌العمل‌های صریح از سمت مرد، که در داستان دیده می‌شود واکنش‌های مستقیم و صریحی است که روح زنانه و حساس یک زن را نشان می‌دهد که مانند یک مرد بر احساس خود غلبه نمی‌کند و با ابراز آن روح تو سری خورده زنان تاریخ را مداوا می‌کند. ■

منابع:

سیک شناسی لایه‌ای، محمود فتوحی، (۱۳۹۲) تهران، انتشارات

سخن

سیمین دانشور، انتخاب، (۱۳۹۳)، تهران، انتشارات قطره

e-mail:nafiss1358@gmail.com





و محور همنشینی، محور افقی - ترکیبی. در هر حال، هر دو وضعیت، مخاطب را به مشارکت ذهنی در روند معنابخشی، فرا می‌خوانند.

تکرار تصاویر، عیناً و یا در شکل دگرسانی (وارپاسیون/variation)، کلاژسازی و شکست توالی زمانی در ارائه تصاویر و بالاخره، توازی‌ها و همکناری‌ها، زمینه‌ی وسیعی برای قیاس و تعمیم فراهم می‌آورد.

استعاره حاصل ارتباطی یک به یک نبوده و همواره ما را در فاصله‌ای از معنا نگاه می‌دارد. در زبان استعاری؛ واژگان، واحدهای روایی و مفاهیم فرا عبارتی و نیز روابط همزمانی بین نشانه‌ای (به تأکید سوسور). نقش ارتباطی زبان را تحت الشعاع قرار می‌دهند. زبان در متن نوشتاری، از حمل صرف پیام چشم‌پوشی می‌کند تا زمینه‌ی آفرینش‌گری معنا را فراهم سازد.

زبان متن ادبی راه بر دستیابی به اهداف پراتیکی و درج واقعیت، می‌بندد؛ از این رو نقشه‌ی استعاری متن، ضامن رسیدن به حقیقتی واحد نخواهد بود.

ویتگنشتاین، استعاره را به وضعیت چیزها مربوط می‌داند. حال در کنش خواندن، آنچه اتفاق می‌افتد این است که، واژگان، عبارات و تصاویر استعاری و روابط چندگانه‌ی عناصر متنی، تعریف وضعیت و مناسبات خود را به ذهن مخاطب می‌سپارند. یعنی آن که متن استعاری به موجودیتی پویا بدل می‌شود که ارتباطات و تناسب‌های درونی‌اش قابل باز تعریفند. حضور قرینه‌ها به عنوان سرخ‌هایی برای رسیدن به معنا، تنها نشانگر تلاشی از سوی مؤلف هستند. ساختمان‌دی متن در ذهن مؤلف و مخاطب هرگز نمی‌تواند، یکسان باشد. هم مؤلف و هم مخاطب در محاصره‌ی پژواک‌های ساخت زبانی و ناخودآگاه خود هستند.

پل الوار، ساختار را گونه‌ای وضعیت می‌داند که به نظم صوری محدود نمی‌گردد. رفتار متن را به کمک محاسبه یا ردیابی تکنیکی، نمی‌توان در حد عملکرد رسانه‌ای ارتباطی تقلیل داد. نقشه‌ی آگاهانه‌ی متن، دستخوش روابطی فرامتنی می‌گردد که حوزه‌ی معنایی آن را وسعت می‌بخشد. درک ویژه و فردی ما از عناصر بلاغی متن نیز این امر را تشدید می‌کند.

«دامنه امکانات استعاری از تشبیه ساده و صریح تا نماد را در بردارد»^۱

زبان را آمیزه‌ای از خیال و استعاره دانسته‌اند. ویژگی استعاری زبان ادبی، معنا را دیرپاب و مبهم می‌سازد. دیرپایی معنا به معنی قابل کشف بودن آن نیست. زیرا تخیل مخاطب در مواجهه با متن نوشتاری به معنایی باز آفریده می‌رسد.

استعاره را مجاز مستعار نیز می‌گویند. یعنی استعاره یکی از انواع مجاز است، چرا که واژه در کارکرد مجازی، معنایی غیر از معنای در دسترس را تداعی می‌کند. ادبیات غنایی مشحون از حضور مجازهاست.

«استعاره را می‌توان گونه‌ای از مجاز "مرسل" شمرد؛ زیرا ... مجاز آن است که واژه در معنای ادبی و هنری آن به کار برده شود.»^۲

هر یک از صناعات نام برده (استعاره و مجاز) خود انواعی دارند که به پیچیدگی‌ها و ابهام‌آمیزی کلام ادبی جنبه‌های دیگری می‌بخشد.

هر یک از صناعات نام برده (استعاره و مجاز) خود انواعی دارند که به پیچیدگی‌ها و ابهام‌آمیزی کلام ادبی جنبه‌های دیگری می‌بخشد.

انواع استعاره:

مصرّحه، مکنیه، تبعیّه، مفرده، ...

باید توجه داشت که صنعت تشخیص یا همان جان‌بخشی و جاندار پنداری (personification) نیز در مجموعه‌ی انواع استعاره جای می‌گیرد.

انواع مجاز مبتنی است بر ارتباط: جزء و کل (آرایه‌ی بخش‌گویی)، ظرف و مظروف، علت و معلول، ...

کاربرد صنایع بلاغی بر ارزش زیبایی شناختی متن می‌افزاید. دیرپایی معنا وقتی به اوج می‌رسد که متون ادبی از ساخت‌های آمیگی (ترکیبی) برخوردار می‌شوند. ارزش دیگر کاربرد استعاره، مجاز و نماد، تأثیر روانشناختی مضاعف آنهاست. ذهن انباشته از پندار مخاطب از مسیری پیچاپیچ و عاطفی - روانی، به تأویل می‌رسد. در کاربست بلاغی واژگان نسبت مستقیم با واقعیت از میان می‌رود. استعاره، نشانه‌های غیر معادل را در محور جانشینی (پارادیگماتیک/Paradigmatic) و مجاز مرسل. نشانه‌های پیوسته را در محور همنشینی (سینتاگماتیک/Syntagmatic) به کار می‌گیرد. محور جانشینی همان محور تصریفی - عمودی است



ویتگنشتاین، استعاره را در حد سخن مطرح می‌سازد و تودورف، مناسبات درونی سخن ادبی را مبتنی بر "غیبت" و "حضور" می‌داند. پس استعاره، ساختی رازآلود است که هرگز نمی‌تواند به معنای مطلق تطابق "واژه - چیز" باشد.

طی عمل خواندن، دال‌های استعاری به مدلول‌هایی از دل هم زاده می‌شوند. مشارکت مخاطب در روند جایگزین‌سازی بی‌پایان دال‌ها، مصداق‌پذیری فنون بلاغی را هر چه بیشتر غیرممکن می‌سازد.

بسیاری از مخاطبی متن، با مؤلف و نیز با یکدیگر، غیر هم‌زبانند. گذر متن از کانال ترجمه بر پنهان‌کاری متن و فاصله از معنا می‌افزاید. واقعیت متن نزد این مخاطبین چگونه جلوه‌گر می‌گردد؟!

براساس منطق فازی (Fuzzy)، جایی که با متغیرهای زبانی سروکار داریم، معنا به شکل مجموعه‌ای از احتمالات استنباطی، پیش روی ما قرار می‌گیرد. طیفی از معانی منعطف

که وجود معنای مطلق و یقینی را رد می‌کند. صفاتی که مبتنی بر کیفیتی نسبی و مقایسه‌ای هستند و بر چگونگی یا حالتی، دلالت دارند و مفاهیم انتزاعی که مصداق بیرونی ندارند، زبان را همواره دور از قطعیت نگاه می‌دارند.

مجاز، استعاره و نماد، جزء بافت زبان بوده و موجودیتی مستقل از آن ندارند. چرا که؛ زبان، نظامی از نشانه و نماد دانسته شده است و کنش‌گزینش و جاگذاری واژگان و تصاویر، شالوده‌ی هر ساخت زبانی است. نیچه حتی زبان علم را، ساختگی و برآمده از پندار می‌داند. بدیهی است که زبان همواره، از دل‌گزینش و چینش، زاده می‌شود.

زبان استعاری، نوعی عمل دانسته شد، از آن رو که غنای بصری - مفهومی، موجب گستردگی قیاس‌های ضمنی و ژرفابخشی مناسبات می‌گردد.

ویژگی‌های صوری و نحو در اثر استعاری به رغب ارزشیابی تماتیک (زمینه محور) و تشخیص ساختمان‌ی اثر، مخاطب را به هسته‌ی معنایی نمی‌رساند. حاصل خوانش، دستیابی به نتایج احتمالی است.

"نحو معمولاً به اشتباه با شکل قالبی (یا کلیشه‌ای) یکی پنداشته می‌شود. هنر همواره به نوعی فرای زبان، یا در کنار آن، وجود دارد."^۲

عمل خواندن، برانگیزاننده‌ی خیال مخاطب است. چه‌طور می‌توان عرصه‌ی خیال را محدود کرد؟ ذات هنر با اندیشه‌ی

سلسله مراتبی و تفکر جبری، جمع ناشدنی است. یک اثر، قلمرو معانی بالقوه‌ای است که در گرو صورت اندام‌واره‌ی متن نمی‌مانند. «فوکو ... به وجود "ساختار نهایی" اعتقادی نداشت، آن را باور به جهان بسته می‌دانست...»^۴

والدیس به گذر شکل بیانی از تجربه‌ی خواندن معتقد بود، هر چند این مسیر از ساختار اثر گذشته باشد.

زبان مقدم بر مُدرک فردی و شرط تحقق اندیشه دانسته شده است. از سوی دیگر در هرگونه بحث از زبان باید به دوگانگی توانش/ کنش و امکانات گفتمانی نیز توجه داشت. ویژگی صوری و سیستماتیک زبان متن، برآمده از روابط همنشینی و جانیشینی و کدگذاری‌های نحوی، توانایی بالقوه‌ای است که توسط خواننده بالفعل می‌شود. باید متذکر شد که

این فعلیت‌پذیری به شماره‌ی مخاطبین اثر، تنوع می‌پذیرد. مخاطب نوعی، نه تنها در برابر سیستم زبانی که در برابر فضایی شخصی شده و پرابهام قرار می‌گیرد. معانی برآمده از نشانه‌ها، تأثیر گرفته از نگاه ارزش‌گذاری او هستند. واژگان و الحان در متن به نگاه انتخاب‌گر مخاطب واگذار می‌شوند.

نکته‌ی دیگری که به تنوع تأویلی، دامن می‌زند؛ ماهیت ایدئولوژیک زبان است. مخاطب با انتخاب ایدئولوژیک خود، چیزهایی را می‌بیند و از چیزهایی در

می‌گذرد. پس دریافت‌های متناقض از متن ممکن می‌نماید. بدین ترتیب می‌توان نشانه‌های راهنما در متن را دچار نوعی عدم کفایت در رساندن معنا دانست. نشانه‌ها در متن ضامن مودت ایدئولوژیک میان مؤلف و خواننده نیستند. عمری است که گروهی اشعار حافظ را عرفانی و عده‌ای آن را حاصل شورانگیز شراب می‌دانند.

هم نویسنده و هم خواننده‌ی اثر، براساس دو اصل زبان‌شناختی‌گزینشی و ترکیب، با متن روبرو می‌شوند. به این ترتیب هر کدام از این دو از واحدهای معناپذیر، به شکلی ویژه استفاده می‌کند. یعنی آن که بافت پندارینه‌ی ذهن هر کدام، از الگویی شخصی شده، پیروی می‌کند.

نشانه‌ها و تصاویر چیده شده در شبکه‌ی متنی، رنگی از سوابق ذهنی - روانی مخاطب می‌گیرند. به همین خاطر، روابط استعاری متن همواره، مه‌آلوده و درگیر قبض و بسط‌های معنایی، می‌مانند.

زبان استعاری متون، اشاره‌وار، موجز و آکنده از حفره‌های معنایی است. این وضعیت شعر گون، تنها می‌تواند تصویری از مخاطب را در خود منعکس کند؛ همچنان که در آثار کافکا

صفات که مبتنی بر کیفیتی نسبی و مقایسه‌ای هستند و بر چگونگی یا حالتی، دلالت دارند و مفاهیم انتزاعی که مصداق بیرونی ندارند، زبان را همواره دور از قطعیت نگاه می‌دارند.

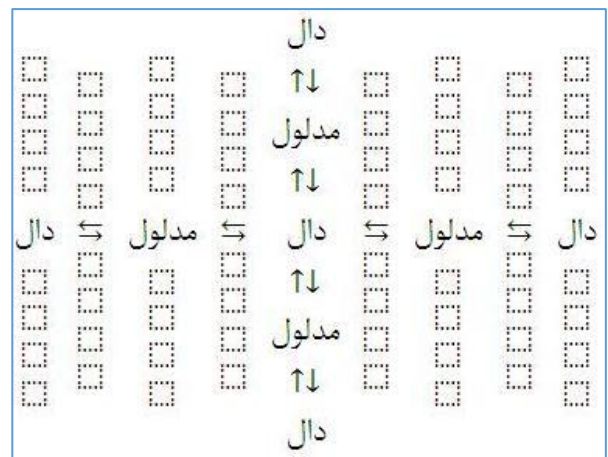


گمان می‌رود، مؤلف واگویه‌ای با خویش ترتیب داده که در آن هیچ‌گونه دغدغه‌ی ارتباط با غیر، وجود ندارد.

در داستان‌های غنایی، دلالت‌ها آمیخته‌ی لحن روایی هستند و این موضوع هر چه بیشتر، دال‌ها را از بی‌واسطگی دریافت دور می‌کند. متن ناسازه‌ای از بودن و نبودن چیزها را به نمایش می‌گذارد؛ زیرا لحن در تصرف نویسنده‌ی اثر نمی‌ماند و در آمیخته با خیال‌انگیزی جلوه‌های بیانی از جانب مخاطب به نحوی خود خواسته، تلقی می‌گردد. در همین جا می‌توان ماهیت منتشر و گریز پای زبان متن ادبی را مورد تأکید قرار داد.

«... معانی یک متن ادبی همواره به میزانی در هم ریخته است و هرگز نمی‌تواند آن را به تفسیری نهایی تقلیل داد...»^۵ گاه آثار نوگرا ما را با احتمال معانی باژگونه مواجه می‌سازند. آثار بکت خواننده را در مسیری پر تردید پیش می‌برند. واژگان چند تکیه‌ای (Multi-accentual) موقعیت‌های غیرقابل اعتماد به وجود می‌آورند و عمل خوانش را به نوعی کشمکش بدل می‌سازند. در این موقعیت هر دال به مدلول‌هایی برمی‌گردد و خود با دال‌های دیگر مرتبط است اما فراتر از این موارد آن است که هر دال می‌تواند خود در جای مدلول بنشیند و یا به عکس.

با توجه به ماهیت استعاری زبان و توجه به امور غایب در



گستره‌ی استعاری، مخاطبین تنها می‌توانند در معرض فرض‌های معنایی قرار گیرند؛ فرض‌هایی برآمده هاز خواستگاه اجتماعی، تخیل و هویت ایشان. به عبارتی، ترجمان آزادی از ویژگی‌های نمادین و بازی‌های زبانی متن میسر می‌گردد.

واقعیت از معبر قیاس و استدلال مؤلف و مخاطب، می‌گذرند تا به گونه‌ای خود خواسته، تغییر چهره دهند و باز تعریف شوند؛ به همین سبب نسبت‌های معنایی متن، تابع منطق چندگونگی (Razhorechie) است.

پس بافت استعاری عاری از حقیقت نهایی است. متن تنها امکان ابداع حقایق را به وجود می‌آورد چرا که متن ادبی، نقش ارتباطی زبان را انکار می‌کند. خودانگیختگی و استقلال زبان در چنین جایگاهی، هیچ احساس دینی نسبت به حقایق نویسنده، ندارد.

سفر متن در زمان، بر پوشیدگی معنا می‌افزاید. دریافت مخاطب از زبان رمزواره، تجربه‌ای منحصر به خود اوست که براساس تحلیل تاریخمند وی از گزاره‌ها و مناسبات افقی و عمودی عناصر متنی، شکل می‌پذیرد. انسان موجودی تاریخی است و تحلیل او از متن، وابسته‌ی زمانه و تاریخ زیست اوست.

اکنون می‌توان درک کرد که چرا متن (و به طور اعم، هنر) استعاری، درگیر ابهامی حل ناشدنی است. نوشتار مشحون از مفاهیم نسبی و کژتابی‌ها، انگیزه‌ی راست‌نمایی ندارد. کنش متقابل عناصر صوری و خلاء معانی استعاری، جز به تأویل منجر نمی‌گردد. تأویل نهایت قهرمانی خواننده‌ی اثر خواهد بود. روابط پنهان متن و چند لایگی معنا، ذهن خواننده را در هر مرحله‌ی خوانش، به بازی می‌گیرد.

متن استعاری، نوشتاری استعاری است که از انسجام، وحدت و عدم تناقض متون کلاسیک وارهیده است. چنین متنی در برابر معنا گشوده است. در متن نوشتنی:

«... کلیه‌ی گزاره‌ها منشأیی غیرقطعی دارند، هیچ سخنی نسبت به دیگری ممتاز نیست و هیچ طرح منسجم و پایداری، بازی آزاد سخن‌ها را مقید نمی‌کند.»^۶

این نقطه‌ی مقابل میل رئالیستی برای بسته ماندن حدود معناست. اصرار بر آشکارگی و تطابق عناصر متنی با قرینه‌های مشهود، داستان را از ماهیت هنری، عاری می‌کند؛ زیرا بیان هنری فرزند پنداره‌های لغزان و موج‌های خیال است.

در آثار مدرن، زبان حرکتی رو به پیش دارد و از زیر بار تعهد بیانگری و شفافیت، شانه خالی می‌کند. این‌گونه آثار می‌توانند در برابر خوانش مدام قرار گیرند و بارها متن نخستین را حیاتی دوباره ببخشند.

متون نوشتنی، حاصل خرد متعالی و ابزار واقع‌گرایی نیستند، بلکه جلوه‌ای از ماهیت زنده و پویای زبان استعاری را به گونه‌ای مستقل از نویسنده‌ی خود به نمایش می‌گذارند.

واقعیت، آن چیزی است که ذهن ما پرداخت می‌کند. زبان استعاری نیت و ادعای نمایانند واقعیت را ندارد. این زبان به توصیفی از واقعیت بسنده می‌کند. صافی ذهن بشری هم در ایجاد چنین توصیفی و هم در ادراک آن، واسطه‌ای غیرقابل انکار است.



زبان استعاری، واجد ابعادِ هرمنوتیکی است. هر دریافت از آن به واسطه‌ی قراردادهای فردی ممکن می‌گردد. دیدگاه زیبایی‌شناسی، این محدوده‌ی فردی را در سطح ترکیبات کلامی، جمله‌ها و حتی واژگان مطرح می‌سازد. بدین ترتیب، پهنه‌ی متن نوشتنی، امکانی برای برکشیدن معناست.

ذهن خیال‌پرداز، عادت را پس می‌زند تا واقعیتی دیگرگونه را حضور بخشد. آثار جیمز جویس، نمونه‌ی از واقعیات باز آفریده هستند. خوانش چنین متونی، کنشی فعال است که از راهی پیچان می‌گذرد.

شناخت قواعد ادبی، مفاهیم استعاری را آسان‌یاب نمی‌سازد.

متن نوشتاری و زبان ادبی، فراتر از این قواعد مادر عمل

می‌کنند. زیرا این‌گونه متون به ساحت خلق معنا برکشیده می‌شوند. متونی که هرگز دچار سکون نمی‌گردند و همچون پرونده‌ای باز، امکانی برای بررسی مجددند.

حال بپردازیم به جلوه‌های نمادین زبان در متن نوشتنی. نماد (سمبل یا نشانه) به معنایی غیر از خود اشاره دارد. به تاسی از

پیرس باید گفت که مفهوم یا موجودیت مورد اشاره با شهودی فردی یا جمعی مرتبط است. قلعه‌ی حیوانات، نوشته‌ی اورول نمونه‌ای از کاربرد نقش‌های نمادین است.

پل ریکور می‌گوید:

«من هرگونه ساختار دلالتی را که در آن یک معنای مستقیم، اولیه و تحت‌اللفظی به واسطه‌ی گسترش، به معنای دیگر اشاره کند که غیرمستقیم، ثانوی و مجازی است، و فقط از راه معنای نخست شناخته می‌شود، "نماد" می‌خوانم.»^۷

هر چند که نماد حاصل آمد قراردادهای فردی و جمعی است، لیک به دلیل ورود به ساحت چند معنایی، موقعیتی هرمنوتیک را به وجود می‌آورد.

همچنان‌که پیش‌تر گفته شد زبان قلمرو استعاره و جایگزینی چیزهاست. اما استعاره خود نوعی مجاز است و نماد کاربرد ویژه‌ی استعاره.

«تفاوت استعاره با نماد آن است که در استعاره، مستعار یا بردار ... جانشین مستعارمنه یا هدف ... می‌شود.»^۸

از نظر رابرت اسکولز:

«... نمادسازی غنی‌ترین و پیچیده‌ترین همه‌ی فرایندهای استعاری است»^۹

البته نماد در رمزگشایی و تعدد معانی از استعاره، پیشی می‌گیرد و هیچ‌گونه نقش کلیدی را نمی‌پذیرد. زان لاکان

(روانکاو)، آغاز تجربه‌ی نمادین را "مرحله‌ی آینه‌ای" می‌نامد. کودک در این مرحله (۱۸-۶ ماهگی)، مفهوم تمایز را در می‌یابد و سازه‌ی زبانی ناخودآگاهش، شروع به شکل‌گیری می‌کند.

اساساً، توان تأویل با درک مفهوم تمایز و این همانی‌ها، وسعت می‌یابد. داشته‌های پیشین و قیاس‌های فردی، عوامل زمینه‌ای برای تشخیص و ایجاد ارتباط بین مفاهیم و امور، هستند.

بیان نمادین همچون برادران بلاغی خود، ابهام‌آلود است و نماینده‌ی بیانی فاصله از معانی ثبوتی و واحد.

زبان نمادین، قادر به افشای حقیقت نیست و هرگز نمی‌توان آن را معادل مشتق‌نشده‌ی نشانه‌ی هدایت‌کننده دانست که ما را به معنایی مشخص می‌رساند. زبان نمادین عرصه‌ی معنایی محتمل است.

فاصله‌ی نماد از دلالت، خیال را برمی‌انگیزد و خیال معنایی را به نماد نسبت می‌دهد. کانت خیال را با آفرینش

قرین می‌داند. فاصله از دلالت، به نوعی در نگارش اثر مداخله می‌کند و به نوعی دیگر در خوانش آن.

نماد، همچون موجودیتی عینی، در پیوستگی با زنجیره‌های ارتباطی و عوامل زبانی متن، وارد کنش می‌شود و معنایی افزونه‌ای را فرا می‌خواند. تکرار، می‌تواند وضعیتی استعاری را به موقعیتی نمادین بدل سازد. عنصر تکرار در متن نیز ما را به معنای مطلق نمی‌رساند، زیرا هر سوژه از منظر اجتماعی خود به آن خواهد پرداخت. تنوع تعبیر مخاطبین از معنایی نمادین، نشان از نوعی سرکشی بیان نمادین در برابر صراحت دارد.

گاه در متن، نمادهایی با عملکردهای گوناگون حضور دارند، این امر سبب شکلی از "پلی فونی" می‌گردد و دامنه‌ی تأویل را وسعت می‌بخشد.

تأویل نوعی آشناسازی تفسیری - فلسفی از جانب مخاطبین است که به واسطه‌ی انتصاب معنایی نهفته به آشکارگی متن، رخ می‌دهد. به عبارت دیگر تأویل، انتقال (translata signa) از همپوشانی چندگانگی‌های معنایی به محور واحد است. محوری که براساس ویژگی‌های فردی - زمانی، به وجود می‌آید.

مخاطب اثر بی‌اعتنا به تلاش مؤلف برای ثبت معنا، معنایی ثانوی را اختیار می‌کند و تحقق هرمنوتیکی متن را ممکن

نماد (سمبل یا نشانه) به معنایی غیر از خود اشاره دارد. به تاسی از پیرس باید گفت که مفهوم یا موجودیت مورد اشاره با شهودی فردی یا جمعی مرتبط است.



می‌سازد. روندِ اختیاری خوانش، منشأ تعددِ معانی منتسب به متن است. این معانی، از تعاملِ فردی مخاطبین با وجوه نمادینِ متنی واحد، نتیجه می‌شوند. اکو بر آن است که:

«... معانی نمادین دو گزاره که واقعیتی یکه را بیان می‌کنند، می‌توانند با یکدیگر تفاوت داشته باشند، به همین شکل تأویل‌های گزاره‌ای واحد نیز از دیدگاه نمادین با هم متفاوتند.»^{۱۰}

یعنی آن که تأویل حرکت از نقطه‌ی A به نقطه‌ی B نیست؛ زیرا متن نوشتنی، مشحون از آفرینه‌های کلامی و ویژگی‌های حسی (دیداری و شنیداری) است. خوانشگر متن با انبانِ تجارب خود و باورمندی‌ها و پیش‌فرض‌های عام به تأویلی ویژه دست می‌یابد.

تأویل‌گر همواره در انقیادِ ویژگی‌های زیست بومی و سرگذشته‌های تاریخی - فرهنگی خود، متن را می‌خواند. یک نفر در قلب آفریقا با دیگری که در خاورمیانه زندگی می‌کند، یک متن واحد را به یک گونه، تفسیر نمی‌کنند و باید مؤکد کرد که خوانش در وجه "در زمانی" نیز برداشت از متن را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

نمادنویسی به تناسبِ فردیت نویسنده و در حضور توأمانِ خودآگاه و ناخودآگاه او صورت می‌گیرد، در حالی که نماد خوانی، به گونه‌ی کنشی عمومی و آزادانه رخ می‌دهد. بی‌شمار خوانشگر، به عرصه‌ی مه‌آلودی و ابهاماتِ متنی و دلالت‌های ضمنی مفروض (در گفتمان با متن)، قدم می‌گذارند.

پیش‌تر به فاصله‌ی نماد و دلالت اشاره کردیم. این گسست معنایی، کاربردِ قراردادی نشانه‌ها را غیرقابل انکاء می‌سازد؛ چرا که «نماد»، نشانه یا علامتی نشانگر نیست، بلکه چیزی فرای آن است.

نشانه‌های متن نوشتنی در ورود به نظام نمادین از مصداق، پیوند می‌گسلند. این تنها، تحلیل خواننده‌ی اثر است که ساخت‌های معنا را، موجودیت می‌بخشد. به وسعتِ جایگزین‌های ممکن در ذهن مخاطبین، فکر کنیم تا بدانیم که دامنه‌ی تأویل تا چه حد گسترده است.

هرمنوتیکِ فلسفی به گزینشِ تأویل برتر روی می‌آورد. در حالی که مکالمه‌ی متن - مخاطب به هر حال به درکِ نسبی و مقطعی می‌انجامد و هر تأویل به زعم ما برتر، نیز در همین نسبیت گنجانده است. به بیان دیگر، سخن نمادین به حل معما تن نمی‌دهد. نماد، خردورزی مؤلف را چنان پشت سر می‌گذارد که خود وی از شنیدنِ تعاویلِ ممکن به شگفت در آید. معنا در چنین متنی عمیق و چند سویه است.

این شگفتی از آنجا پدید می‌آید که در متن نوشتنی، جلوه‌های نمادین و سایر کدهای زبانی، در کنش متقابل، معانی چندگانه را ایجاد می‌کنند. به عبارتی، سخن نمادین همواره در کشاکشِ تنوع انگیزش حسی و جابجایی راز می‌ماند. چنین متنی، خود، قانون خویش است.

در آثار سمبلیکِ مدرن، نمادها، به ویژه از نوع خصوصی‌اند. این نمادهای شخصی شده، به علاوه‌ی گزینش واژگانی و توجه به ارزش موسیقایی واژه، این‌گونه آثار را به سطح شعر می‌رساند. شعروارگی، پوشیدگی و ابهام متن را بیشتر می‌کند. «... "کنت بورک" ... نماد را یک "الگوی تجربی" می‌نامد و این تعریف معادل تعریف ... از واژه‌ی "نمود" است ... او ... به "سرخ‌هایی" که ما را به خوشه‌ی تصویری و در پی آن به نمادها رهنمون می‌گردد، اشاره می‌کند.»^{۱۱}

نقد نمودگرایی (Exponential)، به الگوهای تصویر - استعاره - نماد و حتی صور مثالی توجه دارد. در آثار سمبولیک، اشیاء، موجودات و تصاویر به دنیای تجرید - ذات متعلق‌اند و در شبکه‌ی عناصر کلامی، حضوری خلاق دارند. با این توجه که؛ تصویر، توصیفی از مفاهیم نمادین را به مخاطب عرضه می‌کند.

حرفِ آخر این‌که، سوژه‌ی تأویل‌گر، در جایگاهِ نمادین خویش، به شیوه‌ای گره‌گشا - کوری‌آور وارد رابطه‌ی دیالکتیکی با متن می‌شود. در این شرایط، بازی‌های دلالی متن، هرگز به درکِ یقینی نمی‌انجامد. ■

منابع:

- ۱- عناصر داستان - رابرت اسکولز - فرانسه طاهری - نشر مرکز، ۱۳۷۷ (۷۵ ← ۸) (۷۵)
- ۲- زیباشناسی سخن پارسی (۱)، بیان - میرجلال‌الدین کزازی - نشر مرکز، ۱۳۷۰ (۹۵ ← ۲)
- ۳- نشانه‌شناسی سینما - کریستین متز - روبرت صافاریان - انتشارات فرهنگ کاوش، چاپ اول، ۱۳۸۰ (۲۹۴ ← ۳)
- ۴- ساختار و تأویل متن - بابک احمدی - نشر مرکز، چاپ چهارم، ۱۳۷۸ (۳۶۶ ← ۱۰) (۱۹۵)
- ۵- پیش‌درآمدی بر نظریه‌ی ادبی‌تری ایلکتون - عباس مخبر - نشر مرکز، ویراست دوم، ۱۳۸۰ (۷۴ ← ۵)
- ۶- عمل نقد - کاترین بلزی - عباس مخبر - نشر قصه، ۱۳۷۹ (۱۴۰-۱۳۹)
- ۷- هرمنوتیکِ مدرن، گزینش‌های جستارها - نیچه، هیدگر، گادامر، ریکور، فوکو، داریفوس و ... - بابک احمدی، مهران مهاجر، محمد نبوی - نشر مرکز، چاپ سوم، ۱۳۸۱ (۱۲۴-۱۲۳)
- ۸- فرهنگ اصطلاحات ادبی - سیما داد - انتشارات مروارید، ۱۳۸۰ (۳۰۱ ← ۹)
- ۹- راهنمای رویکردهای ادبی - گورین، لیبر، ویلنگهام، مورگان - زهرا میهن‌خواه - انتشارات اطلاعات، چاپ سوم، ۱۳۷۷ (۲۱۴ ← ۱۱)





پاهایت راه‌های رفته را تاول‌های مانده از کودکی را بلعیده است. شروع می‌شوی از نگاه ومن « لارنس؛ روایت را این گونه تعریف می‌کند: وقوع سازمان یافته‌ای است، که روی داستان منسجم متمرکز می‌شود، جنبه‌ی توصیفی آن نسبتاً بیش از جنبه‌ی تحلیلی است. اصولاً علم روایت شناسی با پروپ آغاز شده است این کتاب بر پژوهش اساطیر، بررسی ساختار روایت، نظریه ادبی تاثیر قاطع داشت.

طولانی بودن سطرهای به روایی تر شدن شعر کمک می‌کند به‌ویژه که اجرايان را به سمت روایت پیش می‌برد. از حادثه می‌گذری و به چند چون روزها می‌رسی و چرایی آغاز و پایان، که به بعضی روزهای تو نمی‌آیند.

به بعضی روزها که غریبه‌ای با خود

غریبه با دست‌ها

غریبه با اشیایی که دوستی‌شان به

افعال ماضی می‌چسبد

چیزی در جهانی که باید باشد نیست

(شعر شماره ۳ صفحه ۱۰)

لارنس؛ روایت را این گونه تعریف می‌کند: وقوع سازمان یافته‌ای است، که روی داستان منسجم متمرکز می‌شود، جنبه‌ی توصیفی آن نسبتاً بیش از جنبه‌ی

همانطور که در نمونه بالا مشاهده

می‌کنید اگر فرم کار چیزی به غیر از شعر بود می‌توانست شاعرانگی را به نمایش بگذارد با این تفاوت که ساختار نحوی سطرها کامل و حتی برخی از سطرها ادامه‌شان به سطر بعدی منتقل می‌گردد. در واقع شاعر با استفاده از شگرد روایت‌گری خواسته است مخاطب را با خود همراه سازد البته ویژگی سطرهای بلند در دیگر مجموعه‌های زبیده حسینی دیده می‌شود و این موضوع را به اثر انگشت شعرهای او بدل کرده است.

می‌نشیند روبروی آشفتگی موهبایت

می‌بافد هیاهوی رنگ‌ها را

به هم می‌ریزد سیاهی‌ها را

بر شانه‌ای که بلد نیست شانه شود برای باران

«کوچه را به ایوان می‌آورد به شمارش پله‌ها بر می‌گردد و

دست‌ها را از آشپزخانه به خواب از پنجره به کمد از دیوار به

لبخندها می‌کشاند و سیب‌ها را به پیراهنت...

هر شکل روایت استوار است به گزارش داستانی از این رو شناخت ساختار روایی هر فرم ادبی یکی از مهمترین نکته‌ها در پژوهش ادبی است. می‌توان روایت شناسی را شاخه‌ای از نشانه شناسی دانست که می‌کوشد تا ساختار و مناسبات درونی نشانه‌ها در متن را بازابد. زبیده حسینی بیش از این دو مجموعه شعر منتشر کرده است و این مجموعه شعر شامل سی وهفت شعر می‌باشد. بیشتر شعرهای این مجموعه زاویه دید من راوی دارند و شعرها در سطرهایی نسبتاً بلند اتفاق می‌افتد. راوی در هر واریاسیون اشکال متعددی ندارد بیشتر کنشی ساده دارد و تنها به بیان احساس در شعر می‌پردازد که نمایانگر نقش ویژه‌ی نهایی و تجربیدی است.

«بعد از سکونت در هیاهوی مرگ

به گودالی فکر می‌کنم که تنهایی را به تو

چسبانده است

مگر چقدر می‌توانستی تاب بیاوری پهلوی

به پهلوی مرگ زندگی کنی (شعر شماره ۱

صفحه ۷)

بیشتر شعرهای این مجموعه روایی

هستند. اما کوتاهی شعرها به‌ویژه شعرهای پایانی این مجموعه مانع از ادراک قصه موجود در آن‌ها نمی‌شود. شاید همانطور که مالارمه می‌گوید شعر قصه ناب یا خیالپردازی ناب است. «به این روزهای زن که می‌رسی - به از خود بیرون شدن سکوت و راز گونگی چشم‌های گذشته‌اش بی رنگ می‌شود به وقتی که به دیدار جنون می‌رود به لرزش صدا در کلمه شدن در حرف شدن بی‌واهمه در قضاوت (شعر شماره ۱۹ صفحه ۳۱)

البته در شعرهای اول و دوم مجموعه که می‌توان پیوستگی معنایی میان دو شعر مجزا را نیز مشاهده کرد و شاید بتوان آن را ادامه دیگری دانست و از آنجایی که به لحاظ مفهومی بیشتر شعرهای مجموعه در راستای یک موضوع هستند می‌توان آن‌ها را در ادامه دیگری فرض کرد.

«نا توانی دست‌ها از ریختن تن شروع می‌شوند

از به تحلیل رفتن و در عمق زندگی چاه شدن



می‌ایستد روبروی دستهای مردانه‌ای که پنهان‌تر دوستت دارند که بلد شده‌اند زخم‌ها را نبینند خانه‌ای برای آفتاب باشند و مربعی برای نبودن... (شعر شماره ۱۷ صفحه ۲۹)»

بخش مهم از روایت، شیوه‌ی بیان آن است. راوی در شعر زیر و بیشتر شعرهای مجموعه اول شخص است تاکید بر " من " راوی که در بیشتر سروده‌ها به چشم می‌خورد شیوه‌ی متداول به‌ویژه در ادبیات زنان است. گرچه در بیشتر شعرهای راوی شکلی آرمانی به خود نمی‌گیرد و لحن و بیان خود را تا انتها حفظ می‌نماید.

«خیره به سکوت عروسک‌هایت به جنگ حروف می‌روم
خیره به نظم کتاب‌هایت به آشوب شهر قصه‌ها...
بر بال پروانه‌های اتاقت به ضیافت رنگ‌ها می‌روم (شعر شماره ۲۹ صفحه ۴۳)

یاکوبسن نکته اصلی ویکه‌ی شاعری راجعت گیری آن به سوی بیان می‌داند شاعری چیزی نیست جز گزاره‌ای که سمت بیان می‌رود در این شعر افزون بر نقش ویژه راوی

و کنش او در مسیر شعر، شاعر به خوبی از ظرفیت همنشینی کلمات استفاده کرده است.

«امروز به هر چه نگاه می‌کنم شکلی به خود گرفته که پیش از رسیدن به چشم به گریختن از خیال پرداخته است.

شکلی که با فراز و فرود قلب نا هماهنگ است
به توانستن بریدن از اشکال تازه رسیده است (شعر شماره ۱۵ صفحه ۲۵)»

همانگونه که در بیشتر شعرهای این مجموعه دیده می‌شود سطرهای بلند این شعرها سمت و سوی آن را به سمت روایت سوق داده است گرچه زبیده حسینی در این مجموعه شعر از بازیهای زبانی مجموعه‌های قبلی خود فاصله گرفته و سعی در ساده‌تر نوشتن دارد. البته در جاهایی اجرای سطرهای بلند موفق از کار در نیامده و برخی از شعرها پهلو به نثر می‌زند. ■

منابع:

۱- حسینی، زبیده؛ جهانی از لامسه؛ نشر نصیرا تهران ۱۳۹۵





چیزی در آن منزوی یا شیرین به نظر آید. سیاهی رنگی مرموز که با ترس و ناشناخته‌ها همراه است. نمادی از مظهر غم و اندوه.

و اما چراغ‌های روشن سفید رنگ که در انتهای ناپیدا شهر به سوسویی قرمز تبدیل شده‌اند. رنگی که از جنگ و خطر می‌گوید. از قدرت و پایداری، احساسات شدید، و از تمایلات و عشق؛ در مجموعه داستان حرف می‌زند. نمادی برای تحریک به منظور تصمیم‌گیری سریع، توقف و اشتعال، افتخارات، شجاعت و دلیری.

هر داستانی چیزی یا کسی را به یادمان می‌آورد و این مجموعه روایت زندگی انسانهایی است که می‌تواند یادآور بخش یا بخش‌هایی از زندگی خود ما باشد.

داستان‌ها بیشتر به دنیای زنانه تعلق دارند، به زنانی که به دنبال هویت اجتماعی خود در

هزار توی جامعه‌ی درحال تغییر؛ سرگشته و حیران هستند. روایت زندگی انسان‌هایی (بخوانیم زنان) تنها، سرخورده از خانواده، دل‌تنگ و بی‌یاور که فقط «سقفی مشترک» در زندگی‌شان دارند. آن‌چه بیش از هر مورد دیگر بر متن این ۱۴ داستان، حاکم است، تنهایی زنان و سقف خاکستری زندگی‌شان است. زنان داستان آدم‌های ویژه و متمایزی از افراد پیرامونمان نیستند اما خواننده، با قلم توانمند نویسنده؛ به درون ذهن شخصیت‌ها سفر می‌کند تا پی به «تغییر عادات و اخلاق جامعه» ببرد و با همدردی و همذات‌پنداری با آنها به درکی واقع‌بینانه از دل‌تنگی و افسردگی‌شان برسد.

داستان‌ها، رئال اجتماعی هستند و هر مجموعه داستان، اثری مستقل است، اما متأثر از حال و هوای حاکم بر داستان نویسی و جریان‌هایش؛ برهه‌ای از تاریخ اجتماعی - روانی انسان معاصر را به صورت مجموعه‌ای به هم پیوسته روایت می‌کند. داستان مردمانی درونگرا، منفعل و به نظر تقدیرپذیر.

نیمی از جمعیت دنیا حتی در غیاب جنگ هم؛ درگیر جنگ‌اند چون دنیای مدرن، قوانین نانوشته حاکم؛ بر زنان و مردان را که پایه‌های زندگی را بر آن بنا می‌کنند، نقض کرده است. از این منظر انسان معاصر پر از کشمکش‌های درونی است که گاهی نمادی بیرونی دارد. اکثریت داستان‌های این مجموعه از کشمکش دنیای درونی «زنان» می‌گوید که به نظر

مجموعه داستان «همه چیز از دور چه زیباست» (چاپ اول - ۱۳۹۶)

به قلم زهره داستاويز، توسط نشر هزاره ققنوس در نگاهی گذرا شامل ۱۴ داستان است به نام‌های «اینجا دیگه جای موندن نیست» «آن جفت چشم سبز» «با بقیه فرق داشتی» «به خاطر آینده‌ی فرید» «بقال سرکوجه ما» «راز آن گل‌های صورتی» «زن‌ها و آفت‌ها» «سبز یا سفید؟ مسئله این است» «ستاره‌ی بی‌فروغ» «فردا خیلی کار دارم» «مادام بوآری از پشت عینک آفتابی» «نمایش در دویت‌وشش» «همه چیز از دور چه زیباست» «وقتی بوگارت می‌خندد».

مهم‌ترین مشخصه یک کتاب؛ انتخاب عنوانی برای محتوای آن است. از این منظر مجموعه «همه چیز از دور چه زیباست» خواننده‌اش را، بدون ورق زدن حتی یک برگ از کتاب؛ به

داستان‌هایش مرتبط می‌کند. نگاه کردن به زندگی آن هم از نیمه پر لیوان و زیبا جلوه کردن آن در این هیاهوی زمینی تفکری ساده انگارانه است، وقتی همه چیز رو به غروب است و از طلوع خبری نیست.

یکی از عناصر مهم در رقابت بین کتاب‌ها که نگاه خواننده را مجذوب خود می‌کند طراحی جلدشان است و آن کتابی پیروز میدان است که طراحی، پیام داستان را، نخوانده، پیش چشمان خواننده بگشاید. از این منظر طرحی هوشمندانه بر این مجموعه نقش بسته است که ناخودآگاه زیر لب زمزمه می‌کنی شهر در شب خیلی قشنگ است اما معلوم نیست چه دردی لابلای چراغ‌هایش بیدار مانده است.

انتخاب رنگ سفید در نیمه بالایی بر روی سیاهی شب شهر؛ زیر نور چراغ‌های روشن، در روی جلد و برعکس نشان دادن آن در پشت جلد، طرحی هوشمندانه برای نشان دادن داستان بدون ورق زدن حتی یک برگ از آن است.

رنگ سفید به معنی امنیت و پاکی، خوبی، خلوص و بکر بودن است؛ از طرفی چون آلودگی را سریع نشان می‌دهد پاکیزه نگاهداشتنش دشوارتر است. سفیدی نمادی از مظهر وفاداری و بی‌الایشی است. درست در تضاد با رنگ مشکی که از قدرت و سلطه، اطاعت و فرمانبرداری، مرگ و شیطان و مرموز بودن حرف می‌زند که می‌تواند مقهور کننده باشد و هر

مجموعه «همه چیز از دور چه زیباست» خواننده‌اش را، بدون ورق زدن حتی یک برگ از کتاب؛ به داستان‌هایش مرتبط می‌کند.



در جست‌وجوی نیمه‌ی گمشده‌ای می‌گردند که از اساس وجود ندارد، اما بیشتر آنچه به ذهن خواننده می‌نشیند نگاه مصرف‌گرایانه و سطحی‌نگر زنان است. در بیشتر داستانها زنانی روایت شده‌اند که میل به دنیا و آرزوهای زودگذر - سطحی و زیاده خواهی؛ آنها را به سرگردانی در زندگی گرفتارشان کرده است (به غیر از داستان آن جفت چشم سبز - با بقیه فرق داشتی).

حوادث و رخدادهای ویژه‌ای در داستانها وجود ندارد. شخصیت‌ها، با جامعه و آدم‌های پیرامونشان و با کشمکش‌های درونی‌شان؛ غیرمستقیم در حال جدال و درگیری هستند.

شکایت از حال، حسرت، تنهایی، غم، ناامیدی، ترس، خشم و نفرت. نارضایتی از زندگی، شکایت پنهان از واژگونی ارزشها، دوری از یکدیگر، مردسالاری، مظلومیت زن، ارائه تصویر مصرف‌گرایانه از زنان و... از ویژگیهای این مجموعه است که به داستان رنگ و بوی ادبیات رئالیسم اجتماعی می‌دهد.

نویسنده به شیوایی، با به تصویر کشیدن تنهایی آدمها و بیگانگی او با دنیای پیرامونش داستانهایی از انسان معاصر روایت می‌کند که مطرود، تنها و فراموش شده است و سکوت، عنصر مهم حاکم بر زندگی‌شان است. آدمهایی که یا خود گمشده‌اند یا گمشده‌ای دارند. البته در بعضی از داستانها روایت این گمگشتگی نه پیوندی آن چنانی با جامعه پیدا می‌کند و نه از دغدغه‌های عمیق انسانی در آنها خبری هست.

دستاویز، به خوبی توانسته است با انتخاب راوی‌های متفاوت، و زاویه‌ی دید درست، احساس سرد و روابط نابودشده، که تلاش برای احیایش، به نظر بی فایده است، به تصویر بکشد.

نویسنده از نگاه ناامید و ناراضی آدم‌های داستانش، به جهان و همدیگر؛ شکل دیگری از خشونت را به تصویر کشیده است. او در داستانهایش از نوعی زندان حرف میزند که میله‌هایش به اندازه وسعت تفکر شخصیت‌هایش گسترش دارد. روایت زندگی زنان و مردانی (بیشتر زنان) از میان عامه مردم که صفحه دوم شناسنامه بعضی‌هایشان؛ «طلاق‌های نوشته نشده» در خود دارند. زهرا دستاویز، داستان‌هایی از تاریخ، تغییر عادات و اخلاق جامعه را روایت کرده که زاییده‌ی هوس‌ها و عشق‌های حاصل از تفکر جنسیتی‌ست آنهاست که به دور از نوشتارهای رازناک و معماگونه.

نوشتن درباره‌ی مجموعه داستان کار سختی است آن هم وقتی داستانها در فضاها و با ماجراهای متفاوتی در یک مجموعه جمع شده باشند اما، این نویسنده جوان در اولین

اثرش این سختی را کمتر کرده است زیرا تم مسلط در داستانهایش شخصیت‌ها را به یک پایان مشخص می‌کشاند و آن قدر به آن توجه نشان داده که شاید خواننده پس از سه الی چهار داستان، با طمانینه و فاصله زمانی؛ کتاب را به پایان ببرد زیرا انتهای داستانها شبیه به هم و از همان ابتدا مشخص است (به غیر از بقال سرکوجه‌ی ما که طنزی شیرین و پنهان از دنیای کنجکاوانه‌ی زنانه درخود دارد) البته قلم شیوا و روان نویسنده عاملی است که می‌تواند این تأخیر را به تأخیر بیندازد.

داستان‌های این مجموعه از توصیف‌های رمانتیک و اغراق‌شده (به غیر از تو با بقیه فرق داشتی) به دور است. اما این بدان معنا نیست که توصیف‌های ساده به خوبی نتوانسته باشند در خلق فضا سازی و تصویر سازی ذهن به خواننده کمک نکنند. نویسنده بابتی طرفی و مشاهده انسانهای جدا افتاده و دقت در عادت‌هایشان، دنیای امروز را آن چنان که هست به دست قلم سپرده.

کل مجموعه ارزش این را دارد که در موردش نوشت اما از بین ۱۴ داستان این مجموعه بیش از همه، آن «جفت چشم سبز» «با بقیه فرق داشتی» «به خاطر آینده فرید» و «وقتی بوگارت می‌خندد» بیش از همه جامعه‌ی پیش رو را نشان می‌دهد. که هرکدام توانایی آن را دارند که رمانی بلند و تاثیرگذار شوند.

«همه چیز از دور چه زیباست» مجموعه‌ای است با رویکردی مشخص و ایده‌ای واحد که به نوعی دغدغه فکری نویسنده‌اش را که دنیای «زنان» است برملا می‌سازد که همانند یک تماشاگر در جامعه؛ نه دست به پیش‌بینی زده است و نه قضاوت و احساساتش را بروز داده است. ■





رمان دشمنان؛ نوشته: آیساک باشویس سینگر،
مترجم: احمد پوری، نشر: باغ نو

«بسیار آدم‌ها را زیستیم.» نرودا

ایزاک بشویس سینگر، متولد ۱۹۰۴ (یا ۱۹۰۲) لهستان. درگذشته ۱۹۹۱ فلوریدا. برنده جایزه نوبل سال ۱۹۷۸. از رمان‌های معروف او خانواده مسکات، ملک اربابی، شیطان در گورای، جادوگر لوبلین، برده، دشمنان: یک داستان عاشقانه، مدرک است.

احمد پوری، متولد ۲۳ فروردین ۱۳۳۲ تبریز، مترجم، نویسنده و ویراستار معاصر ایرانی است.

دشمنان؛ داستان زندگی **هرمان برودر**، از بازماندگان هولوکاست است که برای فرار از دست سربازان فاشیست، سه سال در انبار دهکده خدمتکارشان پنهان شد. پس از جنگ با همان دختر ازدواج کرد و به آمریکا رفت. نویسنده به‌طور مستقیم از فجایع جنگ روایت نمی‌کند بلکه با به تصویر کشیدن رفتارها و دنیای درونی مهاجران، از زاویه‌ای جدید به جنگ و تبعات آن می‌پردازد. در این رمان هر لحظه منتظر انفجار هستی. با هر خط به نقطه پایان ماجرای نزدیک می‌شوی که بارها و بارها چه در طول داستان و چه در خاطره‌های روایت شده توسط شخصیت‌ها، پایان پذیرفته است.

«قلیدوس می‌گوید فهم بیشتر عذاب بیشتری در پی دارد. حقیقت آشکار خواهد شد.»

شخصیت هرمان که برای رفع و رجوع گرفتاری‌هایش مدام دروغ می‌بافد، نمونه بارز یک انسان بی‌اعتماد است که برای نجات خود از پوچی تلاش می‌کند انگیزه‌های زیبا و دوست داشتنی زندگی‌اش را به هر قیمتی نگه دارد. عشق ماشا (معشوقه‌اش)، زیبایی و آرامش تامارا (همسر سابق‌اش) و سادگی روستایی یادویگا (همسر فعلی‌اش). و برای حفظ این‌ها خیلی راحت دروغ می‌گوید.

«آن‌هایی که جرأت پایان‌دادن به زندگی خود را ندارند فقط یک راه برای‌شان مانده: وجدان خود را بکشند، خاطرات خود را خفه کنند و آخرین نور امید را خاموش کنند.»

برای او معیارهای اخلاقی بی‌ارزش شده است و با تجربه‌های هولناکی که از جنگ داشته، به همه چیز شک می‌کند.

«آدم فقط می‌تواند درباره یک چیز شک نداشته باشد. مرگ.»

«آدم‌هایی که در همه چیز شک می‌کنند می‌توانند همه چیز را هم باور کنند.»

تلاش قابل ترحم او، با معیارهای بیرونی جامعه در تضاد است اما آنچه تمام این پیچیدگی‌ها را در نظر خواننده قابل همدردی می‌کند، خودسرزنی مداوم هرمان بابت کار کردن با شخصیتی چون خاخام است. مرد ثروتمندی که که هرمان برایش متن سخنرانی و تحقیق می‌نویسد.

«هرمان پیش خود فکر کرد که به این نوع وحشت‌ها عادت کرده است با این حال هر ظلم و خشونت جدید او را شوکه می‌کرد.»

هرمان نمونه قربانی زنده جنگ است که خاطرات ترسناک زندگی در کاهدانی را با خود به همه جا می‌برد.

«آن‌ها سرنیزه را در کاه فرو می‌کردند تا او را خارج کنند و او خود را بیشتر و بیشتر میان کاه‌ها پنهان می‌کرد.»

«هنوز خیال پنهان شدن از دست نازی‌ها در بروکلین تمام نشده بود.»

هم‌گام با خواندن کتاب، ممکن است مدام به قضاوت دست بزنید، و بعدتر با مواجه با فضای پیچیده و تصاویر زنده فکرتان عوض شود. زبان روان، تعلیق، بار فلسفی جملات و پایان عجیب و دوست داشتنی، از ویژگی‌های منحصر به فرد کتاب است.

«آن‌گونه که خود آدم می‌تواند به خود ضربه زند، ده دشمن نمی‌تواند.»





او ۱۳ رمان و تعداد زیادی داستان کوتاه منتشر کرد. مجموعه‌ی این آثار پایه‌ی شهرت او شد و در نهایت منجر به دریافت نوبل در سن ۵۲ سالگی شد. این مجموعه‌ی مفصل، که محرک اصلی‌اش نیاز یک نویسنده ناشناخته به پول بود، مشهورترین آثار او را در بردارد: خشم و هیاهو (۱۹۲۹)، گور به گور (۱۹۳۰)، روشنایی در ماه اوت (۱۹۳۱۲) و آبشالوم! آبشالوم! (۱۹۳۶). فاکنر در این دوره تعداد زیادی داستان کوتاه هم نوشت.

نخستین مجموعه داستان کوتاه او این ۱۳ تا شامل بسیاری از داستان‌های تحسین شده‌ی او مانند یک گل سرخ برای امیلی، سرخ پوست می‌رود، خورشید آن عصر و سپتامبر بی‌باران بود. بسیاری از رمان‌ها و داستان‌های کوتاه فاکنر در یوکناپاتافا روی می‌دهند که از نظر جغرافیایی تقریباً برابر

بخش لافایت است که آکسفورد می‌سی سی پی، شهر محل تولد او، مرکز آن است. فاکنر یوکناپاتافا را چون تمبر پستی مخصوص خود می‌دانست و بسیاری از منتقدان مجموعه آثاری که آن را به نمایش می‌گذارد عظیم‌ترین آفرینش خیالی در ادبیات می‌دانند. سه رمان

هملت، شهر و عمارت که با هم به عنوان سه گانه‌ی اسنوپس خوانده می‌شوند جزئیات شهر جفرسن و محیط آن را شرح می‌دهند که خانواده‌ای به سرپرستی فلم اسنوپس خود را در زندگی و روح و روان مردم محل وارد می‌کنند.

شهرت فاکنر به سبک تجربی او و توجه دقیقش به شیوه‌ی بیان و آهنگ نوشتار است. در مقابل شیوه‌ی مینیمالیستی نویسنده‌ی معاصرش، ارنست همینگوی، فاکر در نوشته‌های مکرر از جریان سیال ذهن بهره می‌گیرد و اغلب داستان‌های عمیقاً عاطفی، ظریف، پیچیده و گاه گوتیک با شخصیت‌های گوناگون شامل برده‌های آزاد شده، یا اعقاب برده‌ها، سفیدپوستان تهیدست، جنوبی‌های طبقه‌ی کارگر و یا اعیان می‌نوشند.

رمان‌های او به شرح زیر می‌باشد:

مواجب بخور و نمیر (۱۹۲۶)، پشه‌ها، (۱۹۲۷)، سارتورس (۱۹۲۹)، خشم و هیاهو (۱۹۲۹)، گور به گور (۱۹۳۰)، حریم (۱۹۳۱)، روشنایی ماه اوت (۱۹۳۲)، دو دکل (۱۹۳۵)،

ویلیام کاتبرت فاکنر، در روز ۲۵ سپتامبر ۱۹۸۷ میلادی در شهر نیو آلبانی ایالت می‌سی سی پی متولد شد. او ملیتی آمریکایی داشت. در سال ۱۹۰۲ میلادی خانواده‌اش به آکسفورد مرکز دانشگاهی می‌سی سی پی نقل مکان کردند. به دلیل وزن کم و قد کوتاهش در ارتش ایالات متحده پذیرفته نشد ولی به عنوان دانشجوی دانشگاه افسری در یگان پرواز سلطنتی در تورنتوی کانادا نام نویسی کرد و در ۲ دسامبر ۱۹۱۸ به عنوان افتخاری ستوان دومی نایل شد. او وارد دانشگاه می‌سی سی پی شد و در سال ۱۹۲۴ از دانشگاه انصراف داد و در ۱۹۲۵ همراه با دوستش با یک کشتی باربری به ایتالیا رفت و از آن جا با پای پیاده رهسپار آلمان و فرانسه شد. در ژوئن سال ۱۹۲۹ با استل اولدم ازدواج کرد. سفرهایی به هالیوود و نیویورک داشت و در این فاصله چندین فیلمنامه

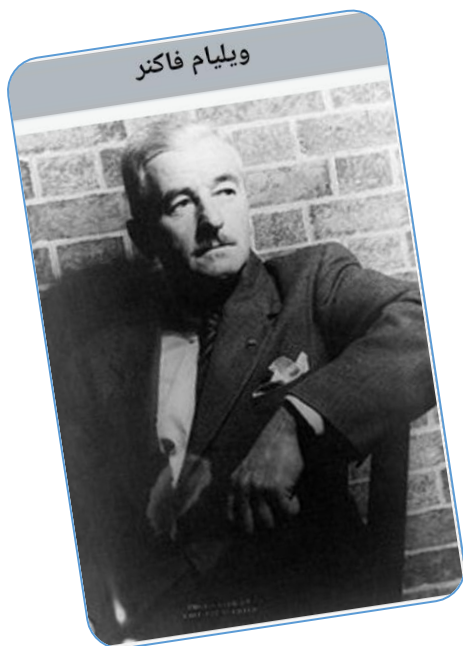
و نمایشنامه نوشت. شغلش رمان نویس و شاعر بود. در طی سال‌های ۱۹۶۲ تا ۱۹۱۹ به نویسندگی پرداخت.

فاکنر یکی از مهم‌ترین نویسندگان ادبیات آمریکا و مشخصاً ادبیات جنوب امریکاست. هر چند آثار او از سال ۱۹۱۹، و اغلب‌شان در دهه‌های بیست و

سی، منتشر شده بود، تا هنگام ریافت جایزه‌ی نوبل در سال ۱۹۴۹ نسبتاً ناشناخته مانده بود. حکایت و رمان آخر او چپولگران برنده‌ی جایزه‌ی پولیتزر داستان شدند. در سال ۱۹۹۸، موسسه کتابخانه‌ی نویر رمان خشم و هیاهوی او را ششمین کتاب در فهرست صد رمان برتر انگلیسی قرن بیستم قرار داد، رمان گور به گور و روشنایی در ماه اوت هم در این فهرست قرار دارند. رمان آبشالوم! آبشالوم! او هم اغلب در فهرست‌های مشابه گنجانده می‌شود. بیشتر کتاب‌های او توسط مترجمانی مانند صالح حسینی و نجف دریابندری به فارسی برگردانده شده‌اند. او بزرگ‌ترین رمان نویس آمریکایی بین دو جنگ جهانی شناخته می‌شود.

مطالعات در مورد فاکنر در سال ۱۹۴۶ به صورت جدی توسط ملکم کاوی آغاز شد. در سال ۱۹۴۹ جایزه‌ی نوبل ادبیات به او داده شد و خطابه‌ی مشهور خود را در آن جا خواند. بعداً نیز جایزه‌ی پولیتزر را برای کتاب شهر در سال ۱۹۵۷ دریافت نمود.





ابشالوم! ابشالوم! (۱۹۳۶)، شکست ناپذیر (۱۹۳۸)، نخل‌های وحشی (۱۹۳۹)، دهکده (۱۹۴۰) برخیز ای موسی (۱۹۴۲)، مزاحم در خاک (۱۹۴۸)، مرثیه‌ای برای راهب (۱۹۵۱)، حکایت (۱۹۵۴)، شهر (۱۹۵۷)، عمارت (۱۹۵۷)، چپاولگران (حرامیان) (۱۹۶۲)، مواجب سرباز، محراب، هنگامی که در حال مرگ بودم.

آثاری که از فاکنر به فارسی ترجمه شده است:

گور به گور، ترجمه‌ی نجف دریابندری، نشر چشمه. ابشالوم! ابشالوم! ترجمه‌ی صالح حسینی، نشر نیلوفر. برخیز ای موسی، ترجمه‌ی صالح حسینی، نشر نیلوفر. حریم، ترجمه‌ی فرهاد غبرایی، نشر نیلوفر. خشم و هیاهو، ترجمه‌ی صالح حسینی، نشر نیلوفر. داستان‌های یوکناتافا، ترجمه‌ی عبدالله توکل، رضا سید حسینی، نشر نیلوفر. یک گل سرخ برای امیلی، ترجمه‌ی نجف دریابندری، نشر نیلوفر. نخل‌های وحشی. ترجمه‌ی تورج یاراحمدی. نشر نیلوفر. تسخیر ناپذیر. ترجمه‌ی پرویز داریوش، نشر امیر کبیر. روشنایی ماه اوت، ترجمه‌ی عبدالحسین شریفیان، نشر چشمه. اسب‌های خالدار، ترجمه‌ی احمد اخوت، نشر فردا. حرامیان، ترجمه‌ی تورج یاراحمدی، نشر نیلوفر ■





پس لرزه‌های یک انتخاب

در تعریف فوتو ژورنالیسم چنین آمده است که شکل ویژه‌ای از ژورنالیسم است که از طریق تصویر، رویدادی مهم و مستند را با هدف مشخص خبررسانی روایت می‌کند. عکاسی منجمد کردن زندگی در لحظه است و ارزشمندی چنین عکس‌هایی که رخداد مهمی را روایت کرده و نگاه جهانیان را خیره می‌سازند، غیر قابل انکار است. هر گزارش نیاز به ارائه یک سند تصویری دارد و یک عکس مستند خوب و دستکاری نشده، می‌تواند نقش یک سند زنده را داشته باشد. عکاسی خبری علاوه بر کارکرد خبررسانی، عملاً نقش موثری را در برانگیختن احساسات و حرکتهای مردمی دارد.

سرعت عمل و قدرت تصمیم‌گیری در عکاسی خبری از شاخص‌ترین ویژگی‌های آن است که قطعاً نیازمند به جسارت بالایی دارد. تبحر و سرعت عمل عکاس این تصویر در لحظه پرتاب شدن مردم با توجه به سرعت حادثه تصادف، قابل ستایش است. بیننده با توجه به پلاکاردها و ازدحام سوژه‌های

موجود در عکس متوجه می‌شود که مشاهده گر یک تصادف سهوی و معمولی نیست و راننده به تعمد ماشین خود را به میان انبوه تظاهر کنندگان رانده است. عکس فوق مربوط به نزاع‌های خیابانی ۱۲ اوت ۲۰۱۷ در شهر شارلوتزویل آمریکا است که یک کشته و ۳۵ زخمی بجای گذاشت.

این اتفاق در پی درگیری بین حامیان نژاد پرستی و مخالفان در یکی از پارک‌های این شهر رخ داد. مسئولان شهر شارلوتزویل چندی قبل از این واقعه اعلام کرده بودند که مجسمه ژنرال "رابرت لی" را از این پارک بخواهند داشت و نام پارک نیز از "پارک لی" به "پارک آزادی" تغییر نام خواهند داد. وبلاگ نویس راست‌گرایی نسبت به برداشتن مجسمه ژنرالی که از حامیان برده داری در جریان جنگ‌های داخلی آمریکا بوده است، به شورای شهر شکایت می‌کند. این جریان سرو صدا و کشمکش زیادی را بین حامیان و مخالفان ایجاد می‌کند. با این که نیروهای ضد شورش در خیابانها حضور می‌یابند ولی درگیری‌ها ادامه پیدا می‌کند و در پی تجمع هر دو گروه در پارک در تاریخ ۱۲ اوت دامنه این اعتراضات به درگیری و نزاع‌های خونین خیابانی منجر میشود،

که در این میان جوان ۲۰ ساله نژاد پرستی سوار بر ماشین با دنده عقب از میان جمعیت مخالفان نژاد پرستی عبور می‌کند و باعث مرگ دلخراش یک زن جوان و مجروح شدن ۱۹ نفر می‌گردد که لحظه وقوع این حادثه تلخ در این تصویر ثبت شده است.

این تجمع از بزرگترین گردهمایی‌های گروه‌های مختلف کوکلوکس کلان، نئونازی و سایر شاخه‌های راست افراطی در سالهای اخیر به شمار می‌رود که به زنان و مردان سیاه پوست و اقلیت‌ها توهین و حمله کرده و از آن‌ها می‌خواهند که خاک آمریکا را ترک کنند. اینکه حامیان نژادپرستی که تا کنون به صورت تجمعات کوچک گرد هم می‌آمدند، با این تجمع گسترده و با خشونت آشکار در جامعه حضور به هم رسانند عملاً یک پدیده متاخر از پیروزی ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکاست.

واقعیت آن است که بسیاری از حوادث این جهان بر اثر یک عامل به وجود نمی‌آیند و سهم ناشنیده‌ها و ندانسته‌ها بیشتر از برداشت‌ها و دانسته‌های ما می‌باشد. این که

راست‌گرایان افراطی با خشم دست به اعتراض و خشونت بزنند و با لباس شبه نظامیان به طور آشکار اسلحه حمل کنند، بیشتر از آنکه به علت برداشتن مجسمه یک ژنرال شکست خورده جنوبی در ۱۵۲ سال پیش باشد متأثر از به قدرت رسیدن ترامپ و ابراز عقاید بی پروا در مورد نژاد پرستی و عملکردهایش پس از پیروزی در انتخابات است که با تحریک

حس ضدیت با خارجی‌ها و غیر سفیدپوستان باعث پررنگ‌تر شدن احساسات نژاد پرستانه می‌گردد. از طرفی بحران اقتصادی، فقر و تضاد طبقاتی باعث بروز خشم و سرخوردگی شده که معمولاً به این قبیل احساسات متعصبانه دامن می‌زند. با آنکه عکس العمل ترامپ پس از این واقعه تاکید بروی حفظ وحدت بود ولی از انتقاد به گروه‌های راست افراطی و کوکلوکس کلان‌ها اجتناب کرد که اعتراضات گسترده‌ای را در رسانه‌های آمریکایی به دنبال داشت تا آنجا که دادستانی ویرجینیا در بیانیه‌ای اعلام کرد که مسئول اقدامات نژاد پرستانه در آمریکا شخص رییس جمهور است. همچنین مجله معتبر آمریکایی نیویورکر در مقاله‌ای با بیان اینکه در حال

در تعریف فوتو ژورنالیسم چنین آمده است که شکل ویژه‌ای از ژورنالیسم است که از طریق تصویر، رویدادی مهم و مستند را با هدف مشخص خبررسانی روایت می‌کند.



حاضر گروه‌های بسیار زیادی با گرایش‌های نژادپرستانه در آمریکا فعال هستند بر محتمل دانستن وقوع جنگ داخلی دوم در کشور تاکید کرد.

ضبط و ثبت دقیق و ارائه چنین رخدادهایی می‌تواند نمایانگر و هشداردهنده فجایعی باشد که پیکره یک تفکر بیمار و پوسیده به صورت زنجیر وار در جامعه گسترش می‌دهد و با اطمینان می‌توان ادعا داشت که در این میان، هنر عکاسی نقش بزرگی را در فرآیند ثبت حقایق در تاریخ ایفا می‌کند. با این حال اگر عنوان می‌شد که این تصویر در یکی از کشورهای در حال جنگ خاور میانه گرفته شده بود، شاید برای بیننده تاثیر خیلی کمتری داشت تا آنکه آنرا متعلق به آمریکای قرن بیست و یک با شهرت و ادعای جهانی مدیریت موفق یک

سرزمین آزاد بدانند. تفاوت در میزان شگفتی در بیننده از جغرافیای عکس را شاید بتوان مطابق با جمله سوزان سونتاگ در کتاب درباره عکاسی دانست که می‌نویسد "نوع واکنش احساسی و انزجار اخلاقی مردم در برابر عکس‌های ستم دیدگان، استعمارشدگان، قحطی زدگان و قربانیان کشتارهای دسته جمعی به میزان آشنایی آنها با این تصاویر بستگی دارد"

با این حال با توجه به آنکه جمعیت اقلیت‌ها و سیاه پوستها و مهاجرین و همچنین جمعیت نژادپرستان در آمریکا قابل توجه می‌باشد و در حال حاضر ترامپ و حامیان نژادپرستش قدرت را در اختیار دارند، احتمال بروز چنین حوادثی و در پی آن وفور چنین عکس‌های خشونت آمیزی در آینده دور از ذهن نیست. ■





(سده‌ی سیزدهم میلادی) و حتی پیشتر از آن جستجو کرد. ایشان نام خود را از جد خویش شیخ صفی‌الدین گرفتند که در سال ۶۵۰ هجری قمری در اردبیل زاده و بعدها از مشایخ بزرگ صوفیه شناخته شد.

در طی دو سده، فعالیت‌های صوفیانه و مرشدانه، شیخ جنید و سپس فرزند او شیخ حیدر که بیشتر از اجداد خود در پی کسب قدرت سیاسی بوده‌اند، از مذهب تسنن اجدادی خود دست برداشته و بنا بر دلایلی استراتژیک، به تشیع گرویدند و مدعی سیادت نیز گشتند و با آنکه تا پیش از آن هیچ مدرک معتبری از سیادت جدشان شیخ صفی‌الدین در دست نبوده، نسب خود را به پیشوای هفتم شیعیان رساندند.

همین امر سبب گشت تا بسیاری از مردمان و اقوام شیعی، افراد تبعید شده توسط دولت سنی مذهب عثمانی، و مظلومان و ستم‌دیدگان به آنها گرایش پیدا کنند و پیرامون کانون سیاسی_مذهبی آنها گرد آیند و تبدیل به خطری برای دولت عثمانی گردند که مدعی استیلا بر کشورهای اسلامی بوده است.

تحول تشکیلات صوفویان از شکل صوفیانه و مرشدانه به قالب حکومتی روحانی، همراه با جنگ و خونریزی‌هایی نیز بوده است. به هر حال، منابع قدرت وقت هیچگاه روند قدرت گیری مدعی جدیدی را در عرصه‌ی قدرت

تاب نمی‌آوردند. جنگ و نبردهای پراکنده‌ای که میان شیخ حیدر و حکومت‌های محلی و رسمی در می‌گیرد، نهایتاً شیخ حیدر در نبردی با سپاهی متحد از ترکمانان و شروانیان در قالب سپاه آق قویونلوها که در مرز طبرسران در شمال آران، در سال ۸۹۳ هجری قمری به وقوع پیوست، بر اثر اصابت تیری زخمی می‌شود و سپس توسط دربان سلطان یعقوب (فرمانروای آق قویونلوها) سر بریده می‌شود.

پس از شیخ حیدر، تا مدتی پسران او (سلطان علی، ابراهیم، اسماعیل) در وضعی تأسف بار و سخت قرار می‌گیرند. سلطان علی که پسر بزرگ و جانشین شیخ حیدر بوده، در طی تعقیب و گریز از سوی حاکم خوی، کشته می‌شود. پس از آن، سرنوشت شگفتی آور اسماعیل در جهت تشکیل حکومتی ملی و واحد آغاز می‌شود. در بحبوحه‌ی تعقیب اسماعیل (که کودکی خردسال بوده) توسط دشمنان خاندانش، حاکمان و

نگاره جنگ چالدران، در واقع دیوارنگاره‌ای است در کاخ چهلستون اصفهان (اسپاهان) که متعلق به زمان صفویان بوده و نگارگر آن، ناشناس است.

در این دیوارنگاره که صحنه‌ای است از نبرد نامی چالدران، تصویر شاه اسماعیل صفوی را در جامه‌های سفید و با سیل‌های بلند سیاه و سوار بر اسبی سفید، در کانون تصویر می‌بینیم که با شمشیری آخته، ضربه‌ای کاری بر دشمن فرود آورده است. در بالاتر، و در سمت راست نگاره، تصویر سلطان سلیم یکم (پادشاه عثمانی) دیده می‌شود؛ با ریش‌های بلند سیاه و جامه‌ای سرخ و سوار بر اسبی سفید که نظاره‌گر کارزار است.

و از همه مهمتر، در بخش بالایی دیوارنگاره، در جایی دورتر از میدان نبرد که شامل جناح راست لشکر عثمانی می‌شود، ردیف توپ‌های در حال شلیکی را می‌بینیم که در برابر آنها، پیکره‌های بر زمین افتاده‌ی سربازان ایران زمین، این صحنه را

به دردناک‌ترین صحنه‌ی این دیوارنگاره‌ی پر هرج و مرج بدل کرده‌اند.

و اما داستان جنگ این دیوارنگاره از چه قرار است:

شکل‌گیری دولت صفویان در ایران، یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ کشور و ملت ایران و حتی آسیای غربی به شمار می‌رود، چرا که

بسیاری از معادلات سیاسی را دگرگون کرد. پس از ورود اعراب و اسلام به ایران، اگر به طور تخصصی و علمی وحدت سیاسی_ملی را مد نظر قرار دهیم، ملت و کشور ایران نزدیک به نهصد سال از وحدت سیاسی و ملی محروم بودند.

از قارن وندیان و طاهریان و سامانیان و صفاریان و آل زیار و آل بویه و گاوباریان و باوندیان گرفته تا ایلخانیان و قره قویونلوها و آق قویونلوها، هیچکدام در تعریف یک حکومت کلی خاص با یک وحدت سیاسی مشخص جای نمی‌گیرند. تمامی این دوره‌ی نهصد ساله، یکپارچگی ملی خانوادگی ایرانی و وحدت سیاسی ایران‌شهر در فضایی از تعلیق قرار داشته است. تا اینکه حکومت واحد ملی ایران پس از اسلام، به دست خاندان آذری صفوی و بر پایه عقاید و طریقتی مذهبی شکل گرفت. صفویان در آغاز، نهضتی از درویشان بودند که می‌بایست ریشه‌های آنها را در سده‌ی هفتم هجری قمری

شکل‌گیری دولت صفویان در ایران، یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ کشور و ملت ایران و حتی آسیای غربی به شمار می‌رود.



مردمان گیلان و دیلم به ویژه کارگیا میرزا علی (امیر لاهیجان) کوشش فراوان و از جان گذشتگی بسیاری در حفظ جان و نگهداری و تربیت و آموزش اسماعیل از خود نشان می‌دهند. کارگیا میرزا علی در لاهیجان، در رو به روی مدرسه‌ی کی افردون، جایی را برای اسماعیل فراهم می‌نماید و اسماعیل در این مدت که نزد مردمان لاهیجان بوده، به خوبی رشد می‌کند و می‌بالد و به نوجوانی برومند تبدیل می‌گردد و پس از مدتی نیز با حمایت قزلباش‌ها، قدرت تام و تمام ایران زمین را در دست می‌گیرد و خود را شاه ایران می‌خواند.

قدرت گرفتن شاه اسماعیل همراه با پیوستن صوفیان و مریدانی بود که بیشترشان در آناتولی و شام یعنی سرزمین‌های تصرف شده به دست عثمانی‌ها زندگی می‌کردند که تحت فشارهای عقیدتی عثمانی‌ها بر علویان، به جرگه‌ی صوفیان گراییدند. از سویی، با قدرت گرفتن یک دولت مستقل ملی و شیعی در ایران، دولت عثمانی را که تا آن زمان تمام تمرکز خود را بر اروپا معطوف کرده بود، متوجهی شرق نمود تا در لشکرکشی و پیکاری سرنوشت ساز، طومار این حکومت نوپا را با یک حرکت سرنوشت ساز در هم بپیچد.

که همین امر موجب روی دادن جنگ بزرگ چالدران شد. و اما جنگ چالدران:

سلطان سلیم در سال ۹۲۰ هجری قمری با سپاهی نزدیک به دویست هزار تن به سوی ایران می‌تازد و در دشت چالدران در شمال غربی خوی، اردو می‌زند. در مقابل، شمار سپاهیان ایران نزدیک به ۲۹ هزار تن است. بخش عمده‌ای از سپاهیان صفوی برای مقابله با یورش احتمالی ازبکان، راهی مرزهای شمال شرقی ایران شهر شده بودند. شاه

اسماعیل پیش از نبرد، با فرماندهان خود جهت تعیین استراتژی جنگ، تشکیل جلسه می‌دهد. جلسه در چادر شاه اسماعیل برگزار می‌گردد و دو تن از فرماندهان سپاه بر پایه آشنایی خود با شیوه‌ی نبرد عثمانی‌ها و قدرت توپخانه‌ی مدرن آنها، پیشنهاد می‌دهند که پیش از آنکه سپاه عثمانی دست به تکمیل آرایش دفاعی خود بزند، با حمله از پشت به آنها، جنگ را آغاز کنند. اما فرماندهی دیگر به نام دورمیش خان استاجلو به شاه اسماعیل پیشنهاد می‌دهد که اجازه دهد تا سپاه عثمانی آرایش دفاعی خود را تکمیل کند و بر همین اساس ایرانیان بتوانند دلیری و شجاعت بیشتری از خود در مواجهه با این آرایش منظم دسپاه دشمن، از خود بروز دهند.

تمامی فرماندهان از این پیشنهاد غیرمنطقی دورمیش خان استاجلو به شگفتی در می‌آیند و با چشمانی گرد و در سکوتی سنگین به شاه اسماعیل خیره می‌شوند. و شاه اسماعیل در کمال شگفتی با پیشنهاد دورمیش خان موافقت می‌کند.

عثمانی‌ها به دستور شاه اسماعیل فرصت می‌یابند تا آرایش خود را کامل کنند و دوازده هزار ینی چری به عنوان دیوار دفاعی محکم دست به تشکیل لایه دوم در پشت سر توپخانه‌ی پیشرفته سپاه می‌زنند و در پشت آنها لایه‌ی سوم یعنی توده‌ی لشکر جای می‌گیرد.

جنگ آغاز می‌گردد و در همان شروع، جناح راست سپاه ایران چنان یورشی قدرتمند و برق آسا (که تاریخ را به یاد حمله‌های برق آسای سپاهیان اسب سوار پارتی می‌انداخت) بر جناح چپ سپاه عثمانی وارد می‌سازد که آن را در هم متلاشی می‌کند و حتی فرماندهی آن‌ها به نام حسن پاشا در این حمله کشته می‌شود. این یورش ایرانی به اندازه‌ای سهمگین و تأثیرگذار است که سلطان سلیم به گمان آنکه دیگر کارش تمام است، در پی گریز از کارزار بر می‌آیند.

در همین زمان است که توپخانه‌های لشکر عثمانی به گونه‌ای هولناک و مداوم شروع به گسیل کردن آتش بر سر سپاهیان ایران می‌کنند؛ شلیک‌های پیاپی و دیوانه وار از توپ‌هایی غرنده و آتشین، آنچنان که بسیاری از سپاهیان و فرماندهان و صاحب منصبان ایرانی به خاک و خون کشیده می‌شوند. حتی شاه اسماعیل نیز در این میانه‌ی خونین و پرهیاهو، جانش به خطر می‌افتد. چند قزلباش با از خود گذشتگی بی‌مثالی، به سرعت شاه را دور می‌کنند و او را از میدان نبرد بیرون می‌برند.

ایرانیان دلیر، یکی پس از دیگری در هجوم شلیک توپ‌ها و سلاح‌های آتشین سپاه دشمن به خاک می‌افتند. صدای فریاد و نعره و ناله‌ی شیر مردان ایرانی از جای جای کارزار به گوش می‌رسد. و از سوی دیگر، از جناح اهریمنی دشمن صدای زهرناک مار قهقهه در گوش تاریخ می‌پیچد. نزدیک به ۲۸ هزار تن از ایرانیان در این نبرد یک طرفه کشته می‌شوند. اما با این حال از سپاه دشمن ۴۲ هزار تن به هلاکت می‌رسند.

پس از در هم شکسته شدن لشکر ایرانیان، سلطان سلیم با ترس از احتمال تله‌های نظامی، در همان روز به تعقیب ایرانیان نمی‌پردازد و چند روز بعد وارد تبریز می‌شود. اما در تبریز چیزی جز مقاومت سرسختانه و میهن پرستانه‌ی مردم و از دست دادن امکانات مختلف به لحاظ آذوقه و تأمین غذای

سلطان سلیم در سال ۹۲۰ هجری قمری با سپاهی نزدیک به دویست هزار تن به سوی ایران می‌تازد و در دشت چالدران در شمال غربی خوی، اردو می‌زند.



لشکر، عاید سپاهیان متجاوز عثمانی نمی‌شود و به همین خاطر مجبور به ترک خفت بار تبریز می‌گردند.

پس از این شکست، کردستان غربی شامل کردستان آناتولی و عراق و سوریه از پیکره‌ی مام‌میهن جدا می‌شود و به خاک عثمانی ضمیمه می‌گردد. هر چند بعدها، در نتیجه‌ی لشکرکشی‌های شاه عباس، بخشی از آن خاک به غربت رفته، دوباره به آغوش میهن می‌پیوندد.

بسیاری از تاریخدانان باور دارند که اگر در جنگ چالدران، سرنوشت به گونه‌ی دیگری رقم می‌خورد، شاه اسماعیل به چنان قدرتی دست می‌یافت که گسترش حکومت شیعی صفوی را تا مرزهای اروپا و محو شدن حکومت عثمانی را به همراه داشت. جنگ چالدران نخستین نبرد دولت صفوی با عثمانی‌ها بود که در آن، عثمانی‌ها به گونه‌ای یک طرفه به نمایش قدرت پرداختند. در این جنگ، سربازان ایرانی در برابر لشکر مدرن عثمانی که مجهز به توپخانه‌ای نیرومند و پیشرفته و در کمیتی بالا بوده، به گونه‌ای کلاسیک و با

شمشیر و نیزه و تیروکمان جنگیدند. شاه اسماعیل به دلیل

در دست داشتن شمار اندکی از توپ و سلاح، عدم کیفیت مناسب این توپ‌ها، و امکان محدود شدن سرعت حرکت سواره نظام در صورت به همراه داشتن توپخانه، به صورتی کاملاً عریان در برابر سپاه دشمن ایستاد و در نهایت با موافقت با پیشنهاد دورمیش خان استاجلو و نداشتن یک استراتژی مناسب برای جنگ و شرایط احتمالی پس از جنگ، دست به یک خودزنی دلیرانه زد.

پس از این جنگ، شاه اسماعیل به سوگی بزرگ در روح و در قلب نشست و دیگر رهبری لشکریان خویش را بر عهده نگرفت و پیوند قلبی او با قزلباش‌ها تضعیف شد. به دستور شاه اسماعیل، پیکر کشته شدگان جنگ در کنار بقعه‌ی شیخ صفی‌الدین اردبیلی به خاک سپرده شد و همیشه از آنها به نیکی و دلیری یاد گشت.

در واقع، چالدران یک تراژدی همیشه زنده در تاریخ ایرانیان است و با جانفشانی و دلیری‌های که سربازان و سرداران ایرانی در این جنگ از خود نشان دادند، جنگ چالدران در نوع خود یک حماسه‌ی تاریخی به شمار می‌رود. ■

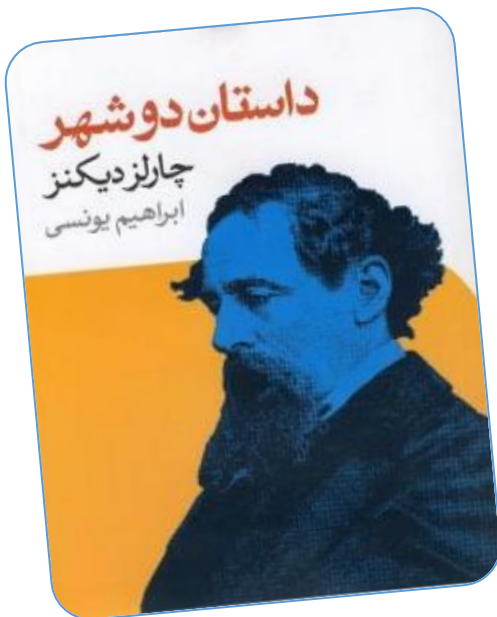




نزدیک‌تر می‌شود. تصاویر انقلابی‌ای که دیکنز در این رمان از آنها استفاده کرده بسیار تاثیرگذار هستند. این تصاویر در برخی آفرینش‌های ادبی و سینمایی الهام‌گر بسیاری از نویسندگان و همچنین کارگردانان اخیر می‌باشد. فرض مثال توجه کنید به تصاویر متشکله از دادگاه‌های خیابانی در پاریس که ارباب‌های سابق و خانواده‌هایشان را بی دلیل گردن

می‌زدند. عین این تصویر در فیلم خیزش شوالیه تاریکی ۲۰۱۲ ساخته کریستوفر نولان شاهدیم که دقیقاً از این رمان الهام گرفته شده است. به هر جهت خوانش این رمان پیشنهادی می‌گردد به این دلایل یک: وجود شخصیت‌های چند بعدی و جذاب؛ دو: فضای

انقلابی بی نظیر؛ سه: دیالوگ‌های خواندنی بین شخصیت‌های داستان؛ چهار: اطلاعات تاریخی بی نظیر حین خواندن رمان؛ موارد ذکر شده باعث لذت بردن چند برابر از خواندن پرفروش‌ترین رمان تاریخ می‌شود. ناگفته نماند که لابلای سطور این رمان درس برادری، گذشت و فداکاری، نوع دوستی و از همه مهمتر بخشش و عشق نهفته است. ■



یادداشتی بر رمان داستان دوشهر اثر چارلز دیکنز: گزاف نیست که عنوان پرفروش‌ترین کتاب تاریخ پس از کتب مذهبی، از سال ۱۸۵۹ (تاریخ انتشار این رمان) در پشت عنوان این رمان به چشم می‌خورد. انقلاب‌هایی در سراسر دنیا از سه یا چهار صده گذشته اتفاق افتاده‌اند. این انقلابها بستر مناسبی برای آفرینش بسیاری از رمان‌های بزرگ کلاسیک همچنین فیلم‌های سینمایی بوده‌اند. بستر رمان داستان دوشهر انقلاب کبیر فرانسه است. انقلابی که به بسیاری از کشورهای دنیا صادر شد و سرمشقی شد برای سرنگونی حاکمان جبار و زورگو و بیگانه‌کش. انقلابی که به کشور روسیه صادر شد. انقلابی که

همان فرانسه را پس از امپراتوری ناپلئون دستخوش تغییرات بسیار کرد. در انقلاب اسلامی ایران هم می‌توان تاثیر انقلاب کبیر فرانسه را مشاهده کرد. اولین جرقه‌های انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ زده شد؛ چه خون‌هایی که در این بازه‌ی زمانی به حق و ناحق ریخته نشد. چه کسانی که کوچکترین ارتباطی با حکومت فئودالی زمانه خودشان داشتند اعم از زنان و کودکانی که قربانی عطش سیری ناپذیر گیوتین شدند. ولی سرانجام در سال ۱۸۰۵ با ظهور ناپلئون به عنوان امپراتور فرانسه، انقلاب کبیر فرانسه به پایان می‌رسد. داستان دوشهر، از ابتدای همین انقلاب شروع می‌شود. پیرمردی پزشک به حکم حاکمان فئودال و بیگانه، هجده سال در زندان به استیل اسیر می‌شود. پس از اینکه دخترش وی را از طریق برخی آشنایان پیدا می‌کند، به لندن مهاجرت می‌کند. سپس با شخصی به نام چارلز دارنی (یکی از اقوام فئودال‌ها) آشنا می‌شوند. این پسر خوش ظاهر و مهربان با دختر پیرمرد ازدواج می‌کند. چارلز دارنی یکی از منتقدین ثابت قدم در پاریس است. این قاطعیت در گفتمانی که با عمویش مارکی دارد قابل استنتاج است. اما نمی‌داند که اقوامش باعث اسارت هجده ساله پیرمرد پزشک می‌باشند. آتش انقلاب شعله ور می‌شود و فرانسه را در کام خود می‌گیرد. چارلز طی یک نامه به درخواست دوستی که نوکر عمویش بوده، مجبور می‌شود به فرانسه برگردد. اما خودش به ابتدای امر به جرم مهاجرت اسیر نیروهای انقلابی در پاریس می‌شود و... داستان از یک شیب ملایم آغاز می‌شود و هرچه جلوتر می‌رود به اوج خود



رمانتیک را در ادبیات پی‌ریزی کردند، شاتو بریان پدر رمانتیسم و دو تن دیگر سن پی‌یر و مادام دو استال. همه‌ی رمان‌های نیمه‌ی نخست قرن را می‌توان به رمان‌های احساساتی، رمان‌های تاریخی، رمان‌های ماجراجویی، رمان‌های رفتار و رمان‌های واقع‌گرایانه تقسیم کرد. روسو، ریچاردسون، استرن، اسکات و گونه‌ی بیشترین تاثیر را بر رمانتیسم فرانسوی داشته‌اند.

مادام دو استال (آن ماری ژرمن نکر، ۱۷۶۶ تا ۱۸۱۷)، دختر نکر، کارشناس امور مالی و نخست وزیر فرانسه، در پاریس زاده شد. دوران کودکی را بیشتر در تالار مادرش گذراند و در آنجا با مردان سرشناس و اندیشه‌های سیاسی و ادبی آشنا شد. آن ماری نظریات روسو را کاملاً موافق ذوق خویش یافت و از طرفداران ثابت قدم وی شد. در سال ۱۷۸۶ با بارون دو استال هولشتاین ازدواج کرد و ملقب به

مادام دو استال شد. در انقلاب فرانسه به ژنو گریخت و در ۱۷۹۷ به پاریس بازگشت و تالاری دایر کرد که از مجامع مهم سیاسی و فکری بود. بار دیگر در ۱۸۰۳ در اثر مخالفت شدید با ناپلئون از پاریس تبعید شد و به مدت ۱۰ سال به سیر و سیاحت در آلمان، سوئیس، اتریش

و ایتالیا پرداخت. استال در سال ۱۸۱۳ تحت تاثیر رمانتیک‌های آلمانی کتاب *درباره‌ی آلمان* را نوشت که موجب تبعیدش از خاک فرانسه شد. او بار دیگر در سال ۱۸۱۵ به فرانسه بازگشت و دو سال آخر عمر خویش را به اصلاح بعضی از کارهایش گذراند. مادام دو استال دو رمان احساساتی تقریباً به شیوه‌ی خودزندگینامه نوشت:

- *دلفین* (۱۸۰۲)، که فلسفه و شکل رساله ماندش را مرهون روسو است. قهرمان داستان از جمله زنانی است که کسی روحشان را درک نمی‌کند و قربانی آداب و رسوم عرف زمانه‌اند. در این رمان همین آداب و قراردادهای تعصباتی که باعث تباهی عشق قهرمان داستان شده است، مورد حمله قرار می‌گیرد.

- *کورین یا ایتالیا* (۱۸۰۷)، رمان احساساتی دیگر دو استال، باز درباره‌ی زنی است که هیچ کس درک‌اش نمی‌کند. کورین، قهرمان داستان، از تعهد نامزدش نسبت به

فرانسه، از رنسانس تا عصر حاضر (۴)

عصر رمانتیک (۱)

رویدادهای هیجان‌انگیز زیادی در نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم روی داد که بر ادبیات و اندیشه‌ی ملی تاثیر به سزا داشت. انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئون نهضت رمانتیک را که از روسو و سن پی‌یر نشأت گرفته بود دچار وقفه کرد. ناپلئون اول آزادی مطبوعات را محدود ساخت و مستعدترین چهره‌ها را در دستگاه سیاسی و نظامی جذب خود کرد. چنین شد که در سال‌های ۱۸۰۰ و ۱۸۱۵ ادبیات چندان بارور نبود. ناگفته نماند که تعدادی خطابه و نشریه‌ی سیاسی وجود داشت که مشکل بتوان آن‌ها را ادبیات خواند. با سقوط ناپلئون، رمانتیسم شکوفا شد و در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۲۷ و ۱۸۴۲ به اوج اعتلای خود رسید. مفهوم رمانتیسم چنان پیچیده و در عین حال مانوس است که تنها می‌توان به مهمترین ویژگی‌های آن اشاره‌ی داشت:

- طغیان در برابر همه‌ی سنت‌ها و قالب‌های ادبی
- ایمان به انسانیت
- اصالت انسان
- آزادی شخصی
- عشق به طبیعت
- علاقه به گذشته‌های دور و آنچه خارق العاده و فوق طبیعی است
- آزادی مطلق احساسات و تخیل
- افسردگی
- اعتقاد به جهان وطنی
- خودستایی
- نوع دوستی
- فرار از واقعیت

قالب‌های عمده و متداول در خلال عصر رمانتیک، شعر غنایی، نمایشنامه، رمان، داستان کوتاه، تاریخ و نقد ادبی است.

رمان

ژان ژاک روسو، پیامبر بزرگ نهضت رمانتیک فرانسوی است. سه سیمای برجسته‌ی دیگر که از پی‌او آمدند و عهد

همه‌ی رمان‌های نیمه‌ی نخست قرن را می‌توان به رمان‌های احساساتی، رمان‌های تاریخی، رمان‌های ماجراجویی، رمان‌های رفتار و واقع‌گرایانه تقسیم کرد.



خودش چشم‌پوشی می‌کند و رضایت می‌دهد وی با خواهر ناتنی او ازدواج کند. کورین دلشکسته عاقبت هم از غصه می‌میرد. دو استال در این رمان گوشه‌هایی از زیبایی‌های ایتالیا را توصیف می‌کند و بعضی از خصوصیات ملی انگلیسی‌ها، ایتالیایی‌ها و فرانسویان را زیرکانه به بحث می‌کشد.

اهمیت دو استال بیشتر به خاطر دو رساله‌ی انتقادی اوست: *ادبیات از دیدگاه ارتباط با نهادهای اجتماعی* (۱۸۰۰)، و *درباره‌ی آلمان* (۱۸۱۳). رساله‌ی اخیر بسیاری از رمانتیک‌های آلمان را به فرانسه شناساند و نفوذ قابل ملاحظه‌ای بر رمانتیسزم فرانسه داشت.

فرانسوا رنه دو شاتو بریان (۱۷۶۸ تا ۱۷۴۸) شاتو بریان

در سن مالو در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمد. در سال ۱۷۹۱ از ایلات متحد دیدار کرد و سپس به فرانسه بازگشت. سال بعد به ارتش امیگره پیوست و سپس جلای وطن کرد و به انگلستان رفت. او مدت هفت سال در آنجا ماندگار شد و از راه معلمی و مترجمی زندگی خود را تامین کرد. در سال ۱۸۱۱ به عضویت

آکادمی فرانسه در آمد. پس از بازگشت بوربون‌ها به سلطنت، رهبر جناح سلطنت طلبان گردید و سالیانی چند به فعالیت در امور سیاسی پرداخت. او در سال ۱۸۳۰ از سیاست کناره گرفت و به نگارش خاطرات خود پرداخت.

مضامین آثار شاتو بریان سه موضوع بیشتر نیست: طبیعت، مسیحیت و خودش

شاتو بریان مانند بسیاری رمانتیک‌های دیگر آرامش را در مناظر طبیعی جستجو می‌کرد به ویژه، جنبه‌های پرشکوه و دورافتاده‌ی طبیعت او را تحت تاثیر قرار می‌داد و غم‌هایش را در آن‌ها باز می‌یافت. وصف‌های وی از طبیعت، گیاه و آمیخته با احساسی راز آمیز اند. او سرخپوستان را فرزندان پاک و بی غل و غش طبیعت می‌دانست و در سه داستان خویش آنان را به صورت انسان‌هایی آرمانی تصویر کرده است.

• *آتالا* (۱۸۰۱) رمانی کوتاه یا قصه‌ای بلند و در واقع بخشی از کتاب نبوغ مسیحیان شاتو بریان است که زودتر منتشر شده است. کاکتاس، جوان سرخپوست، دل در گرو عشق آتالای مسیحی که جانش را نجات داده است می‌بندد. او برای جلب رضایت آتالا به ازدواج با خود به مسیحیت

می‌گردد. اما آتالا به مادر در حال مرگش قول داده به سلک راهبان در آید. داستان با خودکشی آتالا پایان می‌یابد.

• رنه (۱۸۰۲) ادامه‌ی آتالاست. که نخست به صورت بخشی از کتاب نبوغ مسیحیت و بعد هم در سال ۱۸۰۵ جداگانه منتشر شد. قهرمان داستان شاتو بریانی دیگر است؛ فرانسوی جوان سیه‌روزی که خوشبختی را نه در تمدن اروپایی می‌یابد و نه در سرزمینی آن سوی دریاها. در این داستان رنه برای کاکتاس سرخپوست، که اکنون پیرمردی شده است، قصه‌ی زندگی‌اش را نکته به نکته بازگو می‌کند. داستان با غم‌های رنه آغاز می‌شود. بعد به عشق و علاقه‌ی او به خواهر درمانده‌اش بیان می‌شود که عاقبت راهبگی پیشه می‌کند. سپس از جستجوهای بیپوده‌اش در راه یافتن پاسخ پرسش‌های مربوط به فلسفه‌ی آفرینش سخن می‌رود و سرانجام با شرح سفرش به آمریکا پایان می‌یابد. بیماری رنه در واقع نومیدی همیشگی اوست که با آرزوهای پایان ناپذیرش برخورد می‌کند. بیماری روحی و درمانده است که نمی‌داند چه می‌خواهد. این بیماری که

شاتو بریان مانند بسیاری رمانتیک‌های دیگر آرامش را در مناظر طبیعی جستجو می‌کرد به ویژه، جنبه‌های پرشکوه و دورافتاده‌ی طبیعت او را تحت تاثیر قرار می‌داد و غم‌هایش را در آن‌ها باز می‌یافت.

بیماری قرن نامیده می‌شود نه تنها از خصوصیات شاتو بریان، بلکه از ویژگی‌های بسیاری از شاعران رمانتیک و نثرنویسان فرانسه، انگلیس و آلمان است.

• *نچز* (۱۸۲۶) شاتو بریان این اثر خود را "حماسه‌ی طبیعت" نامیده که در آن دنباله‌ی سرنوشت رنه بازگو می‌شود. قهرمان کج خلق داستان با دختر سرخپوستی از قبیله‌ی نچز ازدواج می‌کند. اما دختر یقین دارد که این مرد به قبیله‌ی او خیانت خواهد کرد. این داستان با ماجرای قتل عام سال ۱۷۲۷ نچز در هم تنیده شده است. هر دو رشته‌ی حوادث داستان به قتل و خودکشی می‌انجامد. نویسنده بسیاری از قراردادهای حماسی نامناسب، نظیر توسل به اوراد و ارواح، و مداخله‌ی خدایان سرخپوستان در جنگل‌ها را به کار برده است.

• *شهدا* (۱۸۰۹) حماسه‌ی منثور است در موضوع زجر و آزار مسیحیان سده‌ی سوم به دست دیولکتین. این حماسه همانند آتالا و رنه، از رنگ محلی و توصیف‌های درخشان مناظر طبیعی سرشار است و مانند نچز، از قراردادهای مضحک حماسه لطمات فراوان دیده است. با این حال تصاویر ارزنده‌ای از دنیای کهن بر لطف این حماسه می‌افزاید.



شاید مضمونی که بیش از همه شیفته‌ی آن بود، خود شاتو بریان است. او هم مثل بیرون از بدبینی ناشی از خودپسندی‌اش لذت می‌برد و دوست داشت آن را برای همه آشکار کند. رنه، تا حد زیادی تصویر خود اوست. و خاطرات پس از مرگ تماماً درباره‌ی خود شاتو بریان محاسن و معایب او، قدرت او، خودبینی او و کودکانگی‌هایش است. خاطرات او گزارش نسبتاً کاملی از زندگی او بازگو می‌کند اما از گفتن تمامی حقیقت طفره می‌رود. بر خلاف روسو از بیان آنچه مایه‌ی رسوایی اوست امتناع می‌ورزد. او تصویری از خود ارائه می‌دهد که مورد پسند دنیاست. با این وجود، خاطرات پس از مرگ سند معتبری است از نهضت رمانتیک فرانسوی.

ژرژ سان (آماندین اورور لوسی دو پن، ملقب به بارون دودو وان، ۱۸۰۴ تا ۱۸۷۶) تجسم بخش روح روسو، در پاریس چشم به جهان گشود. از سال ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۰ در صومعه‌ی زنان تارک دنیا در پاریس تحصیل کرد و زندگی در میان راهب‌ها او را یک مذهبی پر شور بار آورد. ۱۸۲۲ با یکی از اشراف خشن اما خوش نیت به نام بارون دو دوان ازدواج کرد اما پس از هشت سال با دو فرزند از وی جدا شد. به پاریس رفت و با بعضی فیلسوفان نویسندگان و موسیقیدانان هم عصر خود هم‌نشین شد. او در چند نهضت اصلاحات اجتماعی چون آزادی زن، هواداری از جمهوری و جوامع کمونی فوریه شرکت کرد. در سال ۱۸۶۰ در نوهان عزلت‌گزید و سال‌های آخر عمر را به نویسندگی پرداخت. سان، افزون بر یکصد رمان، شمار زیادی هم نامه نوشت که در شش جلد گرد آمده‌اند. رمان‌های او از نظر موضوع در چهار گروه قرار می‌گیرند: عاشقانه، سیاسی و اجتماعی، روستایی و رمان‌های رفتار.

- رمان‌های عاشقانه: او در این دست رمان‌هایش مادام دو استال را سرمش قرار می‌دهد و با شور و همدردی

از زنانی می‌نویسد که روحشان درک نمی‌شود و قربانی آداب و رسوم زمانه‌اند. او بر ضد ازدواج بدون عشق، استبداد مردان و انقیاد زنان فریاد بر می‌آورد: *ژاک* (۱۸۳۴)، *رام* کردن مرد سرکش، *ایندیانا* (۱۸۳۱)، *والنتین* (۱۸۳۲)، و *لولیا* (۱۸۳۳)، از رمان‌های عاشقانه‌ی سان هستند.

- رمان‌های سیاسی و اجتماعی: این رمان‌ها بیانگر دلبستگی سان به جنبش‌های گوناگونی است که در دو دهه‌ی ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ در راه اصلاح جامعه و تهذیب اخلاق بشریت گام برمی‌داشتند: *آسیایان آنژیو* (۱۸۴۵)، *گناه آقای آنتوان* (۱۸۴۷)، *سپریدیون* (۱۸۳۹)، *کنسولو* (۱۸۴۲)، از رمان‌های سیاسی و اجتماعی ژرژ سان هستند.

- رمان‌های روستایی: این رمان‌ها احتمالاً ماندنی‌ترین آثار وی خواهند بود؛ زیرا در نگارش آنها هیچ "پیش‌نهاد"ی ندارد. او تصاویر بسیار گیرایی (هر چند گاه کمی آرمانی) از دهقانان و مناظر روستایی و فرانسه، به ویژه بری ترسیم می‌کند. بهترین رمان‌های روستایی سان عبارت‌اند از: *غدیر شیطان* (۱۸۴۶)، *فادت کوچک* (۱۸۴۹) و *استاد ناقوس نواز* (۱۸۵۲)

- رمان‌های رفتار: رمان‌های سال‌های آخر فعالیت سان هستند که شباهت زیادی به رمان‌های اولیه‌ی سان دارند اما شور و هیجان رمان‌های نخستین سان را ندارند. بیشتر آنها داستان‌های عاشقانه‌ی احساساتی هستند که در آنها نویسنده سعی کرده عمق روح شخصیت‌ها را کاوش کند. بهترین رمان‌های رفتار سان عبارت‌اند از: *ژان دو لا روش* (۱۸۶۰) و *مارکی دو ویلمر* (۱۸۶۱). ■

گردآوری و تنظیم: مریم ایلخان
منبع: تاریخ ادبیات جهان، باکتر تراویک





می‌گویم؛ بیخ گوش جبهه‌های جنوب و جاده‌ی آبادان، ماهشهر.

در "نامه‌ی نانوشته" پرسیده‌ام، داستان نامه‌نگارانه چیست و جوابی گرفته‌ام. تنها راه همان تجربه‌ی شخصی بود. در جمع خانواده بودیم و بگو بخند زمانی که هر کس پی‌کاری می‌رفت، دلم می‌خواست آن روایات اسباب‌خوشی را داشته باشم، پس شروع کردم به یادآوری و نوشتن‌شان. مصرانه ادامه دادم، هر چند تمایلی به داستان به عنوان ادبیات نداشتم. وقتی اولین بار، محمد علیزاده در دقایق تفریح، کامو را نام برد، در سرم بود که یک پژوهشگر ادبی شوم و بالاتر از آن یک فیلسوف. بعدها با دوستانی چون پرویز حسینی و زنده‌یاد انوش امیری، آشنایی‌ام با داستان که مشکوک نگاهش می‌کردم، بیشتر شد.

جوانان و هر کس بخواهد بنویسد، خودش راه خودش را پیدا می‌کند. نوشتار خود چنین است. پندهای مستعمل به کار نمی‌آید اما فراتر از این‌ها دیدن، خواندن و پرسیدن را هیچ‌گاه نباید فراموش کنند.

رضایی: جناب دمشناس عزیز، کمی درباره‌ی سبک نوشتاری‌تان برای مخاطبین بفرمائید. آیا مشخصاً خود را پیرو سبک کلاسیک یا مدرن یا پُست مدرن می‌دانید؟
دمشناس: به طور مشخص هیچ کدام. روشن است چرا؛ یعنی این که به معنی پیوستن به تاریخ است. نویسنده در اقتضای حال می‌نویسد، هم آن سه گانه و اتباعش، عملاً در قیاس با گذشته‌اند. ممکن است در هر کدام از آن منازل، اتراق و ببقاری کند. اما همچنان می‌نویسد و ره می‌سپارد. سبک نوشتاری از زیست و نگاه و خوانش می‌آید. جغرافیای تاریخی‌ام به سبکم غنا داده. به طور مشخص منظورم بوم و سنتی است که در آن بار آمده‌ام. بدون این دو، طبقه‌بندی و طبقه‌مندی هر مؤلفی ساده است. من نمی‌خواهم به این سادگی تن بدهم.

شاید از همین رو بخشی از نوشتارم از هر یک از سه گانه‌ی بالا بیرون می‌زند.

رضایی: جناب دمشناس، آیا هرگز به جشنواره‌ها به

رضایی: خیلی خوشحالم که در حضور یکی از داستان‌نویسان موفق هستم. لطفاً برای مخاطبین این گفت و شنود، درباره‌ی سوابق ادبی خود، شرحی بفرمائید.

دمشناس: من در جنوب غربی ایران متولد شدم، در حومه‌ی بندر نفتی ماهشهر، توی خانه‌ای دوبلکس در آستانه‌ی دهه‌ی پنجاه. پدرم کارگر بود و کشاورز و به عربی و عجمی آواز می‌خواند؛ البته بیشتر ترانه‌های فایز. از این شغل به آن شغل استخدام می‌شد. همان سال‌های کودکی، دو نقل مکان را به یاد دارم. من با گوش سپردن به صدای او بود که با قدرت شعر آشنا شدم و با روایتی که می‌گوید و

نمی‌گوید زبان منشور چیز دیگری می‌گوید. به عنوان اولین فرزند خانواده، مخاطبِ گفتار منشور مادرم بودم. مگر می‌شود مادر بیگانه از شعر باشد و لالایی نخواند. صراحتی که در کلامش داشت برای من آموزنده بود و ایجاز کلامش. سوابق ادبی

من این‌هاست. اما اگر روال معمول منظور باشد، ادبیات فارسی خوانده‌ام تا کارشناسی ارشد. داستان‌نویسی را از دبیرستان تمرین کردم. اولین مجموعه داستانم، "نهست" در سال ۸۲ در آمد و نامزد چند جایزه شد و برنده جایزه‌ی گلشیری. در این ایام مجال ماندنی در خانه نبود، به تهران آمدم. سال ۹۲ رمان بازنویسانی "دل و دلبری" را منتشر کردم. دو سال بعد رمان "نامه نانوشته" منتشر شد که در هفت اقلیم از آن تقدیر شد و همین‌طور مجموعه داستان "اندوهان اژدر" منتشر شد و کارهایی هنوز نشر نشده هم دارم. در ماه پیش رو رمان جدیدم "آتش زندان" منتشر می‌شود. دو، سه رمان در دست نوشتن دارم، ...

رضایی: نوشتن داستان را چطور آموختید؛ راه تجربه‌ی شخصی و آزمون و خطا را پشت سر گذاشتید و بر قریحه‌ی خود اتکا کردید یا از جلسات داستان‌نویسی و محضر اساتید بهره بردارید؟ در مجموع برای جوانانی که قصد نویسنده شدن دارند، چه راهی را توصیه می‌کنید؟

دمشناس: شرایطی که در آغاز نوشتن داشتم طوری نبود که از کسی راهنمایی بگیرم یا کسی حدس بزند من استعدادش را دارم و کتابی دستم بدهد. دوران جنگ را

در "نامه‌ی نانوشته" پرسیده‌ام، داستان نامه‌نگارانه چیست و جوابی گرفته‌ام. تنها راه همان تجربه‌ی شخصی بود.



عنوان عاملی انگیزه‌بخش، نظر داشته‌اید؟ آیا دست کم در ابتدای راه نویسنده‌گی در جشنواره‌ها شرکت می‌کردید.

دمشناس: نه کاری با آنها نداشتم. جشنواره‌ها در ایران دوره‌ی من فاقد کنش و واکنش جشن بودند. عنایتشان آرایه بیلان کار بود. برای همین شوقی از جنس جشن در آنها نمی‌دیدم. چهره‌ها سرد و بی‌روح بود، با لبخندی سنجاق شده بر لب. اولین سیاه مشقم را برای مجله‌ای که فراخوان داده بود، فرستادم. کارت پستالی فرستادند و بس. سال‌ها بعد مقاله‌ای به سمیناری دادم که پذیرفته شد، اما مدیر مدرسه با شرکت من موافقت نکرد. انگیزش‌های جشنواره‌ای فصلی هستند. داشتن انگیزش درونی کارسازتر است؛ چرا که پایدارتر و اصیل‌تر است.

رضایی: آیا نویسندگانی هستند که از آنها الگو گرفته باشید و به نحوی آنان را استاد خود بدانید؟

دمشناس: همه نویسندگانی که کارشان را خوانده‌ام یا درباره‌شان خوانده‌ام یا حتی شنیده‌ام، در راه نوشتن راهنمای من بوده‌اند و سمت و سویی به قلم و نگاه من داده‌اند و همه به نحوی اگر نه استاد، آموزگار من بوده‌اند.

نویسندگان استاد، به کارآموزش نمی‌آیند و فقط یک چیز به آدم یاد می‌دهند. یک پیشنهاد دارند و اجرای خودشان را حقه می‌کنند.

کاربران زبان فارسی به هر که می‌رسند در هر سطح اعتبار و دانش و مهارت، کلمه‌ی استاد را نثارش می‌کنند که خود بهترین زبان‌گویای تو خالی بودن است.

آشوب اساتید و مجالس در کارگاه‌ها چنان خطای باصره‌ای ترتیب می‌دهد که انگار در دوره‌ی طلایی ادبیاتمان هستیم. ما و ادبیاتمان به نویسندگان آموزگار نیاز داریم تا بشود در حضورشان شیطنی کرد، سرپیچی کرد و به راه بادیه رفت. من از آموزگاران بسیار آموخته‌ام و باز می‌آموزم و علاوه بر آن شاگرد اول خود هستم با این تفاوت که نمره‌ام را واگذار می‌کنم به دیگران، اما نهایتاً فکر می‌کنم پیش از آموزگار، این روزگار است که خیلی سرخطها برای آموختن دارد.

رضایی: برای نوشتن بیشتر به حس خود اتکا می‌کنید یا به تکنیک؟ یعنی این که غریزه‌ی داستان‌پردازی شما را راه می‌برد یا چیدمان تکنیکی؟

دمشناس: من نمی‌دانم فرق بین حس و تکنیک از کجا سرچشمه می‌گیرد. نمونه‌های حسی فارغ از تکنیک را در چه کتابی می‌شود خواند یا کدام تکنیک‌ها از حس بری

هستند و می‌شود در فلان کتاب از نظر گذراندشان؟ اگر برگردیم به سؤال تان و نگاه کنیم به تمثیلی که به کار رفته (منظورم اتکا کردن است) می‌بینیم که حس شکننده است، زوال‌پذیر است، در خود اغراق شده است؛ از همین رو قابل اتکا نیست و استحکام ندارد. یک نکته را هم نباید فراموش کرد که ما با دوگانه سروکار نداریم؛ اینجا در میانه مثلث نوشتن و حس و تکنیک قرار داریم. همین که صحبت از نوشتن حس بشود، ضرورت فاصله‌گذاری که اجتناب‌ناپذیر است، پیش می‌آید و تکنیکی که به کار می‌بریم.

تکنیک رابطه‌ای صرفاً خطی با حس ندارد که فقط حامل می‌شود. علاوه بر آن حس را فرآوری می‌کند و افزون بر محمولش خود بیانگر حسی دیگر است. بدون تکنیک به چه حسی می‌شود اتکا کرد؟

رضایی: و آخرین سؤال؛ داستان خوب از نظر شما چه ویژگی‌هایی دارد؟

دمشناس: پیشاپیش داستان خوب وجود ندارد. من فقط بخشی از این خوبی را می‌توانم بگویم چیست که احتمالاً بخشی از آن بازتابنده نگاهی عمومی‌ست. داستان قصه‌ای برای گفتن دارد و برای این گفتن و نوشتن به عنوان ادبیات از ابزاری استفاده می‌کند که نمی‌تواند فارغ از نگاه زیباشناسانه به آن باشد؛ رخنه‌ای که سبب شلخته‌نویسی‌ست.

این داستان پایی در خاک محل وقوع خود می‌گذارد و پایی از سنت تبار خود برمی‌دارد و رو به آینده دارد و امکانی برای داستانی پسین را پیش می‌کشد و پرسش‌هایی را بازگو می‌کند.

رضایی: از شما نویسنده‌ی گرامی، سپاسگزارم که در این نشست شرکت فرمودید. ■





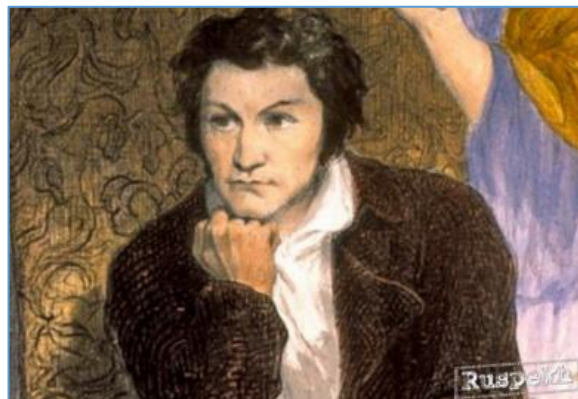
مادر بزرگ می‌گذشت - نقل مکان کردند و وی آن جا در کنار خاله‌ها و نیز دایی‌اش آقای اوتو ۱۲ که وی نیز حقوقدان بود، پرورش یافت. این دایی بسیار خیال‌باف و رؤیایی، اما با استعداد بود و چون بسیار زود هنگام بازنشسته شده بود به علت ارتباط زیاد با وی، نوعی شخصیت بی‌کاره و سبکسر و شوخ طبع در آثار وی به ویژه در عباراتی نظیر "اوه، دایی جان" ۱۳ راه یافتند.

وی در شانزده سالگی طبق سنت همیشگی خانوادگی تحصیل در رشته‌ی حقوق در دانشگاه کونیگسبرگ را آغاز کرد، درست در همان دانشگاهی که همشهری دیگرش، فیلسوف بزرگ آلمانی ایمانوئل کانت حضور داشت. وی در کنار دروس حقوق، همزمان به نوشتن و موسیقی و نیز طراحی و نیز تدریس موسیقی می‌پرداخت. یکی از شاگردان وی خانمی به نام دورا هات ۱۴ بود که نه سالی از وی بزرگ‌تر، متأهل و دارای پنج فرزند بود ولی زندگی زناشویی رضایت‌بخشی نداشت. هوفمان در نامه‌نگاری‌های خویش به دوستان اش از عشق خویش و بروز علاقه به این خانم اعتراف می‌کند ولی همه وی را از عشق نافرجام بر حذر می‌دارند تا این که پس از تو. لد ششمین فرزند خانم هات، نقاری بین هوفمان و شوهر این زن پیش می‌آید که همین پایانی بر روابط استاد و شاگردی ایشان می‌شود و پس از این ماجرا وی به یکی از خویشاوندان خود به نام ویلهلمینه - مینا - دور فر ۱۵ علاقه مند و با وی نامزد می‌شود.

از دوران کودکی مردم همه او را کودک عجیب می‌نامیدند. با وجود اینکه بیشتر وقت خود را در مدرسه با موسیقی و نقاشی می‌گذراند، درس‌هایش همه بسیار خوب بود. بعدها با اینکه به حقوق هیچ علاقه‌ای نداشت، یکی از بهترین شاگردان دانشکده حقوق بشمار می‌رفت.

در سال ۱۸۰۰ دانشکده را به پایان رسانید و در پوزنان ۱۶ (لهستان) به کار مشغول شد.

مهمان نوازی زیاده از حد لهستانی‌ها، به‌زودی هوفمان را به خوشگذرانی کشانید. چون موسیقیدانی خوب بود و



ا. ت. هوفمان آلمانی ۹

نویسنده شهیری که تاکنون هیچ اثری از وی به زبان فارسی ترجمه نشده است.

ارنست تئودور آمادئوس ۱۰ هوفمان Ernst Theodor Amadeus Hoffmann و یا ارنست تئودور ویلهلم هوفمان Ernst Theodor Hoffmann با نام اختصاری مشهور است. هوفمان E.T.HOFMANN (زاده‌ی ۱۷۷۶ در شهر کونیگسبرگ ۱۱ - درگذشته به سال ۱۸۲۲ در شهر برلین)، نویسنده، نقاش، کاریکاتوریست، قاضی، نوازنده و آهنگساز آلمانی است که از تأثیرگذارترین چهره‌های جنبش رمانتیک در ادبیات آلمان به شمار می‌رود.

زندگی نامه:

پدرش که از وکلای شهر محسوب می‌شد مردی نامرتب، اما بسیار با استعداد و مادرش زنی عصیانگر و بد اخلاق بود. به همین سبب، هوفمان - آخرین بچه‌ی خانواده - تقریباً سه ساله بود که مادر و پدرش از یکدیگر جدا شدند. از این پس هوفمان خردسال به خانه‌ی مادر بزرگ مادری‌اش - جایی که امور خانه یکسر حول محوریت و حکمفرمایی

۹ وی از جمله نویسندگانی است در کنار آقای ادگار آلن پوی آمریکایی که زنده یاد صادق هدایت از وی تأثیر فراوان گرفت و با آثار وی آشنایی داشت.

۱۰ البته وی نام آمادئوس را به خاطر شیفتگی بی‌حد و حصرش نسبت به موسیقیدان شهیر اتریشی آقای ولفگانگ آمادئوس موتسارت برای زخود برگزید.

۱۱ Königsberg

12 Otto
13 O-weh-Onkel
14 Dora Hatt
15 Wilhelmine „Minna“ Doerffer
16 Posen

کاریکاتورهایی عالی می‌کشید، همه جا مورد پذیرایی و ستایش دیگران واقع می‌گشت. بد نیست یادآوری شود که همین کاریکاتورها مانع پیشرفت او در شغلش گردید.

وی در سال ۱۸۰۲ نامزدی خود را با مینا به هم زد و با ماریانه تلکا میشلینا روتر ۱۷ Marianne Thekla Michaelina Rorer ازدواج کرد و صاحب دختری به نام ساسیلیا ۱۸ شدند که در کودکی درگذشت.

از سال ۱۸۰۴ بیشتر وقت خود را به موسیقی می‌گذراند و چند اپرا به وجود آورد که همراه خود، آن‌ها را به برلین برد. اما چندان استقبالی از آنها نشد و کار موسیقی او نگرفت، بطوریکه در سال ۱۸۱۲ در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: کتم را فروختم تا نهار بخورم.

از این پس شروع به داستان نویسی کرد. گاهی تخیل او چنان قدرت می‌گرفت که خود از آن

می‌ترسید و زن خود را از خواب بیدار می‌کرد و وادارش می‌کرد که کنارش بنشیند. سپس خود به کار نوشتن ادامه می‌داد.

بیشتر داستان‌های هوفمان برای کودکان نوشته شده است. اما بزرگسالان هم از آنها دست بردار نیستند و با علاقه‌ای خاص آنها را می‌خوانند. صحنه‌های خنده دار در داستان‌هایش بسیار به چشم می‌خورد. مثلاً در داستانی ارواح مردگان دچار درد می‌شوند و داروی دل درد می‌خورند و یا شاهزادگان کشور سبزی‌ها، تکه تکه شده در آبگوشت ریخته می‌شوند.

بیشتر افسانه‌های هوفمان به وسیله موسیقیدانان بزرگ جهان به صورت اپرا یا باله به دنیای موسیقی راه یافته و ارزش بسیار پیدا کرده است.

میخوارگی ارنست تئودور آمادئوس هوفمان در چهل و هفت سالگی نیروی بدنی او را به

اندازه‌ای تقلیل داد که در ۲۵ ژوئن ۱۸۲۲ زندگی را بدرود گفت.

نظر هم‌دوره‌های "هوفمان" در باره‌ی او و "آثارش" ضو و نقیض هستند. "یوحان ولفگانگ فون گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)" اصلاً با "هوفمان و آثارش" تا موقعی که او زنده بود، آشنا نشد و هیچ توجه و علاقه‌ای نسبت به آن‌ها نشان نداد، گرچه او هم ۱۰ سال بعد از فوت "هوفمان" درگذشت.

"یوزف فون ایشندورف" (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، نظر مساعدی نسبت به "هوفمان و آثارش" نداشت. "ژان پل" (۱۷۶۳-۱۸۲۵) نیز احترام زیادی برای او قائل نبود. "ویلهم گریم" (۱۷۸۶-۱۸۵۹) گرچه داستان "گردوشکن و پادشاه موش‌ها" اثر "هوفمان" را بسیار قبول داشت، ولی درباره‌ی مجموعه‌ی آثار وی چنین اظهار عقیده کرده بود:

"این هوفمان با این همه لطیفه و روحی که در همه‌ی آثارش به کار می‌برد، حال مرا به هم می‌زند ۲۰."

"هاینریش هاینه (۱۷۹۷-۱۸۵۶) و آدالبرت شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸)، مانند "بالزاک"، "جرج (ژرژ)" "ساند" و "تئوفیل گوته" احترام زیادی به وی می‌گذاشتند. البته پس از مرگ وی هم، بی‌اقبالی از آثار وی در داخل آلمان بسیار بیش‌تر از دیگر کشورها شد به صورتی که کشور فرانسه بلافاصله وی را به عنوان یکی از نویسندگان کلاسیک به رسمیت شناخت.

"هوفمان" از لحاظ شعری و ادبی بر "ویکتور هوگو"، "شارل بودلر"، "گی دو موپاسان"، "الکساندر پوشکین" و "فیودور داستایوفسکی" و نیز بر "ادگار آلن پو" اثر گذاشته است.

"ریچارد واگنر" از متون "هوفمان" برای استفاده از آثار موسیقائی خود الهام‌ها گرفته است. گویا "واگنر" در خلق "مایستریزنگر" و "تان هویزر" و "هلندی پرنده‌ی خود از رمان "برادران سراپیون" اثر "هوفمان" الهام گرفته است.

تازه از سال ۱۹۰۰ به بعد بود که این نویسنده در موطن خویش یعنی آلمان به همت "فرانتس بلای" و "یولیوس رودنبرگ ۲۱" به عنوان پیشتاز سبک "اکسپرسیونیسم" از نو شناخته و معرفی شد. از نویسندگان جوان آلمان، "اینگو شولتسه" و اووه تل کامپ ۲۲ اذعان داشته‌اند، که از سبک ادبی "هوفمان" پیروی کرده‌اند یا می‌کنند.

آثار هوفمان:

- شوالیه‌ای به نام گلوک ۲۳
- کرایسلر یانا ۲۴

¹⁹ Mausekönig und Nussknacker

²⁰ „Dieser Hoffmann ist mir widerwärtig mit all seinem Geist und Witz von Anfang bis zu Ende.“

²¹ Franz Blei, Julius Rodenberg

²² Ingo Schulze, Uwe Tellkamp

²³ Ritter Gluck

²⁴ Kreisleriana

¹⁷ Marianne Thekla Michaelina Rorer

¹⁸ Cäcilia



- دون خوان - دن ژوان
 - خبری از جدیدترین سرنوشت سگی به نام برگانتسا ۲۵
 - مغناطیسی ۲۶
 - دیگ طلائی ۲۷
 - ماجراهای شب عید پاک ۲۸
 - اکسیرهای شیطان ۲۹، ۱۸۱۵
 - برادران سراپیون ۳۰
 - داستان‌های "برداران سراپیون" (۱۸۱۹ تا ۱۸۲۱۹ در چهار جلد و شرح ماجراهای شش دوست همدل و همراه است که در روز "سراپیون قدیس" دور هم جمع می‌شوند و داستان‌های پریان و حکایات خنده آور یا غم انگیز را برای همدیگر نقل می‌کنند. و این داستان‌ها جنبه‌های گوناگون دنیای هوفمن را نشان می‌دهند. اما داستان "شاهزاده خانم برامبیل" (۱۸۲۰) آمیخته‌ای است از حقیقت و خیال.
 - گردوشکن و پادشاه موش‌ها ۱۸۱۶
 - کودک بیگانه ۳۱
 - مرد شنی (زاندمان) ۳۲
 - ایگناز دینر ۳۳
 - کلیسای عیسوی‌ها در گ ۳۴.
 - خانه‌ی مخروبه ۳۵
 - قلب سنگی ۳۶
 - رنج عجیب و غریب یک مدیر تئاتر ۳۷.
 - "زاخس کوچولو، معروف به صنوبر ۳۸، معادن فالون
 - دوگه و دوگارسه
 - استاد مارتین کوفنر و شاگردانش
 - دوشیزه‌ی اسکودری
 - شاهزاده خانم (پرنسس) بلاندینا - برامبیل ۳۹،
- ۱۸۲۰
-
- نظریات گربه‌ی نری به نام مور ۴۰
 - اشتباهات ۴۱
 - اسرار ۴۲
 - استاد فلو ۴۳
 - پنجره‌ی گوشه‌ای پسر عمو ۴۴
 - میهمان ترسناک ۴۵
 - آثار موسیقائی هوفمن
 - مسا، در دی مول ۱۸۰۵
 - تروا کانسونته، ۱۸۰۷
 - ۶ کانسونی پر ۴ ووچی، ۱۸۰۸
 - میسرره، ۱۸۰۹
 - سرود کوتسه‌بو، ۱۸۱۱
 - رسیتاتیو اد آریا، ۱۸۱۲
 - کانسونته ایتالیانا، ۱۸۱۲
 - دوئی ایتالیانا، ۱۸۱۲
 - آواز شبانه، موسیقی ترکی، سرود شکارچی و غیره، ۱۸۱۹-۱۸۲۱
 - آثار هنری برای تئاتر
 - ماسک، ۱۷۹۹
 - موزیسین‌های شنگول، ۱۸۰۴
 - موسیقی برای قطعه‌ای دراماتیک از زاخاریاس ورنر، ۱۸۰۵
 - عشق و حسادت، ۱۸۰۷
 - موسیقی بالت، ۱۸۰۸
 - معجون عمر ابدی، ۱۸۰۸
 - دیدار، ۱۸۰۹
 - ملودرام، ۱۸۰۹
 - موسیقی برای قطعه‌ای از ژولیوس سابینوس"، ۱۸۱۰
 - ساول، پادشاه اسرائیل، ۱۸۱۱
 - آورووا، اپرا، ۱۸۱۲
 - اوندینه، ۱۸۱۴
 - عاشق بعد از مرگ، ناتمام
-
- 40 Lebensansichten des Katers Murr
 41 Irrungen
 42 Die Geheimnisse
 43 Meister Floh
 44 Des Veters Eckfenster
 45 Der Unheimliche Gast
- 25 Nachricht von den neuesten Schicksalen des Hundes Berganza
 26 Magnetiseur
 27 Der goldne Topf
 28 Die Abenteuer der Sylvester - Nacht
 29 Die Elixiere des Teufels
 30 Die Serapiensbrüder
 31 Das fremde Kind
 32 Der Sandmann
 33 Ignaz Denner
 34 Die Jesuiterkirche in G.
 35 Das öde Haus
 36 Das steinerne Herz
 37 Seltsame Leiden eines Theater-Direktors
 38 Klein Zaches, genannt Zinnober
 39 Prinzessin Blandina - Brambilla

موسیقی سازی

رونو برای پیانو، ۱۷۹۴-۱۷۹۵ [?]

اوورتورا، ۱۸۰۱ [?]

۵ سونات برای پیانو، ۱۸۰۵-۱۸۰۸ [?]

فانتزی بزرگ برای پیانو (ازبین رفته) [?]

سنفونی اس دور، ۱۸۰۶ [?]

کوینتت چنگ، ۱۸۰۷ [?]

گراند تریو، ۱۸۰۷ [?]

والس برای روز کارولین، ۱۸۱۲ (ازبین رفته) [?]

والس سراپیون، ۱۸۱۸-۱۸۲۱ (ازبین رفته) [?]

فانتزی گم شده، که در سال ۱۸۱۴ در لایپزیگ [?]

منتشر شد.

- قطعاتی که دیگران از روی آثار هوفمان یا برای آثار هوفمان ساخته شده‌اند

[?] پیوتر چایکوفسکی از قصه‌های هوفمان خصوصاً قصه‌ی "گردوشکن و پادشاه موش‌ها" برای نوشتن باله‌ای به نام "گردوشکن" استفاده کرد.

[?] "لئو دلایس" از داستان "زندمان" اثر "هوفمان" استفاده کرد تا باله‌ای به نام "کوپلیا" را خلق کند، که اول بار در پاریس اجرا شد.

[?] آهنگسازی به نام "ژاک اوفن‌باخ" اپرانی درباره‌ی "هوفمان" ساخت به نام "داستان‌های هوفمان" که این اثر هم اول بار در پاریس به سال ۱۸۸۱ اجرا شد.

[?] روبرت شومان موسیقیدان معروف، در سال ۱۸۳۸ قطعه‌ای برای پیانو نوشت به نام "کرایسلیانا" که از یکی از داستان‌های "هوفمان" با همین نام اقتباس شده بود.

تصویری از هوفمان که توسط خود او در حدود سال ۱۸۱۰ کشیده شده است. ■





تلخ و شیرین نوجوانی با طعم هل

مشخصات کتاب: آبنبات هل دار / نویسنده: مهرداد صدقی / رمان طنز / چاپ سوم ۱۳۹۴ / شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه /

تعداد صفحات: ۴۱۶ صفحه / انتشارات: سوره مهر / قیمت: ۱۵ هزار تومان

مهرداد صدقی متولد ۱۳۶۵ در بجنورد و دارای مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی صنایع چوب و کاغذ است. بنابر آخرین خبرها، وی تاکنون هشت اثر طنز به نام‌های: نقطه ته خط، آبنبات هل دار، مغز نوشته‌های یک جنین، مغز نوشته‌های یک نوزاد، میرزا روپات، رقص با گربه‌ها، تعلیمات غیراجتماعی و آبنبات پسته‌ای را به بازار نشر عرضه داشته است.

وی در مصاحبه با خبرگزاری فارس اظهار داشته بود: «اصلاً آرزویم این است که اگر خدای ناکرده کسی دمغ است، حال و روز خوشی ندارد و یا افسرده است، دکتر به آنها خواندن کتاب‌هایم را تجویز کند و آنها هم حس کنند در هنگام مطالعه، لحظات خوشی داشته‌اند. این مساله برای من از جوایز جشنواره‌ها و حق التالیف‌ها هم مهم‌تر است. دوست دارم هر کسی با خواندن کتابم احساس خوبی داشته باشد.»

صدقی در مورد قضاوت کتاب‌هایش خواستار آن شده است که تمامی پنج جلد آبنبات‌ها خوانده شود و می‌گوید:

«مخاطب وقتی می‌تواند قضاوت کامل‌تری داشته باشد که هر ۵ جلد کتاب آبنبات و سیر وقایع آنها را بخواند. کاراکترهای من در طول زمان رفتارشان عوض می‌شود. دیدگاه‌هایشان هم متفاوت می‌شود و جز شخصیت محمد،



بقیه افراد جامعه رفتارهای متفاوت و گاه متناقضی از خود بروز می‌دهند. ممکن است کاراکتری که در آبنبات پسته‌ای به یک جریان سیاسی نزدیک است در کتاب بعدی به جریان دیگری نزدیک باشد. برای همین می‌گویم فعلاً زود قضاوت نکنند و سیر کلی کتاب‌ها را ببینند.»

وی در مورد سه جلد باقی مانده از آبنبات‌ها گفته است: «فعلاً پیش نویس هایشان را تهیه کردم. یادداشت بر می‌دارم ولی شروع به نوشتن نکرده‌ام. سیر کلی داستان در جلد سوم برایم مشخص شده. جلد سوم آخرین جلدی است که در بجنورد اتفاق می‌افتد و بعد از آنجا خارج می‌شود.» پس، ما نیز از قضاوت کلی دوری می‌کنیم و تنها یک جلد را با تمام خصوصیات آن بررسی و نگاه می‌کنیم تا چیزی در این میان از قلم نیفتد.

خلاصه‌ی رمان:

محسن نوجوان کله‌شوق و درس‌نخوانی است که با خانواده‌اش در بجنورد زندگی می‌کنند. او برادری به نام محمد و خواهری به نام ملیحه دارد. محسن که نقش راوی داستان را دارد، از کم و کیف زندگی خودشان در دوران جنگ تحمیلی می‌گوید. برادرش محمد که فعال بسیجی است، خانواده را راضی می‌کند تا به جبهه برود. او در یکی از عملیات‌ها به اسارت گرفته می‌شود و گرچه حضور فیزیکی در داستان ندارد، اما محور اصلی داستان و ماجراهای رخ داده در طی رمان است.

با شرایط پیش آمده و اسارت محمد، محسن تلاش می‌کند دیگر آن بچه‌ی مردم آزار و کج رفتار نباشد. او با همت و کوششی که سخت از وی بعید است، خود را به رتبه‌های بالای تحصیلی می‌رساند به گونه‌ای که مایه‌ی تعجب و حیرت همه می‌شود. قبولی ملیحه در دانشگاه نیز دلیل دیگری است تا محسن بیش‌تر از پیش به درس و مدرسه اهمیت بدهد. سرانجام با امضای قطع نامه و پایان جنگ، خبر آزادی اسرا و بازگشت آنان همگان را به وجد می‌آورد. محمد باز می‌گردد و پس از سالها، فرزند نادیده‌ی خود را به آغوش می‌کشد، در حالی که یک پای خود را در منطقه جا گذاشته است.

نگاهی به نکات قوت و ضعف:

۱- در ابتدا ناچارم بر لزوم طراحی روی جلد، مطابق با متن داستان، تاکید مجدد داشته باشم. متأسفانه در سالهای اخیر به این مهم، یعنی طراحی روی جلد، چنان که باید و شاید اهمیت داده نمی‌شود! چرایی این مطلب باید مورد تحقیق و واکاوی قرار گیرد اما مشخص نیست که این رویکرد جدید، ریشه در کدام تفکر دارد. مگر ممکن است کالایی برای عرضه گذاشته شود اما به بدترین شکل در ویتترین معرفی شود؟

آنچه که مخاطب در ابتدا با آن برخورد می‌کند، طرح روی جلد کتاب است. این طرح، باید علاوه بر جذابیت، گویای متن کتاب باشد، به گونه‌ای که بتواند راهنمای خواننده و یا خریدار کتاب باشد، اما این ضرورت، چندان هم مد نظر دوستان طراح نیست و کتاب حاضر نیز دارای همان مشکل حاد است. کنار هم نهادن مشتی هل و نقل و نبات، و طراحی آن به شکلی که گویای یک طرح هندسی و یا اسلیمی باشد، چه کمکی به آشنایی و یا معرفی متن کتاب به مخاطب دارد؟

۲- تقدیر و تشکر. نخست باید از دقت نظر نویسنده‌ی اثر، مهرداد صدقی و ویراستار آن، اکرم دژهوست گنک، به جهت ارائه کتابی بی نقص و با کمترین ایراد تایپی و نگارشی، تشکر کرد و به آنان تبریک گفت. امروزه که کتاب‌هایی با غلط‌های فراوان، و با بی‌دقتی در علامت‌گذاری و عدم رعایت قواعد نوشتار پارسی، به وفور در بازار نشر دیده می‌شود، وجود و چاپ کتاب‌هایی چون آبنبات هل‌دار بیشتر به معجزه شبیه است.

۳- مهرداد صدقی در خلال رمان طنز خود به دنیای پر از شیطنت، خرابکاری، عشق و سرگرمی‌های یک نوجوان می‌پردازد. او چنان با دقت و ریزبینی به این دنیای سراسر هیجان و شلوغی پا می‌گذارد که گویی تمام آن چه که بر قهرمان داستانش رفته، خاطرات شخصی نویسنده است. برای کسانی که چنین دورانی را با شرایط کم و بیش نزدیک به قهرمانان داستان داشته‌اند، همین جزئی‌نگری و ورود به دنیای نوجوانان باعث شده است رمان آبنبات هل‌دار، حس همذات‌پنداری را در خواننده ایجاد کند. لازم به ذکر است، در پاره‌ای از موارد، محسن این رمان به شدت به شخصیت قصه‌های مجید نزدیک می‌شود اما آن پاکی و صداقتی که توأم با رعایت اخلاق در شخصیت مجید دیده می‌شد، در شخصیت محسن بسیار کمرنگ است. همین نکات، علی‌رغم

تمامی مشابهت‌ها، از بارزترین وجوه تمایز دو شخصیت نامبرده است.

۴- اشارات تاریخی روایت. برخی اشارات تاریخی آن هم به چیزهایی که می‌تواند آدم‌های مسن امروز را با خاطرات دیروز پیوند بزنند، در این رمان گرچه کمرنگ، اما در مواردی به صورت خاص، پررنگ‌تر آمده‌اند تا مخاطب را با اثر همراه کنند. اشاره به سریال اوشین (ص ۳۷۵). سریالی که با دوبله‌ی قوی و تغییر هنرمندانه‌ی داستان آن توسط عوامل صدا و سیما، کم مانده بود از خانم اوشین اسطوره‌ای در ایران بسازد، یکی از این موارد است.

اشاره به کشتار حجاج ایرانی در سال ۱۳۶۶ طی مناسک حج در عربستان. این مورد نیز تاکید می‌کند که این رمان می‌تواند بسیار واقعی باشد، به گونه‌ای که حوادث تلخ تاریخی نیز در آن آورده شده است. از میان روایت‌ها و یادآوری شرایط آن روزگار که توسط مهرداد صدقی به رشته‌ی تحریر در آمده، نحوه‌ی اعلام نتایج کنکور (صفحات ۳۴۴ و ۳۴۵)، با پرداختن به جزئیات آن، تصویری پر

مخاطب وقتی می‌تواند قضاوت کامل‌تری داشته باشد که هر ۵ جلد کتاب آبنبات و سیر وقایع آنها را بخواند. کاراکترهای من در طول زمان رفتارشان عوض می‌شود.

رنگ و جذاب از کار درآمده است.

از دیگر صحنه‌های به یادماندنی و پر از شوخی رمان، می‌توان به بخش خواستگاری رفتن محمد در صفحات ۳۶ تا ۴۷ و سینما رفتن محسن و دوستانش در صفحات ۱۰۳ و ۱۰۶ اشاره کرد. از این دست شیرینی‌ها می‌توان به موارد دیگری اشاره کرد که لطف آن تنها با خواندن کتاب به نمایش در می‌آید.

۵- استفاده از گویش خاص منطقه بجنورد و پانویس کردن لغات و اصطلاحات از نکات قوت رمان است. این کتاب می‌تواند الگویی برای نویسندگانی باشد که می‌خواهند در روایت داستانی و حتا غیر داستانی خود از گویش محلی استفاده کنند و ترس از خواننده نشدن اثر، آنان را از این کار باز می‌دارد. گرچه تلاش بیشتری برای اعراب‌گذاری و یا اصلاح فونتیک، لازم به نظر می‌رسد.

۶- یکی از نکاتی که خواننده‌ای چون نگارنده‌ی این سطور را (که دهه‌ی شصت را با همه‌ی سختی‌ها و تلخی‌هایش با گوشت و خون خود حس کرده است) کمی از متن داستان دور می‌کند، ساخت فضایی است پر از شوخی و طنز و مطایبه که با حال و هوای آن روزگاران تناسب کامل ندارد و جای بحث در آن باقی است. روزگار بمباران شهرها، اوج‌گیری عملیات در مناطق مختلف مرزی، بالا رفتن آمار



شهدا و جانبازان، کمبود برخی داروها و دیگر مشکلات ناشی از جنگ، اگر در هر جغرافیای جهان اتفاق می‌افتاد، می‌توانست حکومت را ساقط کند و تمامی تلاش‌ها و فعالیت‌ها را تحت الشعاع خود قرار دهد و موجی از نگرانی، عصبیت و اعتراض را با خود به همراه داشته باشد که در ایران اسلامی با همت و صبر مردم این اتفاق نیفتاد.

۷- همه چیز تا انتها خوب پیش رفته است، اما در پایان رمان با بخش زائدی رو به رو می‌شویم که با حذف تنها یک صفحه می‌توان کتاب را نجات داد. در ص ۴۱۱ کتاب، راوی (محسن) به زمان حال می‌آید، یعنی زمانی که از روایت فاصله گرفته تا آنها را برای خواننده‌اش بازگو کند. نویسنده در این صفحه گرچه کوشش دارد وجه تسمیه نامگذاری کتابش را نیز بگوید، اما با فاصله گرفتن از بخشی که به صورت متواتر آمده بود شکافی بزرگ در آن ایجاد می‌کند.

خواننده که از ابتدای روایت با محسن و برادرش محمد و خواهرش ملیحه همراه بوده است و از سرانجام آنها به خوبی و خوشی آگاه شده، دیگر نیازی به این جدایی و فاصله‌ی زمانی ندارد. اگر قرار است در پایان کتاب چنین نگاهی به راوی شود و او با فاصله از دیگران بگوید، پس لازم است سرانجام یکایک افراد قصه را نیز بازگو کند که این خود نیاز به رمان دیگری دارد. اما باید این فرضیه در نظر گرفته شود که فاصله‌ی زمانی کتاب فعلی با جلد بعدی می‌تواند شکاف عمیقی ایجاد کند که کتاب بعدی یا به دست خواننده نرسد و یا ارتباط لازم را با خواننده ایجاد نکند. این عمل می‌تواند به نوعی، سبب حرام شدن کتاب پیشین شود.

گاف کتاب:

در صفحه‌ی ۱۱۰ رمان، جایی که ملیحه، خواهر محسن، گرفتار سین جیم مادرش شده، به جای نام ملیحه از مریم استفاده شده است! به متن نگاه کنید: «مامان از زبان کوتاهی جوابی نداشت و فریب فرار رو به جلوی مریم را خورد. این سیاست همیشگی ملیحه برای خلع سلاح کردن طرف مقابل بود...»

در پایان:

در زیر پوست رمان، روایت جنگ و تبعات آن جاری است. مهرداد صدقی با روایت داستان خود به بخشی از تاریخ این سرزمین اشاره می‌کند که تلخ و شیرین بسیار داشت و در یادها ماندگار شد. عناصر ایجاد حس نوستالژیک و نام‌های تاثیرگذار دهی شصت در این رمان به کار گرفته شده بودند تا کتاب علاوه بر مخاطب نوجوان خود، بتواند نوجوانان

و جوانان سالهای دور را نیز به خود جذب کند. اسامی کارتون‌ها، سریال‌ها، فیلم‌های پرفروش و ... همه در خدمت چنین تفکری قرار گرفته‌اند.

صدقی موفق شده است با کمک نوجوان پر جنب و جوش قصه، چنان خواننده را با خود همراه کند که هر لحظه منتظر خرابکاری تازه‌ای از او باشد. در پایان داستان، ظاهراً این عاقل شدن راوی است که به قصه‌ی این کتاب پایان می‌دهد و گرنه باید همچنان منتظر می‌ماندیم تا شیرین‌کاری‌های دیگری از محسن سر بزنند.

تلاش نویسنده برای در هم آمیختن طنز و مطایبه با روایت روزهای تلخ این سرزمین، ستودنی و قابل توجه است، اما از سوی دیگر باید توجه داشت که این آمیختگی، موجب تأثیر غلط و تصویرسازی نادرست از وقایع آن دوران در ذهن خوانندگان فعلی نشود. خطر فراموشی و استحالته‌ی مقاومت جانانه‌ی ملت ایران در برابر تمامی ناملایمات، کمبودها، آوارگی، شهادت‌ها و بحران‌های اقتصادی آن چنان بزرگ است که همه باید در صدد مراقبت از آن باشیم. این وظیفه‌ی عمومی، یعنی محافظت از فراموش نکردن همان مقاومت‌های مردمی، باید در صدر وظایف اصحاب قلم و اندیشه باشد.

مهرداد صدقی با مژده‌ی استمرار چاپ نسخه‌های بعدی آبنبات، ما را مطمئن ساخته است که شوخی و طنز قلم او هنوز با این رمان ته نکشیده و همچنان در خورجین خود، مشت‌های از آنها را برای روز مبادا نگه داشته است. ما نیز مشتاقانه منتظر خواندن کتاب‌های دیگر او خواهیم ماند، اگر بودجه‌ی اقتصادی ما به خرید بسته‌های آبنبات صدقی برسد و اگر شیرینی آنها ما را دچار دیابت نسازد. ■





که بی‌رمق نمی‌شد از درد
و موهای بلند مواجش
که نماند
و صدایش
که پر از شور زندگی بود
تا آخرین روز...

صفحه‌ی اول کتاب. و بعد ریتم موج گونه‌ی کلمات. و رقص موج جمله‌ها جلوی چشم مخاطب. با خودم گفتم اگر نویسنده مکالمه‌ها را هم بجای شکسته کتابی نوشته بود می‌شد موج‌های وولف. به قصرداشت که می‌رسی یاد رابطه‌ی نویسنده با شیراز می‌آفتی. نویسنده‌ی تهرانی که با شیراز نخ ریسمانی پاره ناشدنی دارد. و یادت می‌آفتد چه زمان‌ها که در باغ ارم شیراز قدم زده است تا تصویرهای رمانش واقعی‌تر از تصاویر ذهنی باشد. و رنگ گل‌های شیراز از پس کلمات بدرخشند.

حس زنانگی در سراسر داستان موج می‌زند. کلاً من بسیار نادر دیده‌ام که یک نویسنده‌ی زن توانسته باشد از حس زنانگی فاصله بگیرد. داستان انفرادی از لیلا غلامی نویسنده‌ی ناشناخته از موارد بسیار نادر است. البته خُب شاید زن‌ها هم در اینجا بگویند که حالا کدام مردی توانسته از مردانگی در نوشتن فاصله بگیرد؟ سوالی که شاید سوال واقعاً بجایی هم باشد.

می‌دانید، وقتی شما برخوردی هر چند اندک با نویسنده‌ی داشته باشید و بعد داستانی از او را بخوانید در بسیاری جاها در ورای داستان خودِ درونی نویسنده را می‌بینید. نمی‌دانم این عیب است یا حسن اما واقعیت‌یست انکار ناشدنی. می‌گویند که اگر می‌خواهید مثلاً راجع به پرواز با کایت بنویسید حتماً می‌بایست یکبار هم که شده عملی با کایت بپرید وگرنه هر چقدر هم که تحقیق و مطالعه کنید هرگز حس واقعی پرواز را انتقال نمی‌دهید. نویسنده اگر راجع به چیزی که از آن تجربه‌ی شخصی داشته بنویسد داستانش حال و هوای دیگری دارد. هرگز آثار دفاع مقدس نویسندگان نو قلم به پای آثار آن‌ها که خود در جبهه بوده‌اند نمی‌رسد. شاید عناصر داستان را بهتر رعایت کنند

در میان اهالی داستان بهاره ارشد ریاحی نامی شناخته شده است. نویسنده‌ای پرکار، پرشور و جوان. قبلاً او را در ماهنامه اینترنتی چوک دیده‌ایم. و یا روزنامه ابتکار. برگزیده جوایز ادبی متعدد. داور جوایز ادبی متعدد. تقویم تصادفی رمان جدید اوست. انتشارات مروارید. اولین چیزی که در این رمان نظر مخاطب را جلب می‌کند، نثر و زبان پاکیزه و تمیز اثر است. راستش من قبلاً مجموعه داستان لیتیوم کربنات از همین نویسنده را خوانده بودم. با وجود قدرت عناصر داستان اما نثر و زبان به این پاکیزگی نبود و بهاره ارشد ریاحی از این نظر واقعاً گام‌های سریعی برداشته.

البته رسمش هم همین است. نویسنده هر چه بیشتر بنویسد نثر و زبان داستان‌هایش پخته‌تر می‌شود. این چیزی نیست که با مطالعه به دست بیاید بلکه با قلم برداشتن و نوشتن و نوشتن است که حاصل می‌شود. به طور مثال ابوتراب

خسروی نویسنده شناخته شده را در نظر بگیرید. نگاهی به سیر تکاملی داستان‌های او بیندازید. نثر و زبان به تدریج بهتر و بهتر تا به خارق العاده نزدیک شده. اما... اگر به مجموعه داستان هاویه از جمله کارهای ابتدایی خسروی نگاهی بیندازیم داستان‌هایی را می‌یابیم مثل دست‌ها و دهان‌ها که واقعاً قصه‌ی درونی عجیبی دارند. نثر و زبان نویسنده به تدریج و در طول سالیان بهتر و بهتر شده است اما... داستان فقط نثر و زبان نیست. در میان نویسندگان تازه کار گاهی داستان‌هایی می‌یابیم که نثر و زبان شلخته‌ای دارند اما چیزی دیگر در درون داستان می‌درخشد. چیزی که در کار قدیمی‌ها دیده نمی‌شود. نویسنده‌ی قدیمی در نثر و زبان پخته شده اما دیگر آن قدرت ریسک‌پذیری جوانی را ندارد.

البته هنوز خیلی زود است که راجع به بهاره ارشد ریاحی چنین قضاوت‌هایی داشته باشیم. او به نسبت خسروی راه نرفته زیادی پیش رو دارد.

به:

مژگان؛

و لبخندش

نویسنده هر چه بیشتر بنویسد نثر و زبان داستان‌هایش پخته‌تر می‌شود. این چیزی نیست که با مطالعه به دست بیاید بلکه با قلم برداشتن و نوشتن و نوشتن است که حاصل می‌شود.



اما چون با پوست و خون خود فضای جنگ را لمس نکرده‌اند همیشه جایی از کارشان می‌لنگد. نمی‌توانم در این مورد در مورد نویسندگان خارجی قضاوت کنم چون مثلاً بنده شخصاً همینگوی را ندیده‌ام اما فکر می‌کنم در مورد تمام نویسندگان جهان چنین قانونی صدق کند چرا که همینگوی خود در جنگ‌های جهانی حاضر بوده و به همین خاطر وداع با اسلحه‌اش نوبل می‌گیرد.

دوربین راوی در این داستان بسیار نزدیک است. او سعی می‌کند از حالت نمایشی فاصله بگیرد. ریزترین جزئیات و کارهای شخصیت‌ها را نمایش می‌دهد. و خواننده باید از ورای اعمال شخصیت‌ها به نیت آن‌ها پی ببرد. بهاره ارشد ریاحی سعی می‌کند به قانون نگو بلکه نشان بدهد پایبند بماند. در مقالات بسیاری اشاره کرده‌ام که همواره در طول تاریخ نثر فارسی از شعر فارسی تأثیر پذیرفته و نویسنده‌ی ایرانی هرگز نتوانسته در طی قرون از شاعرانگی فاصله بگیرد. زمانی در میان نسل اول داستان نویسان و افرادی چون هدایت و جمال زاده و تحت تأثیر مَنیش زبانی غرب نثر داستانی از نثر آسمانی به نثر زمینی نزدیک شد اما بعد از هوشنگ گلشیری و تأثیر عمیقی که او و شاگردانش بر داستان ایرانی نهادند نثر داستانی دوباره بازگشتی رو به گذشته داشت که در کار بهاره ارشد ریاحی هم نمود دارد. من این‌ها را می‌گویم و خودم بیشتر به نثر زمینی زبان

غربی اعتقاد دارم اما خودم هم وقتی قلم به دست می‌گیرم ناخودآگاه بدان سمت کشانده می‌شوم و از خواندن جملات موج کیف می‌کنم گویی شاعرانگی در عمق ضمیر ناخودآگاه ما ایرانی‌ها حک شده باشد.

شخصیت‌ها شخصیت‌های روز جامعه‌اند. انسان‌هایی غوطه ور در سیلاب موج گونه‌ی زمانه. فصل‌های رمان زمان خطی را دنبال نمی‌کنند. یک فصل قبل از تصادف و فصلی دیگر بعد از تصادف. یادآور عنوان کتاب. تقویم تصادفی. و تصادف جایی که نقطه گاه و بزنگاه اصلی داستان باشد. بزنگاهی که هرگز تا فصول آخر ساعتی بدان اختصاص نمی‌یابد و از ورای بعدها و قبل‌ها، یک در میان برای خواننده هویدا می‌شود. تکنیکی که بهاره ارشد ریاحی بابت آن باید به خود ببالد.

شاید صلاح نباشد بیش از این ادامه دهم. تعداد صفحات معرفی دارد زیاد می‌شود. زیاده‌تر از آنچه قابل چاپ در جراید باشد. پس باید نقطه‌ای بگذارم بر پایان. و تنها به خواننده‌ی این متن بگویم، تقویم تصادفی رمانیست، که دست خیلی از مشهورها را از پشت می‌بندد، و اگر کسی آن را بخواند، حتماً در خاطره‌اش می‌ماند. و شاید سال‌ها بعد اگر از آن فرد بپرسند، بهترین رمانی که خواندی چه بود، بگویند:

تقویم تصادفی... ■

alipavandehjahromi@gmail.com

ایمیل:





وقتی که به مغازه می‌رسند؛ داگلاس از شرم می‌خواهد که به خاطر همسرش مغازه را ترک کند. همسر داگلاس متوجه می‌شود که ماساژورش که مدتی خراب بوده در این فاصله‌ی کوتاه توسط شرم تعمیر می‌شود. این امر باعث می‌شود که شیلا موافقت کند تا شرم در مغازه بخواهد و از فردای آن روز کارش را شروع کند.

مسیر داستان همینطور ادامه پیدا می‌کند و مغازه‌ی داگلاس به خاطر حضور شرم شلوغ می‌شود؛ زیرا مردم شهر متوجه می‌شوند شرم می‌تواند خیلی از دستگاه‌های برقی و اسباب بازی‌های بچه را تعمیر کند و همچنین گرفتاری‌ها و مشکلات در روابط خانوادگی را برطرف کند! داگلاس پرسید: «تو چطور یاد گرفتی همه چیز را درست کنی؟» شرم پاسخ داد: «کاری ندارد. فقط باید بدانی هر چیز چطور کار می‌کند.» (از متن داستان).

شرم با وجود اینکه می‌تواند همه چیز را تعمیر کند؛ اما انگار هیچ وقت نمی‌خندد. از گذشته‌اش چیزی نمی‌گوید. از مغازه داگلاس هم پا بیرون نمی‌گذارد. داستان به اینجا ختم نشد. یک شب، دو پرستار مرد، جنازه‌ی زنی را که با ماشین

تصادف کرده و در راه بیمارستان داخل آمبولانس مرده بود، با برانکارد داخل مغازه ساندویچ فروشی آوردند. آن شب، شرم آن زن را از مرگ نجات داد.

داگلاس پرسید: «تو آدم زنده کردی...» شرم پاسخ داد: «من بدم چیزها را درست کنم.»

«اما آن زن چیز نبود. آدم بود.» (از متن داستان)
خبر نجات آن زن در تمام شهر منتشر شد. خبرنگاران جلوی در ساندویچ فروشی مستقر شدند. شرم که غمگین بود؛ تصمیم می‌گیرد فرار کند. زیرا حالا همه می‌دانند او کجا هست!

شرم غمگین بود. او می‌دانست بالاخره این اتفاق تلخ رخ خواهد داد. با وجود اینکه می‌دانست این اتفاق رخ می‌دهد، اما همه چیز را درست کرد. چون از او بر می‌آمد. چون از او می‌خواستند. «چون ازم بر می‌آمد. چون ازم می‌خواستند.» (از متن داستان).

شرم گفت: «آدم باید مراقب چیزهایی که درست می‌کند، باشد. اگر سوپاپ یک موتور را درست کنی، اما

در داستان «تعمیر کار» شاهد دو شخصیت داستانی به نام «داگلاس لانگلی» و «شرم النی» هستیم. شبی سرد در ماه نوامبر که داگلاس برای اولین بار شرم را دیده بود دو مرد به قصد کشت به جانش افتاده بودند. ظاهراً آنها شرم را می‌شناختند و چیزی از او می‌خواستند. داگلاس با دیدن این تصویر به داخل مغازه‌اش می‌دود و هفت تیرش را بر می‌دارد تا بتواند شرم را از دست آن دو نفر نجات دهد.

آن دو مرد با دیدن اسلحه داگلاس پا به فرار گذاشتند. داگلاس، شرم را به مغازه‌ی ساندویچ فروشی‌اش دعوت می‌کند و از او می‌خواهد کنار یخچالش بنشیند تا برای شرم یک ساندویچ و یک شیر داغ آماده کند.

شرم در هنگام خوردن ساندویچ و شیر داغ، متوجه صدای وز وز بلند یخچال و لرزش آن در زیر پایش می‌شود.

شرم از داگلاس می‌خواهد یک آدامس به او بدهد. داگلاس از ته جیبش آخرین دانه‌ی یک بسته آدامس میوه‌ای را پیدا می‌کند و به شرم می‌دهد. شرم کاغذ آدامس را باز می‌کند، آن را توی دهانش می‌اندازد و همان طور که می‌جود، روی زمین دراز می‌کشد. بعد آدامس را از دهانش در می‌آورد و زیر موتور یخچال می‌چسباند. وز وز یخچال قطع می‌شد و بی صدا شروع به کار می‌کند.

این عامل باعث ادامه‌ی دوستی داگلاس و شرم می‌شود. داگلاس در این داستان با شرم صحبت می‌کند و متوجه می‌شود که شرم یک تعمیرکار است و می‌تواند خیلی از دستگاه‌ها را تعمیر کند. داگلاس از شرم می‌خواهد که برای کار کردن در مغازه‌اش بماند؛ در عوض حقوق کم می‌تواند در طبقه‌ی بالای مغازه زندگی کند.

داگلاس، شرم را نمی‌شناخت و هیچ چیز از او نمی‌دانست. اما چیزی ته دلش می‌گفت که شرم آدم درستی است؛ آدم درستی که می‌تواند چیزهای زیادی را هم درست کند (متن داستان).

وقتی داگلاس شب به خانه‌اش بر می‌گردد داستان را برای همسرش «شیلا» تعریف می‌کند. شیلا وقتی متوجه می‌شود که شرم توی مغازه تنهاست خشمگین می‌شود و به همراه داگلاس به مغازه می‌روند. داگلاس به همراه همسرش سوار بیوک قدیمی‌شان می‌شوند و به طرف مغازه گاز می‌دهند.

شرم در هنگام خوردن ساندویچ و شیر داغ، متوجه صدای وز وز بلند یخچال و لرزش آن در زیر پایش می‌شود.



یاتاقان بسته باشد، موتور همچنان کار می‌کند اما فشار بیشتر می‌شود.» شرمین به صورت متعجب داگلاس نگاهی انداخت. «اگر یک کویر را پُر آب کنی، احتمالاً یک دریا را خالی کرده‌ای. درست کردن، کار پیچیده‌ای است.» (از متن داستان).

در پایان داستان شاهد هستیم که همه‌ی مردم شهر به دنبال شرمین می‌دوند؛ تا شرمین، آن‌ها را درست کند! امروز خوانندگان از داستان بیشتر «اطلاعات می‌خواهند تا سرگرمی». گرچه عده‌ای هستند که هنوز هم به عنوان سرگرمی و مشغولیت به داستان روی می‌آورند، اما داستانی بیشتر آنها را جلب می‌کند که در ذهن آنها تاثیرگذار باشد و این تاثیر در ذهن آنها بماند.

داستان «تعمیرکار» از آن دسته داستان‌هایی است که خواننده با خوانش آن به تفکر روی می‌آورد. نویسنده در این داستان «اطلاعاتی» به خواننده می‌دهد و از او می‌خواهد در پایان داستان، فکر کند. به شخصیت «داگلاس»، «شرمین» و «مردم شهر» که همه می‌خواهند تا شرمین درستشان کند! «شروع» و «پایان» داستان با حادثه آغاز می‌شود. حادثه‌ای گریا که خواننده را وادار می‌کند تا داستان را به اتمام برساند. پایان داستان تلویحاً در شروع داستان، نهفته است. نویسنده به خوبی می‌داند که دقیقاً داستان را از کجا شروع کند. «آغاز داستان» یکی از شگردهای داستان نویسی است که نویسنده دقیقاً بداند داستان را باید از کجا شروع کند. جمال میرصادقی در کتاب «چگونه می‌توان داستان نویس شد؟» می‌نویسد: «بهترین شروع داستان، شروعی است که پیش از آن پیرنگ گسترش باید، به صحنه اجازه داده شود که وضعیت و موقعیت داستان را تشریح کند.» داستان «تعمیرکار» یکی از بهترین شروع‌ها را دارد. داستان در مقابل مغازه‌ی ساندویچ فروشی داگلاس شروع می‌شود، برخورد آن دور مرد ناشناس با شرمین، برخورد داگلاس با شرمین، وضعیت و موقعیت داستان را پیش از آنکه پیرنگ گسترش یابد نشان می‌دهد.

سوال برای خواننده ایجاد می‌شود:

- آن دو مرد چه کسی بودند؟
- چرا شرمین را به قصد کشت می‌زدند؟
- چرا داگلاس به راحتی به شرمین اطمینان کرد؟

و سوال‌های بسیاری که در مسیر داستان در ذهن خواننده ایجاد می‌شود. این از شگردهای داستان نویسی «پرسیوال اورت» در خلق این داستان است. نویسنده به خوبی می‌تواند که در آغاز داستان هر چه را در ذهن خود گرد آورده است،

تنظیم کند و تمام مهره‌های شطرنج را در صفحه‌ی داستان به درستی بچیند. و وقتی تکه‌ای از آن را برداریم و یا چیزی به آن اضافه کنیم، یکپارچگی آن را به هم زده‌ایم. به همین دلیل است که «جمال میرصادقی» در کتابش می‌گوید: «داستان شبیه حقیقت است، نه خود حقیقت.»

«پرسیوال اورت» نویسنده‌ی سیاه پوست امریکایی، برنده‌ی جایزه‌ی آکادمی هنر و ادبیات امریکا، جایزه قلم اوکلند جوزفین مایلز و جایزه‌ی ادبیات جدید امریکاست. همچنین از داوران جایزه‌ی کتاب ملی سال امریکا و جایزه قلم فاکتر بوده است. داستان «تعمیرکار» به عنوان بهترین داستان کوتاه امریکایی سال ۲۰۰۰ انتخاب شده است. ■





مدام در گمانه زنی باقی بگذارد. بیشتر مخاطبان از اینکه در نهایت غافلگیر شوند و پیش زمینه‌های فکری‌شان به هم بخورد، خوشحال می‌شوند. بنابراین باید پیش زمینه‌هایی را در ذهنشان شکل بدهند.

فراموش نکنید نفوذ به احساسات خواننده تنها پیش زمینه تعلیق است. برای تعلیق باید به طرز بی پروایی خواننده را به درون داستان بکشانید، و هیجان زده‌اش کنید. حتماً وقایع داستان برای خواننده باید غیرقابل پیش بینی باشد. به عبارت دیگر تلاش باید اینطور باشد که خواننده دچار همان استرسی شود که قهرمان داستان گرفتار شده است. برای مثال وقتی این قهرمان در یک زیرزمین با سه دشمن خطرناک روبرو شده، مستقیماً وارد افکارش شوید تا در نتیجه خواننده به اندازه قهرمان داستان دچار وحشت شود.

باورپذیری در تعلیق

صحبت از زیر زمین و مواجهه با دشمن خطرناک شد، ذکر این نکته ضروری است که باید در این زمینه وسواس داشت که به سادگی پا را فراتر از حد تصور خواننده نگذاشت. طراحی یک فضای دلهره آور و ترسناک مطلقاً کار غیرادبی و غیرمنطقی نیست، اما نباید طی این فضاپردازی، در همدات پنداری خواننده خطا ایجاد کرد. گونه ادبی خود را مشخص کنید. اگر علمی تخیلی یا فانتزی یا رئال جادویی و این قبیل نمی‌نویسید، ناگهان پروتاگونیست (یا آنتاگونیست تان) نمی‌تواند قابلیت‌های کاراکترهای این رده از داستان‌ها را بروز دهد. این مسئله در مورد فضا هم صدق می‌کند. بنابراین حفظ همدلی بین کاراکتر و خواننده دارای اهمیت است. اگر باورپذیری خواننده را دست کم بگیرید، در خوشبینانه ترین حالت ممکن (یعنی اگر خواننده با خود نگوید این بدترین داستانی است که تاکنون خوانده‌ام) آن را طرز خواهد یافت. بالاتر از "زیرزمینی" صحبت کردم که قهرمانمان با سه نفر در آن گلاویز می‌شود. فرض کنید او به جای سه نفر، در برابر صد نفر قرار بگیرد و نهایتاً هم موفق شود آنها را شکست دهد. خود را جای خواننده بگذارید، آیا آن را باور می‌کنید؟

خواننده باید داستان تان را دنبال کند. اما این "باید" چگونه امکانپذیر است؟ اگر انواع و اقسام معما، و گره افکنی و کشش را هم داشته باشید اما...

بی‌شک آرزوی هر نویسنده‌ای است تا داستان‌هایی بنویسد که خوانندگان صفحاتش را بی وقفه بخوانند و ورق بزنند. اگر داستان جالب باشد و به خوبی روایت شود، خوانندگان برای مطالعه کنجکاو خواهند بود. درحالی که کنجکاوی خوانندگان مسلماً امری ضروری است، اما مدیریت کنجکاوی‌شان تحت کنترل نویسنده است.

در مطالعه یک متن ادبی، تعلیق به وضعیتی در ذهن خواننده گفته می‌شود که اولاً خواننده نداند قرار است چه رخ دهد، ثانیاً بخواهد بداند و اهمیت بدهد که چه رخ خواهد داد. بخش دوم به اندازه بخش اول حائز اهمیت است زیرا اگر تمایلی پیدا نکند تا بداند چه رخ خواهد داد، و اهمیتی به آن ندهد احتمالاً کتاب را به پایان نرساند.

شناخت مخاطب پیش نیاز تعلیق

خواننده باید داستان تان را دنبال کند. اما این "باید" چگونه امکانپذیر است؟ اگر انواع و اقسام معما، و گره افکنی و کشش را هم داشته باشید اما به احساسات خواننده ورود پیدا نکنید، داستانتان فاقد تعلیق موثر است. بنابراین نویسنده قبل از هر چیز باید مخاطب خود را بشناسد. اگر مخاطب نوجوان است، مباحث پایه‌ای مانند صلح و جنگ و خوبی و ... (مسائلی که در این سنین در ذهن نوجوان نقش می‌بندد) را در داستان قرار دهید. اگر مخاطب بزرگسال است، مباحث عمیق‌تر اجتماعی مثل فقر و اشتغال و شعارزدگی و این قبیل را در متن داشته باشید. اگر مخاطب قشر و طرفداران ژانر خاصی مثل ادبیات کارآگاهی است، مسائلی مانند قتل و جنایت و معما پس زمینه کار باشد. اگر برای اقلیم خاصی می‌نویسید، یا می‌خواهید طرفداران آن اقلیم را جذب کنید، عناصر آن اقلیم را برجسته سازید. به عنوان مثال لی چایلد نویسنده رمان‌های پلیسی کارآگاه جک ریچر، به اعتراف خودش برای جذب خوانندگان فرانسوی زبان، یکی از والدین کاراکترش جک ریچر را فرانسوی معرفی کرد تا بلکه فرانسوی‌ها برای مطالعه اثر جلب شوند (و موفق هم بود).

پیش بینی خواننده، بزرگ‌ترین دشمن تعلیق

قابلیت پیش بینی از طرف مخاطب، دشمن بزرگ تعلیق است. اما این بدین معنی نیست که نویسنده نباید خواننده را

تاریکی



ضرورتاً با وحشتناک‌تر کردن عناصر داستانی، تعلیق بهتری به دست نمی‌آید. حتی از پلکان، میکروفون، سایه‌ها، دوش حمام و ... برای دلهره می‌توان استفاده برد (کاری که هیچکاک، استادش بود). یکی از دم دستی‌ترین ابزارها در فضا برای ایجاد تعلیق، تاریکی است. کره زمین همیشه به دور خورشید می‌چرخد و طی شبانه روز یکبار به دور خودش هم می‌چرخد و بنابراین تاریکی شب یک رویداد طبیعی است. رویدادی طبیعی که می‌تواند دوست نویسندگان باشد. چرا اینقدر تاریکی مهم است؟ چون برای خلق هر فضا یا عنصر دلهره آور دیگری، باید روابط علت و معلولی محکمی را پایه ریزی کنید، در حالی که تاریکی شب این موقعیت خوب را به طور خودکار فراهم می‌کند.

در استفاده از تاریکی (و تمام ابزارهای دیگر تعلیق) نباید افراط‌گرایی کرد. یک شبانه روز هم برای ساعاتی روشن و برای ساعاتی تاریک است. وقتی تاریکی معنا پیدا می‌کند که روزی در کار باشد. کمی روشنائی، تاریکی را جذاب‌تر می‌کند. وقتی تعلیق داریم که موقعیت عادی هم داشته باشیم. اما وقتی موقعیت تعلیق، به موقعیت عادی داستان تبدیل شود، آنوقت تاثیرگذاری اش را از دست می‌دهد.

اشارات مبهم

یکی از تکنیک‌های بکار بردن تعلیق، اشارات جزئی و ایهام دار است. مسئله‌ای را به پس زمینه فکری خواننده تبدیل

کنید. سپس پای آن را به میان بکشید. مثلاً کاراکتر محوری داستان در ابتدا از رادیو می‌شنود که گروهی تبهکار شروع به سرقت اتومبیل‌های پیکان جوانان کرده‌اند. از قضا او هم یک پیکان جوانان دارد. حالا در هر جایی از داستان وقتی او ماشینش را جایی پارک می‌کند و می‌خواهد از آن فاصله بگیرد، یک موقعیت بالقوه تعلیق دارید. مدام به پشتش نگاه می‌کند تا ماشین را نبرده باشند. یکبار می‌بیند غریبه‌ای به ماشین نزدیک شده با عجله خودش را می‌رساند اما می‌بیند پارکبان است. حتی اگر دزد هم باشد مهم نیست. تعلیق را در زمان بین دیدن این فرد غریبه تا وقتی که به او برسیم و احراز هویت شود خواهیم داشت. اگر تا پایان داستان هرگز سرقت پیکان جوانان اتفاق نیفتاد باز هم مهم نیست. زیرا تعلیق در مورد روی دادن اتفاق‌ها نیست، بلکه در مورد انتظار آن اتفاق‌هاست!

اطلاعات

مدیریت اطلاعات در داستان نویسی، نکته دیگری است که باید مورد توجه قرار گیرد. همه دنبال جوابند. ما از وقتی به دنیا می‌آییم می‌خواهیم بدانیم. این روند دائمی است. برای رسیدن به پاسخ‌هاست که انسان صفحات کتاب را ورق می‌زند. پس اگر خیلی زود به خوانندگان تمام اطلاعات دهید، از انگیزه او برای ادامه مطالعه کم کرده‌اید. اطلاعات را به جا و به موقع و اگر توانستید تلویحی تقدیم به خواننده کنید. ■





بوالهوس و خیانت پیشه از کار در می‌آید و با وجود اینکه با دختر قول و قرار ازدواج گذاشته به دنبال روابط ناسالم در اجتماع هم هست. دختر پس از مدتی پی به این روابط می‌برد و بر سر دوراهی ماندن و ادامه دادن و یا جدا شدن و دلبریدن قرار می‌گیرد و الی آخر.

شاید در نگاه اول این رمان بسیار ابتدایی و فاقد پیچ و خم‌های درگیر کننده و چالش برانگیز باشد.

شاید با خوانش آن این نکته به ذهن متبادر شود که در عصر حاضر که آثار ادبی به موضوعات کلان و بسیار عمیق جامعه‌ی بشری می‌پردازند و در پی شناخت روح و روان انسان، تکاپوهای فیلسوفانه و بیان دغدغه‌ها، سرگشتگی‌ها و بیگانگی‌های انسان

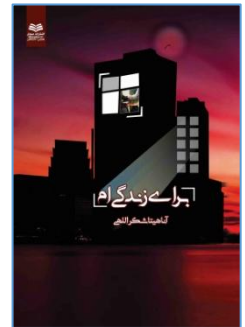
مدرن هستند، چنین محتوای ساده‌ی عاشقانه‌ای خیلی پیش پا افتاده و نخ نما به نظر برسد، اما نگارنده‌ی این سطور بر این باور است که با وجود سادگی فرم و محتوا می‌توان این کتاب را در راستای آثاری قرار داد که

دختر پس از مدتی پی به این روابط می‌برد و بر سر دوراهی ماندن و ادامه دادن و یا جدا شدن و دلبریدن قرار می‌گیرد و الی آخر.

شاید مخاطبان حرفه‌ای ادبیات را جذب نکند، اما برای آنان که در آغاز جاده‌ی پر نشیب و فراز ادبیات قرار دارند و خواندن را به تازگی شروع کرده‌اند، خصوصاً نوجوانان تازه کار، می‌تواند مفید واقع شود و مشوق آنان برای شروع به کار خواندن و آشنایی با پهنه‌ی بی کران ادبیات باشد.

از خانم شکراللهی عزیز به خاطر چاپ این اثر نهایت سپاس را داریم و آرزومند کارهای بزرگتر و عالی‌تر از جانب ایشان هستیم. ■

رمان "برای زندگی‌ام" کتابی است به قلم "آناهیتا شکراللهی" که در ۲۰۷ صفحه توسط انتشارات مینوفر مشهد در سال جاری (۱۳۹۶) به چاپ رسیده است.



همانطور که می‌دانیم هر اثر هنری و در سطحی خردتر، هر اثر ادبی، پیامی با خود به همراه دارد و در سطر سطر هر کتابی مقصودی نهفته است که خواننده را به تفکر و تعمق در آن وامی‌دارد و ذهن را به کنکاش و پیگیری آن چه که قصد نویسنده از نگارش آن‌ها بوده

تشویق می‌کند. پیام و محتوای کلی برخی از آثار، روانشناسانه و برخی دیگر فلسفی یا تاریخی و یا اجتماعی و سیاسی هستند. برخی مضامین عمیق و پیچیده‌ی هستی را به دوش می‌کشند و به دنبال چرایی‌های بزرگ ذهن انسانند، برخی دیگر با محتویات ساده‌تری دست

و پنجه نرم می‌کنند و به موضوعات عادی زندگی انسانها در خانواده و اجتماع چون خیانت، دروغ، زیاده خواهی و جاه طلبی و مضامینی از این دست می‌پردازند.

کتاب حاضر که اولین اثر خانم شکراللهی در عرصه‌ی پهناور ادبیات و نگارش داستان نیز می‌باشد، اثری است با همین درونمایه‌های ساده و معمولی زندگی انسانها. این رمان ماجرای عاشقانه‌ی دختر جوانی است که نامزد مرد جذاب، خوش سیما و ثروتمندی شده و از قرار مرد





معرفت تساهلی ایشان کلید راه باشم وبعد نوعی حس دلبستگی به ارزش‌هایی که دیکنز به قصد بسط آن‌ها می‌نوشت مرا با خود سخت مشغول کرده بود ولذا به جهت یادآوری همه آن قصه‌ها و با ز خوانی در ذهنم تصمیم به شرح یادداشت‌هایم از این نویسنده گرفتم. شاید که برای شخص من با همه فراموشی و خاموشی به نوعی یاد آور رسم وزینی ست که در فرهنگ ما هر روزه تکرار می‌کنیم که در راه نیک به تعبیر عالمان متعلم البته حاجت هیچ استخاره نیست هرچند شاید فقط یک دست درازی ناشیانه چیزی نباشد زیرا هدف من نقد نیست بلکه یادآوری عظمتی ست که من در کارهای دیکنز از جنبه‌های مختلف اعم از اوج و فرودهای قصه که در جنبه هنری آن است تا عناصر بکر و زیبای زبانی که نویسنده بکار برده و در ترجمه هم بازتاب دارد...

باری با یادآوری آن خاطره‌ها به این سمت سوق داده می‌شوم که توجهم به جنبه‌ای از نگرش دیکنز جلب می‌شود که اعتقاد دارد سرشت آدمیان تغییر پذیر است وای بسا که راه عنایت به مفهوم بازگشت به اصل خویش به تعبیر مولانا بسته نیست کافی ست حادثه‌ای کمک کند تا پروانه وار از پيله بدر آییم و آسمان و زمین را بهاری کنیم که پرواز گروهی پروانه‌های رنگ رنگ فرحبخش و فریباست!... ودیکنز بی اصرار قلم بلکه چون مولانا در غزلیات شمس روان به لغزش پروانه‌ای با نسیم زیبا و اخلاقی می‌نوشت... تا به سر منزل مقصود یعنی رسیدن به جامعه آرمانی که در خیال داشت برسد زیرا که عصر او عصر رمانتیسیم آرمانگرایانه بود که هدفی به‌جز سعادت بشر را در تصور خیرخواهانه‌اش متصور نبود هرچند مثل هر مصلحی به سنگ خارای سخت جانی شرارت‌هایی خورده که کماکان با بشر است. اما دیکنز نویسنده‌ای است که نه اینکه بخواهد نشان راه باشد بلکه قهرمانانش در زندگی و به ناچار به تفکیک سره از ناسره می‌رسند و خواننده نیز بی‌انکه اجباری در کار باشد با قهرمان و ضدقهرمانش احساس همدردی می‌کند و هنر به تعبیر بزرگان نقد چیزی مگر نقطه اشتراک احساس صاحب اثر و خواننده نیست این جمله کوتاه شرح و نقد اکثر آثار این نویسنده شهیر است که به آن‌ای بسا خوی

بعضی نویسنده‌ها و آثارشان تاثیر آنی بر خواننده دارند می‌خوانی و بعد تمام چنانکه همه کسانی که اهل خواندن کتاب هستند این تجربه‌ها را داشته‌اند بی‌آنکه تاثیر و بازتابی از اثر برای آینده در ذهنشان مانده باشد مثل خواب‌هایی که می‌بینیم فقط بدرد فراموشی و خاموشی می‌آیند زیرا که این آثار و خواب‌های ما حادثه نیستند یک اتفاقند با صفت کوچک اما آنجا که خاطرات شکل می‌گیرند و در ضمیر آدمی به ماندگاری می‌رسند حادثه‌هایی هستند با یک صفت بزرگ که همیشه در حافظه‌ات با تلنگری اندک بالا می‌آیند و تورا درگیر می‌کنند مثل زندگی در دریایی متلاطم که تا زنده هستی درگیر می‌مانی و دیکنز از این گونه خاطره‌هاست که هیچ‌گاه خواننده را به حال خود رها نمی‌کند همچنان که مرا بعد از سالها رها نکرد تا آن همه تصاویر زشت و زیبا از قهرمانانش خواب و بیداریم را بیاشوبند. او به گفته منتقدین آثارش برجسته‌ترین رمان نویس همه دورانها بود و در عصر ملکه ویکتوریا در قرن ۱۹ بین ۱۸۱۲ تا ۱۸۷۰ زندگی کرد و داستانهای تاثیرگذاری... چون دیوید کاپرفیلد... آرزوهای بزرگ... داستان دو شهر والیور توئیست مشهور و بسیار قصه‌های دیگر به ادبیات انگلیسی زبان و بلکه هم جهان تقدیم نمود به گونه‌ای که مثل حافظ یگانه ما در ادبیات فارسی به آنچنان جایگاهی رسید که بعد از او شاید نیاز نبود که رمانی باز آفریده شود هر چند که هم بعد از حافظ شاعران شعر سرودند و می‌سرایند و هم بعد از دیکنز نویسندگی و نویسندگان از حرکت باز نه ایستادند که هر کوه و قله را دامنه‌ها بسیار است و آبادی ادب و هنراز همین دامنه‌ها آغاز می‌شود تا به قله برسد... البته بعد از سالها که خوانش من از کارهای این بزرگ می‌گذرد گویی ادای دینی دارم که در حد بضاعت من نسبت به آموزه‌هایی که از داستان‌هایش آموختم در تمجید



آدمیزاد در شرایطی از چاه تیرگی به سمت آفتاب
عالمتاب
تغییر جهت دهد واز تیرگی نفرت به روشنایی محبت
رود... گذشت آن زمان که می‌خواندیم و شاید هم باور
می‌کردیم که گرگ زاده گرگ شود... اگر چه با آدمی بزرگ
شود و یا تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است.. عصر
جدید که دیکنز فرزند بلا فصل آنست به انسان سلبی
نگاه نمی‌کند بلکه نگاه او ایجابی‌ست و زندگی و حیات
انسان از جزمیت ارسطویی به سمت نگرشی که پرسش‌گر
است عبور کرده... جامعه باز تلقی ثابتی از انسان ندارد و هر
چیزی را در حال شدن می‌بیند و دیکنز نویسنده‌ای است که
در این شرایط عقلانی ظهور و بروز می‌کند و ادبیاتی
می‌آفریند انسان محور بی آنکه تلقی یکسو گرایانه داشته
باشد.. شیوه و نگاه و نگارش نویسنده به راه‌های درمان آلام
بشری است که ناشی از رنجی‌ست که از زندگی می‌برد و خود
از کودکی سمبل کودکان کار و خیابان بود... در جهان
دیکنزی همه چیز ملموس و روشن است به همین دلیل
است که زیبایی با نجابت و عشق با ازدواج به سامان
می‌رسد... شاید به جرئت بتوان گفت همه مردم جهان به
داستانها و سرنوشت قهرمانان چارلز دیکنز علاقه دارند زیرا
که آینه‌ای است برای تماشای خویشتن همچنانکه داستان
دو شهر شرح برگشت پذیری دکتر مانه است که کفاشی را
در زندان می‌آموزد و مسیری اخلاقی را انتخاب می‌کند تا
دل تاریکی را بشکافد و حیاتی دیگر را آغاز کند که برای
انسان شدن هیچ گاه دیر نیست قهرمان رمان آرزوهای
بزرگ پیب از مسیر حق شناسی تبهکارو محکوم فراری را
و ادراک به اصلاح اخلاقی می‌کند و آن تبهکار ثروتی را که از راه
تبه کاری به دست آورده به پیب می‌دهد تا دایره حق
شناسی را به خواننده انتقال دهد.. چنانکه سراسر رمان
الیورتویست مبارزه جانانه‌ای بین رذالت و پستی از سویی و
صداقت و فضیلت از سوی دیگر است و نیکی و سالاری را که
در نهاد بشر است در سیمای الیورجون می‌بینیم که
تصویری از رنج کودکیهای خود نویسنده است که با چهره
کریه فقر دست و پنجه نرم می‌کند اما زانو نمی‌زند و در
کشمکش‌های طولانی قصه عاقبت برشرارتی که فاگین پیر
پدرسالار زده‌ها در حال بازی مکارانه‌ای برای به دام کشیدن
اواست پیروز می‌شود و به آرزوهای بزرگ خوانندگان جامه
عمل می‌پوشاند زیرا همواره در جان انسانهای پاکدامن غلیان
سرشت رسیدن به ساحل نجات همیشگی است. کار دیکنز

مثل هر نویسنده بزرگی پرداختن به حقایق کوچک است
همان اتفاقات روزمره‌ای که تنها به واسطه ادبیات امکان بروز
دارند به عبارتی نویسندگان بزرگ زندگی و ماجراهای
کوچکشان را با قلم سحرآمیز خود نقاشی می‌کنند و
فلاسفه به دنبال دنیایی بزرگترند که اکثریت مردم به آنها
دسترسی ندارند.

قلم برنده او آثاری را می‌آفریند که بازتاب اجتماعی زمین
و زمانه اوست که در سرایشی فقر و بدبختی اکثریتی از
مردم و فخر نجیب زادگانی است که ماشین را برای رسیدن
به امیال خود به خدمت گرفته‌اند و روابط اجتماعی زیرا
فشارهای خرد کننده سنت‌های جامعه اشرافی انگلیس در
حال فروپاشی است و سپس جنگیدن با همان مفاسدی است
که درمان پذیرند و در نهایت در زوایای پنهان قلم او نوعی
امید را در کلام و کلمه قصه‌ها به خواننده اثر انتقال می‌دهد
بی آنکه اجباری در فحوای صبرورت قصه باشد و این همان
وظیفه اصلی نویسنده بزرگ است که انتخاب را به خواننده
اثر وامی‌گذارد.

من به شخصه اعتقاد دارم یکی از مفاسد بد هیبت در زندگی
بشر دیو جنگ بوده است و عوارض بی‌شمار ناشی از آن که بی
شبهت به راه‌های درمانی که دیکنز برای نجات مفاسد در
داستان‌هایش در پیش گرفته نیست. همچنانکه نابهنجاری‌های
اشخاص در قصه‌های دیکنز به هنجار می‌رسند فعل نابخردانه
جنگ نیز در زندگی بشر قابل درمان است... لذا با این توصیفات
دیکنز نویسنده‌ای است که در آثار فراوانش به کاهش رنج بشری
کمک می‌کند و همین یک قلم بزرگترین خدمتی است که از
دست یک هنرمند واقعی و انساندوست ساخته است تا جایکه
ندای صلح طلبی بشر را از حالت آرمانخواهی صرف به عملی قابل
باور در ذهن و ضمیر خوانندگان آثارش منتقل می‌نماید.

من از همان ابتدای آشناییم با دیکنز به دوستانم در دانشکده
می‌گفتم اگر می‌خواهید یک سیاستمدار خوب بشوید بروید و
دیکنز بخوانید... اگر می‌خواهید یک بازیگر خوب بشوید بروید و
دیکنز بخوانید و اگر می‌خواهید یک حقوقدان هم بشوید بروید و
داستان خانه غم زده‌اش را بخوانید که اتفاقات در این داستان
جهان بی ملاحظه و کلا را شرح می‌دهد و بی اعتمادی مردم به آنها
را... که ریشه در قانون دانی و پرداختن به جزییات حقوق مردم در
این کتاب از سوی چارلز دیکنز دارد و این همه نشان از اشراف
این نویسنده توانا به جامعه‌ای است که با زوایای پنهان و پیدای
آن آشناست و به تعبیری دل تاریکی‌ها را می‌شکافد تا به روشنایی
رسد و البته سعادت‌مند فرهنگی که این چنین نویسنده بزرگی را
در دامن خود پرورش داده است و اینکه همه ما برای رسیدن به
جامعه و جهانی عادلانه‌تر بهتر آنست که آثار دیکنز را بخوانیم. ■





باری جهان کاریکلماتور ها به تعبیری یعنی اینکه در این دنیای وانفسا هر چه غلت است درست است و حکم حیات آدمی هم بر برائت نیست و خلاصه کتاب گویدت آسته برو آسته بیا که گربه ساخت نزند و در صفحات کتاب با نکات بدیع و تعابیر زیبایی برخورد می کنیم که برای خواننده قابل تأمل است و مجالی برای اشتراک احساس رنج و شادی و اخم میان نویسنده و خواننده برقرار می شود... چهار صفحه آخر کتاب کلماتورها چهارپاره می شوند تا کودک درون خواننده بیشتر درگیر طنز تلخ زندگی گردند و در آخر این که اگر کیفیت چاپ کتاب مناسب تر می بود قطعاً خواننده بیشتری مطالبه گر می شد و البته در این وانفسای انزوای کتاب باید همین دم را غنیمت شمرد و ختم کلام یادش به خیر پرویز شاپور همیشه می گفت غصه اگر کرم نداشت این قدر پیله نمی کرد لذا با توجه به جمیع جهات من پیشهاد می کنم دوستان اهل مطالعه کتاب نان گرسنه آقای کرهانی شیرازی را حتماً مطالعه فرمایند... ■



کتاب خوب شروع می شود و در عین حال پایان مناسبی هم دارد و لذا برای اینکه کتابی خوانده شود این دوش شرط اولیه در زیر و بم آن مستتر که نه بلکه واضح و مبهرن است! که از قدیم گفتن یا می گن مشت نمونه خروار است و حالا حکایت همین کتابی ست که در پی شرح بی تفسیر جریانش هستم و البته نیازی به تفسیر ندارد... کتاب از نوع ادبی کاریکلماتور یا همان کاریکاتور کلمات به تعبیر پرویز شاپور پدر این ژانر ادبی که خود قله آن بود و اینک نان گرسنه که حرف های وزینی به همین قیاس می زند. زیرا ترمز خیالش که برید شاعر شد یا چتر بر می دارم زیرا از چشمانت شیطنت می بارد که بار ادبی و معنایی مناسبی دارند.

از چشمانت شیطنت می بارد که بار ادبی و معنایی مناسبی دارند. باری ابتدا از نام و نان که بگذریم تصویر روی جلد و مقدمه هم باز تاکیدی ست بر همین خود خوری و مصائب دنیای همسرداری که مثل موش و گربه عبید زاکنی این دو هیچ گاه به سازش و آتش بس نمی رسند زیرا مثل اکثریت قریب به اتفاق زوج های امروزی که از همان ابتدا به جنگ گرم روی می آورند مقدمه کتاب نشان از این دارد که شمشیرها از رو بسته شده است و تازه هنوز دوصفحه اول کتاب را نرفتم یعنی از روی جلد و مقدمه کلی به حال و روز خودم و نویسنده و شاید هم شمای خواننده خندیدم و اگر بچه ها را هم اضافه کنیم چه شود... و صبح های بی شمار که مرد خجالت زده است که به اداره برود از جای جای چنگال های خمشگنانه بانو که نثارش شده است که کلاً یاد آوری می کند که ای مردک فلان فلان شده تو عرضه هیچ کاری نداشتی حالا رفتی و نویسنده هم شدی...



پر واضح است که چیزی فراتر از کلمه و نوار آن دو را به هم وصل می‌کند: «میل به ارتباط». و این میل از کجا بر می‌خیزد؟ خاستگاه نهانی‌اش چیست و چرا؟ این حس، این کشش و تمایل به حفظ رابطه در زن نسبت به همسر اولش، به افسرش که از بچگی به هم علاقه داشتند پایدار نمی‌ماند؟ چرا آن رابطه به خودکشی می‌کشد و در نهایت با جدایی ختم می‌شود؟

این تمایل را چرا در رابطه‌ی راوی و همسرش (که عاقبت ازدواجشان نامعلوم است) را نمی‌توان یافت؟ «مرد کورش» همه چیز را برای او می‌گفت، یا من اینطور فکر می‌کردم... به رابطه‌ی زن و مرد کور فکر می‌کنم، تا چه حد این رابطه از نظر کمی و فیزیکی نزدیک بوده است؟ هر چه بوده ظاهراً، بیش از سه ماه نپاییده، اما تاثیر باطنی‌اش سال‌هاست که در زندگی همه شخصیت‌ها حس می‌شود، سنگین

و انکار ناپذیر!

ما همه به ظاهر با هم ایم، اما در تله‌ی روابطی که در سطح می‌مانند و هیچگاه به عمق نمی‌رسند گرفتار آمده‌ایم، به ظاهر در کنار هم هستیم و زندگی می‌کنیم، اما تنها نام‌هایی را یدک می‌کشیم تا خویشاوندی‌مان را حداقل به خود ثابت کنیم.

راوی ما تنهاست، به تنهایی علف می‌کشد و به تنهایی به رختخواب می‌رود و البته کابوس‌هایش را هم تنها می‌بیند. بر این باورم که وقتی مرد کور (رابرت) دست‌هایش را به صورت زن کشید، نه تنها جسم که عمق روح او را لمس کرد، این تماس، نه تماس جسم با جسم، که تماس جان با جان بود.

همه‌ی ما نیازمند آنیم که نه تنها جسم که جانمان نیز لمس شود و این مهم (لمس‌جان) تنها از عهده‌ی افرادی اندک بر می‌آید... شاید افرادی از جنس «یک کور همه فن حریف تمام عیار»...

و اما این همه فن حریف بودن و تمام عیاری رابرت به من این اجازه (یا بهتر بگویم شجاعت را می‌دهد) تا باور داشته باشم که حضور مرد کور در منزل راوی، نه برای دیدن زن که برای دیدن او (راوی) بوده است. چنانچه در داستان هم زن به آرامی کم‌رنگ می‌شود (به خواب می‌رود) و رابرت

«چیزها آن طور که به نظر می‌رسند نیستند!»

«چه کسی واقعاً کور است؟»

مردد بودم که متن را با کدام جمله از جملات بالا شروع کنم؟ با جمله‌ی معروف اول یا جمله‌ی دوم؟ در نهایت به این نتیجه رسیدم که فرقی نمی‌کند، چون همواره چیزها آن طور که به نظر می‌رسند نیستند و هرگز هم نخواهیم فهمید که چه کسی واقعاً کور است و بینای واقعی کیست!

گمانم بر این است که در این داستان کارور در خلق یک فضای عمیق معنوی در بستر اتفاقاتی به ظاهر ساده بسیار موفق بوده است. جملات موجزند و صریح و با دقت به کار گرفته شده‌اند، مثلاً ما شاید داستان را با جمله‌ای نظیر این شروع می‌کردیم: من و همسرم چند سالی بود که با هم زندگی می‌کردیم، همسرم دوست کوری داشت که قرار بود

آن روز مهمان ما باشد (یا چیزی نظیر این)

اما ببینید کارور چه می‌گوید و چگونه:

«همان مرد کور، دوست قدیمی زنم، بله، خود او داشت می‌آمد...» جمله به نظر ساده، اما بسیار هنر مندانه است و دقیق، و تاکید هوشمندانه بر: بله خود او ... رنگ شاعرانه‌ای هم به آن بخشیده.

هیچکدام از شخصیت‌های داستان اسم ندارند به جز شهرها، مرد کور (رابرت) و همسری که به تازگی از دستش داده (بولاه). راوی از همسر سابق زن با نام (افسرش) یاد می‌کند و می‌پرسد: اصلاً چرا باید اسمی داشته باشد؟

مرد کور ظاهراً با همه‌ی کورهایی که راوی می‌شناخته (و ما هم) فرق دارد، خوش پوش است و ریش دارد، عینک نمی‌زند و عصا به دست نمی‌گیرد و می‌تواند به سرعت بر همه‌ی شرایط مسلط شود «...یک کور همه فن حریف تمام عیار...» و از این مهم‌تر توانایی عجیب او در برقراری ارتباطی عمیق با همسر راوی است، نوعی رابطه که جایش را در زندگی راوی و همسرش خالی می‌بینیم. مرد کور پرسیده بود که می‌شود صورتت را لمس کنم و او هم اجازه داده بود که این کار را بکند، و زن که گاهی برای اتفاق‌های مهم شعر می‌گفت در این باره هم شعری گفته بود که چنگی به دل راوی نمی‌زد. در طی ده سال دوری زن با مرد کور صحبت می‌کند، ارتباطشان از طریق نوار و کلمات حفظ می‌شود. اما

هیچکدام از شخصیت‌های داستان اسم ندارند به جز شهرها، مرد کور (رابرت) و همسری که به تازگی از دستش داده (بولاه).



می‌ماند و راوی، که او را «رفیق» هم، می‌نامد:

«...می‌دانم که پنجاه یا صد سال پیش صدها کارگر زحمت می‌کشیدند آن‌ها را بسازند، البته همین حالا شنیدم، مردانی که از اول عمر روی آن‌ها کار کرده‌اند زنده نماندند تا شکل نهایی کارشان را ببینند، از این نظر با ماها فرقی ندارند، رفیق، مگه نه؟...»

در اینجا (ماها) هم می‌تواند اشاره‌ای به کور بودن راوی باشد: همه‌ی ما کورها و هم اشاره‌ای باشد ضمنی و زیرکانه به ما انسان‌ها، به همه‌ی ما انسان‌هایی که جزئی هستیم ناچیز از رویدادهای بزرگ و کوچکی که پیش از ما و پس از ما جریان داشته و خواهند داشت و هستی ما را شکل می‌دهند.

در واقع ما از آنچه که بر ما رفته و می‌رود چه می‌دانیم؟ در مقیاس وسیع تاریخی همه‌ی ما کوریم.

به عنوان مثال ساخت کلیسای جامع فرانسه دوپست سال طول کشید و معماران و دست‌اندرکاران نخستین را عمر کفایت نداد که پایان کار خویش، ببینند. و این قانون حاکم بر ساخت همه‌ی بناهای بزرگ تاریخی است. ما که هستیم و تا چه میزان از میراث ژنتیکی روح و روان خود آگاهیم؟ تا چه حد فضایل و رداییل تاریخی بطن روح و جان خود (یا به قول یونگ کهن الگوهای) وجودی خود را می‌شناسیم؟

«... دستم را پیدا کرد، همانی که باهاش قلم را گرفته بودم، با دستش دستم را مشت کرد، گفت: شروع کن رفیق،

بکش، بکش، حالا می‌بینی من هم همراهت می‌آیم. درست می‌شود.»

«...هرگز فکر نمی‌کردی یک چنین اتفاقی در زندگی برایت بیافتد، هان، رفیق؟ خوب زندگی عجیب است همه‌مان این را می‌دانیم. حالا ادامه بده، ولش نکن...»

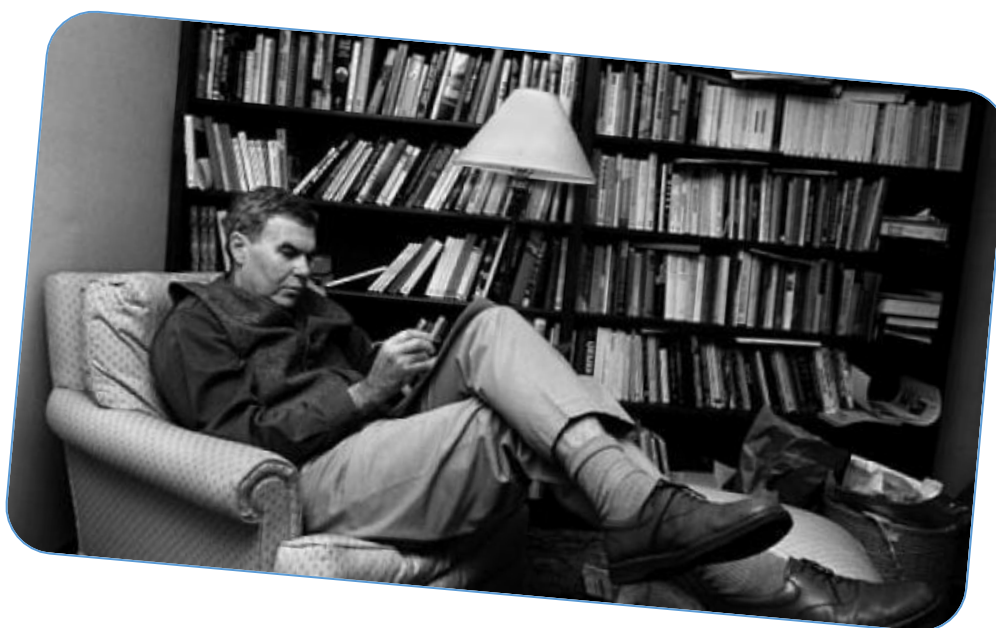
«...داریم یک کلیسای جامع می‌کشیم. من و او داریم با هم درستش می‌کنیم...»

«چشم‌هایم بسته بود. انگشت‌های او انگشت‌هایم را که روی کاغذ حرکت می‌دادم هدایت می‌کرد. ... چشم‌هایم هنوز بسته بود، در خانه‌ی خودم بودم. می‌دانستم، اما احساس نمی‌کردم که اصلاً در جایی باشم یا چیزی.»

«گفتم: واقعاً یک چیز درست حسایی از کار درآمد.»

من کلیسای جامع را نشانه‌ی سنت، ابتکار، نو آوری و خلاقیت میدانم که گاه البته با مایه‌هایی از زشتی و پلیدی هم همراه است. تلاش پیاپی و همگانی نسل‌هایی که ما را به این جا رسانده‌اند و همه‌ی کسانی که ما با نقش هر چند اندک خود (یک آجرحتی) بر آینده‌شان تاثیرگذار خواهیم بود. با خود فکر می‌کنم تا وقتی کورهایی هستند که توانایی آن را دارند که ازفاصله‌ای بسیار دور حتی، کلیساهای جامع درون ما را ببینند و به ما هم بیاموزند که چشم‌هایمان را ببندیم و ببینیم، می‌توان به زندگی امیدوار بود.

خوب زندگی عجیب است همه‌مان این را می‌دانیم. ...ادامه بده، ولش نکن... ■





رمان زنستان را شارلوت پرکینز گیلمن نویسنده‌ی زن آمریکایی در اوایل قرن بیستم نوشت و نوشین احمدی خراسانی در سال ۱۳۹۰ آن را به فارسی ترجمه کرد. زنستان، رمانی آرمانشهری است که توسط نشر توسعه به چاپ سوم رسیده است.

آرمانشهر گیلمن یکی از آثار پیشرو در زمینه‌ی ادبیات فمینیستی است. این کتاب که در سال ۱۹۱۵، بیش از ده سال زودتر از اولین آثار مهم زن محور قرن بیستم از جمله *اطاقی از آن* خود ویرجینیا وولف (۱۹۲۹) و جنس دوم سیمون دوبوار (۱۹۴۹) منتشر شد، مسائل و مشکلات زنان جامعه‌ی ویکتوریایی را در مقایسه با آرمانشهر رمانش، به تصویر می‌کشد.

زنستان، تلاش می‌کند سرزمینی ایده آل بسازد که در آن ارزش انسانها نه به سبب جنسیت، بلکه به سبب انسان بودنشان تعیین شود. به همین دلیل هم راوی داستان را مرد انتخاب می‌کند. تا جنبه‌ای رئالیستی و در عین حال بی طرفانه به رمانش دهد. مردی به نام وندایک که دوستانش او را ون صدا می‌کنند، با دو دوست ماجراجوی‌اش وارد زنستان می‌شود. او در مورد این سرزمین از مردم محلی بسیار شنیده اما تمایل دارد آنجا را از نزدیک ببیند.

ساکنان این سرزمین همانطور که از اسمش پیداست، همگی زن هستند. این سرزمین از شرارت‌هایی که در سرزمین‌های دیگر رخ می‌دهد مصون است. در این آرمانشهر نه خبری از بیماری است و نه جنایت، نه زیاده خواهی مطرح است و نه فقر و آلودگی وجود دارد.

وندایک و دوستانش به امید پیروزی و غلبه بر این سرزمین، با اسلحه وارد می‌شوند اما وقتی از خواب بر می‌خیزند، متوجه می‌شوند، زنان با داروی خواب آور آنها را خلع سلاح کرده‌اند. این سه مرد بعد از بیدار شدن با عکس العملی بسیار مادرانه و تربیتی در مقابل با خشونت‌هایی که از خود نشان داده بودند، مواجه می‌شوند. آن‌ها خود را در تخت و اطاقی مرتب می‌یابند در کنار زنانی که سعی دارند ایشان را با زبان و فرهنگ خودشان آشنا کنند. داستان در فلاتی ناشناخته در اوایل قرن بیستم اتفاق می‌افتد.

زنستان سرزمینی است با آب و هوای خوب که دوهزار سال قبل تمام مردان آن بر اثر انفجار یک کوه آتشفشانی که راه عبور و مرور این سرزمین را با سایر سرزمین‌ها مسدود کرد، از بین رفتند. ون، مردی تیزبین است و با نگاهی شگفت زده و در عین حال تحسین آمیز، ویژگی‌های این آرمانشهر زنانه را برای خواننده شرح می‌دهد. این سرزمین مانند بسیاری از آرمانشهرهای پیش از خود، از جمله جمهور افلاطون و آرمانشهر سر توماس مور، نظامی شبه

اشتراکی دارد. سرزمین از آن همه است، پس همه برای آبادکردن اش کوشش می‌کنند. گیلمن که در آثار دیگرش از جمله *کاغذ دیواری زرد و زنان و اقتصاد*، مانند این اثر دغدغه‌ی برطرف کردن مشکلات و محدودیت‌های زنان جامعه‌اش را از زیر قیود و قوانین مردسالار دارد، در این کتاب از مشکلاتی می‌گوید که زنان هم عصرش را عقب نگه داشته است.

در حقیقت هدف از بیان بسیاری از ویژگی‌هایی که زنستان را به آرمانشهر تبدیل می‌کند، ایجاد نوعی اصلاح اجتماعی است که با تغییر نگرش به وضعیت موجود و مشاهده‌ی نقص‌های آن در مقایسه با یک جامعه‌ی ایده آل، به وجود می‌آید.

گیلمن در عصر ویکتوریایی زندگی می‌کرد. زمانی که حتی پوشش خارجی زنان، لباس‌های تنگ و بلند و موهای بسیار بلند و لزوم آراستگی بیش از حد، خودبه خود مانعی بود برای حضور آنها در اجتماع. به همین دلیل هم زنان در آرمانشهر او لباسهای گشاد می‌پوشند و موهای کوتاه دارند.

مادران بعد از به دنیا آوردن فرزندانشان، تا مدتی به آنها شیر می‌دهند و بعد آنان را به "مادران همکار" خود می‌سپارند. ایده‌ای که سبب تقویت نهاد نوپای مهدکودک که هنوز به طور کامل مورد پذیرش خانواده‌ها قرار نگرفته بود، شد. در حقیقت مادری در میان زنان این آرمانشهر، نه امری غریزی بلکه "یک آیین والا و مذهب دوست داشتنی بود" (گیلمن، ۱۳۹).

در این آرمانشهر، محترم‌ترین حرفه، معلمی است. ون در طول رمان مدام این آرمانشهر را با جامعه‌ی آمریکا مقایسه می‌کند و احساس می‌کند کشورش باید از این جامعه‌ی آرمانی که در آن، خبری از خودخواهی و منفعت طلبی شخصی نیست و حتی حیوانات هم در این سرزمین با آسایش و امنیت زندگی می‌کنند، (مثلاً شیر گاو مخصوص فرزندش است و انسان‌ها نباید آن‌ها را از این حق محروم کنند). بسیار بیاموزد.

در پایان رمان، این سه مرد با سه زنی که در ابتدای ورودشان مواجه شده بودند، ازدواج می‌کنند. اما این زنان به دلیل فرهنگ و تربیت متفاوتشان قادر به برآوردن انتظارات مردانه‌ی این سه ماجراجو به شیوه‌ی زنان ویکتوریایی نیستند.

تری، به علت رفتار خشنونت آمیزش با همسر، از زنستان تبعید می‌شود. راوی تصمیم می‌گیرد به همراه همسرش الادور به آمریکا باز گردد به این شرط که کلمه‌ای از این سرزمین با افراد خارج، صحبت نکنند. جف اما با همسرش سلیس که حالا باردار است در آرمانشهر می‌ماند و زندگی ایده آلمان را ادامه می‌دهند.

پایان رمان، دغدغه‌ی ون را به تصویر می‌کشد از چگونگی رویارویی همسرش با جامعه‌ی پر نقص بیرون از این آرمانشهر. ■



داستان کوتاه «خانه»: زهره شادلو

داستان کوتاه «پدر»: فرهاد قبادی

داستان کوتاه «سانای»: مینا احمدی

داستان کوتاه «تصادف»: فاطمه فعال

داستان کوتاه «دسترنج»: راضیه رضوی

داستان کوتاه «توپ و شوت»: زهره اکبرآبادی

داستان کوتاه «چتل هویوک»: لیلا متین پارسا

داستان کوتاه «قربون»: ابوالقاسم فیض آبادی

داستان کوتاه «هدیه ای برای مادر»: آراد حصارى

داستان کوتاه «مریم»: حسین پوریوسف کلجاهی

داستان کوتاه «قرمز نفرت انگیز»: هانیه طاهری

داستان کوتاه «چوب گلف انگلیسی»: ندا پیشیار

داستان کوتاه «ماجرای آقای عزتی»: فاطمه صفت گل

داستان کوتاه «اسمش، دوست نداشتن نیست»: شعله رضازاده

داستان کوتاه «گردش چرخ دنده های زندگی»: امیررضا عابد

داستان کوتاه «بخار برنج در کانادا مرده بود»: راضیه مهدی زاده

داستان کوتاه «قطاری که ایستگاهش را فراموش کرده بود»: سمیه کاتبی





اصلاً این همه صبر را در تو ندیده بودم. چطور این همه دوستاشن داشتی.

گفتی دیگر به برگشتن فکر نمی کنی. گفتیم حداقل عید بیا. عیدهای ایران هوا خیلی خوب است. اصلاً زمستان بیا که اینجا گورستان یخ زده می شود و شاش آدم نرسیده توی هوا قندیل می شود.

لبخند زدی. محکم زدی به شانه‌ی ۱۰ ساله‌ی بنی که شبیه تو بود انگار. با اینکه بچه‌ی تو نبود اما دماغ قوزدارش. ابروهای مشکی‌اش. چشم‌های نیمه تیره‌اش به تو رفته بود. شاید زنت عاشق تو شده بود چون شبیه آن دیگری بودی. اصلاً تو به این چیزها فکر می کردی؟

اصلاً دیگر این جور چیزها برایت مهم بود؟ زدی به شانه‌های بنی و گفتی: آر یو این گیم؟ من و مامان به هم نگاه می کردیم که یعنی می خواهند بروند بازی کنند با هم؟ که یعنی ایران را این همه فراموش کرده که بحث را اینطوری می پیچاند. بنی پرید و گفت: آی لاو ویزیتینگ ایران؟ بعداً گفتی از بنی پرسیده‌ای؟ پایه‌ای؟ یعنی پایه‌ای برویم ایران؟

تو و بنی خوب بازی‌مان دادید و ما دل‌مان خوش شد و توی عکس‌ها زیر درخت‌های صورتی اتاوا هی لبخند زدیم و هی لب و لوچه مان را غنچه کردیم و هی گفتیم دفعه‌ی بعدی تهران. اصلاً می ریم با آزادی عکس می گیریم. کی گفته ضایع ست؟ خیلی هم قشنگه. تو برج میلاد را ندیده بودی. آزادی شاید دلت را می برد.

تو گفتی: خوب شما بیاین دوباره. بد بود آبشار نیاگارا؟ اصلاً دفعه‌ی دیگه می ریم اونورش هم می بینیم. می ریم نیویورک... نیویورک نیویورک ویر کامینگ.

از این آوزاهای خارجی می خواندی و کارولین و بنی می رقصیدند و ما سعی می کردیم دوستشان داشته باشیم و به دل‌مان بنشانیمشان.

مامان را نگاه می کنم. پف کرده. شانه‌هایش مچاله شده. هی ناله می کند شاید قطره اشکی دیگر ببارد از ابروهای قهوه‌ای روشن چشم‌هایش اما نیست دیگر... دیروز اخبار گوش می دادم. وسط همه‌ی صداها و دست‌ها و چشم‌ها. مغزم خالی بود اما صدا می آمد و می گفت یک سیاره‌ی دیگر شبیه زمین کشف شده.

قرارمان کانادا بود. اینکه حداقل هفت هشت سالی بمانی و برگردی. سیاره‌ی دیگر کدام گوری ست؟ همین کانادا هم کلی اقیانوس و آسمان باید می آمدیم تا دستمان به تو می رسد. زنت بود با آن صدای نازکش. با آن ته لهجه‌ی ق دار فرانسوی‌اش.

هی می گفت. هی تلاش می کرد محکم باشد. وکیل است دیگر. خارجی‌ها با ما فرق می کنند خوب. روز اول که عکسش را فرستادی مامان گفت اینه؟! کاش حداقل خوشگل ترش رو انتخاب می کرد. مگه نمی گفتی فرانسوی ه؟ فرانسوی‌ها که بد نیست قیافه شون!

به مامان گفتم که کانادایی ست و فرانسه حرف می زند. کانادا اینجوری ست دیگر... خودت هم دو زبانه شده بودی انگار. نه انگلیسی‌ات خیلی خوب بود و نه فرانسه‌ات.

زنت عاشق مردانگی‌ات شده بود شاید. حرف هم را که درست و حسابی نمی فهمیدید. مردانگی دیگر چیست؟

خودش وکیل زنان است. انقدر از مردها بد گفت و آنقدر ضد مرد است که اصلاً این ازدواج دومش با تو را نمی فهمیدم. دو تا بچه داشت. کارولین و بنی.

دخترش بور بود و بی نمک... از این سفیدهای خیلی سفید بی روح. اما تو دوستش داشتی. می نشست روی پایت و برایش قصه می خواندی با آن لهجه‌ات. دخترک ۸ سال داشت. بهتر از تو حرف می زد و می فهمید و خیلی از کلمه‌های قصه را می گفت دوباره بخوان. می خواندی برایش.

زنت بود با آن صدای نازکش. با آن ته لهجه‌ی ق دار فرانسوی‌اش. هی می گفت. هی تلاش می کرد محکم باشد.



زنت بود؟ صدای خودش بود؟ خودش بود دیگر... گفت
الیزابت هستم. اسمش همین بود یا الینا؟!
زنگ زده بود ایران.

مامان خورش بادمجان درست کرده بود. ته دیگ
زعفرانی وسط سفره بود که تو زنگ زدی. من داشتم دوغ را
می‌آوردم و بابا داشت ریحان‌ها را می‌شست. وسط این همه
عطر تو زنگ زدی و گفתי الیزابت هستی. من گوشه را
برداشته بودم و انگلیسی حرف زدن یادم رفته بود. کمی
صدای خوشحال از خودم درآوردم و ذوق کردم و گفتم:
اوه... یاه... او... یس...

بقیه‌ی کلمه‌ها را یادم نمی‌آمد. چه باید می‌گفتم به
انگلیسی وسط آن همه عطر روز جمعه.
تو یک جوری بود صدایت. آن هجاهای بی‌مفهوم و
شاد من را با صدای ناله گونی پاسخ دادی و هی حرف زدی
و هی من نمی‌فهمیدم و یادم نمی‌آمد چطور بگویم دوباره
بگو...

هی چشم‌هایم را بستم و فکر کردم و بوی زعفران
ریه‌هایم را پر می‌کرد که گفتم: "پیلیز ریپید الیزابت"
و او آرام و شمرده شمرده گفت.
آخر جمله‌اش را آرام‌تر می‌گفت. خیلی آرام‌تر... "پسند
اوی لست نایت"

بابا سبد ریحان را گذاشت روی میز و با دست اشاره کرد
که چی می‌گه؟

و من وسط بوی ریحان هی فکر می‌کردم. لست نایت...
لس نایت... شب گذشته... دیشب..

"پسند اوی" را اما نمی‌فهمیدم.
دل‌م می‌خواست بفهمم تا مجبور نباشم بگویم لطفاً
گوشی را بده به سپهر. سپهر مسخره‌ام می‌کرد و می‌خندید
که در این حد هم یعنی انگلیسی نمی‌فهمی؟! بعد با هم
می‌خندیدیم و ادای حرف زدنم را جلوی بنی و کارولین
درمی‌آورد. آن‌ها نمی‌خندیدند. من و سپهر اما ریشه
می‌رفتیم.

گفتم: سپهر ایز هیر؟
بعد فهمیدم هیر می‌شود اینجا...
گفتم: دیر الیزابت (مثلاً می‌خواستم بگویم الیزابت جان
و برای عروس خارجی‌مان خواهرشوهر مهربانی باشم)
ساری. سپهر ایز در؟

الیزابت دیگر صدایش غمگین نبود. زده بود زیر گریه.
دیوانه شده بود انگار. شاید می‌خواستند جدا بشوند. من و
مامان حدس می‌زدیم این روز را...
الیزابت گفت: نه. هی ایز دد...

بعد دیگر حرف نزد. هی صدای نفسش از همه‌ی اقیانوس
اطلس گذشت و لای بخار برنج دودی پیچید. ■





و کاسی زن‌اش و همه و همه، روی دوش‌اش انگار که وزنه‌ای بودند. اما الان، از همه‌ی آن‌ها ترسناک‌تر، پیاده شدن و بالا رفتن از راه پله‌های این ساختمان بود. یک ربع ساعت پیش هم که تلفنی با خواهر‌اش حرف زد، با زبان بی‌زبانی همین را گفته بود. اول حال بچه‌ها را پرسیده بودند و گفته بودند چه قدر دلشان برای بچه‌ها تنگ شده است. فقط هم برای بچه‌ها. چون در سن آن‌ها انگار چیز غریبی است که دو نفر به هم بگویند دلتنگ هم هستند. بعد نسرين پرسیده بود:

- ببینم! آخر کار خودت رو کردی؟ رفتی پیش‌اش؟

مراد سرآش را به شیشه چسبانده؛ خیره به گربه جواب داده بود:

- تقریباً ... تو پارکینگم ... هنوز نرفتم بالا.

- من جای تو بودم دیگه پام رو هم نمی‌داشتم اون جا ...

- پنج ماه شد که پامو نداشتم، کافی نیست؟! اون هم گناه داره. ما که ته‌دلمون دوست‌اش داریم ...

- ... یا اگر هم پا می‌داشتم، یه بالش هم می‌داشتم رو صورتش و تمام!

بعد هم جفت‌شان خندیده بودند؛ چون این حرف‌ها همه‌اش شوخی بود و به هیچ کدام‌شان نمی‌خورد. و همین هم خنده‌دارش می‌کرد. نسرين ادامه داده بود:

- تو که در هر صورت کار خودت رو می‌کنی. پس برو مهربون. فقط نذار بره رو اعصاب. باشه؟

مراد قول داده بود، خداحافظی کرده بودند اما هنوز هم نرفته بود. انگار که حاضر به تحمل این گرما بود، اما جهنم‌خانه‌ی بالا سرآش را نه. چه قدر دل‌آش برای یکدانه خواهرش تنگ شده بود. اگر او و شوهرآش نرفته بودند شهر دیگری زنده‌گی کنند، به سرعت ماشین را روشن می‌کرد، خود را به آن‌ها می‌رساند و قید هر چیزی را هم که برایش آمده بود می‌زد. اما فقط او بود و خودش و خانه‌ای چند طبقه‌ی بالای سرآش، که همیشه آرزو داشت معجزه‌ای شود تا دیگر مجبور نباشد پایش را آن‌جا بگذارد.

دیگر بس بود. فکرها دوباره داشتند پیچیده می‌شدند. چشم‌اش را از آینه گرفت و به گربه نگاه کرد که همان‌جا آرام خواب بود. لبخند زد، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و ناگهان از ماشین، که به سختی وزن‌اش را تحمل می‌کرد، پیاده شد. از صندوق عقب، جعبه‌ی یک بخاریز نو را زیر بغل زد و به سمت راه‌پله به راه افتاد. اما مکشی کرد و نگاهی به گربه انداخت. هنوز

گربه نرم‌نرم و خرامان، خودش را به سایه‌ی خنکی داخل پارکینگ ساختمان رساند. پارکینگ زیر آپارتمان‌ها بود و آخرش هم به حیاط نسبتاً بزرگی که باغچه سرسبزی داشت، می‌رسید. کنار دیوار دور خودش چرخید و آرام نشست. دُم‌اش را تکان داد و دست‌هایش را کمی لیس زد و در آخر، پاهای پشت‌اش را جمع کرد. سرآش را زمین گذاشت و چشم‌هایش را محکم بست تا چرت کوتاهی بزند. پیدا کردن چنین جای خنکی در آن ظهر گرم، واقعاً غنیمت بود. هم برای او، هم برای مردی که داشت او را از داخل ماشین نگاه می‌کرد.

مراد، داخل ماشین خاموش‌اش نشسته بود و با دقت حرکات ظریف گربه را دنبال می‌کرد. به چشم‌های خودش در آینه نگاه کرد و با صدای نسبتاً لرزانی گفت: «من قوی هستم. من نمی‌گذارم هیچ‌کس آرامش‌ام را به هم بزند. من خویشتن‌دار هستم. من ...».

با آن که روی پیشانی بلندآش، که با ریختن موها، بلندتر هم شده بود دانه‌های سنگین عرق نشسته بودند، اما کولر را روشن نمی‌کرد. فقط هر از گاهی خود را روی صندلی جابه‌جا می‌کرد. پیراهن آستین کوتاه‌اش را تکان می‌داد تا خنک شود و دستگاه موبایل‌اش را، طوری که انگار هر لحظه منتظر تماسی باشد تا او را از این خانه و پارکینگ نجات دهد، نگاه می‌کرد. اما خبری از تماس نبود. هیچ‌کس در آن ساعت روز با او کاری نداشت. باید کاری که برایش آمده بود را انجام می‌داد. باید از ماشین پیاده می‌شد و از راه پله بالا می‌رفت.

کمی این پا و آن پا کرد. نفس عمیقی کشید و خود را قانع کرد که بهتر است کمی دیگر در ماشین بماند تا آرام‌تر شود. این چرخه، نیم ساعتی بود که ادامه داشت. اضطراب داشت. فکرها به سرآش هجوم می‌آوردند و با این حال خودش را راضی می‌کرد که کمی دیگر بماند. با آینه حرف می‌زد؛ بعد دوباره آرام می‌گرفت و به گربه خیره می‌شد. انگار که دفعه‌ی اولی بود گربه‌ای را می‌بیند که جایی برای چرت زدن پیدا می‌کند. این ساده‌گی را دوست داشت و سعی می‌کرد به چیز دیگری جز آن فکر نکند. به هیچ چیز، جز ساده‌گی.

مثلاً دیگر فکر نکند که شام باید چه بخورد تا هیکل گنده‌اش لاغر شود؛ که هیچ‌وقت هم نمی‌شد. یا یادش نیاید که خجالت می‌کشد در چهل و پنج ساله‌گی به مطب دکتر متخصص مو برود تا کچلی‌اش را درمان کند. تازه این‌ها فکرهای سطحی بودند. افزایش درآمدش؛ مدرسه‌ی پسر و دختر کوچک‌اش و کار



همان‌جا راحت و معصومانه چرت می‌زد. مراد که از هر فرصتی برای دیر کردن استفاده می‌کرد، با لبخند، راه‌اش را به سمت گربه کج کرد و آرام نزدیک‌اش شد. گربه زیر چشمی نگاهش می‌کرد اما تکان نمی‌خورد. انگار که این موجود عظیم‌الجثه‌ای که نزدیک‌اش می‌شد، هیچ اهمیتی برایش نداشت. فقط وقتی که خَم شد تا نوازش‌اش کند، زیاد خوش‌اش نیامد، خُرناسی کشید و دست مراد را چنگ زد. آن‌قدر محکم، که ناگهان دو قدم به عقب پرید. روی دست‌اش زخم شده بود و خون می‌آمد. با آن‌که سطحی بود اما می‌سوخت. زیر لب فحشی داد و مسیر قبلی‌اش را پیش گرفت.

خانه‌ای که او می‌خواست برود، طبقه‌ی آخر بود. دکمه آسانسور را فشار داد، اما کابین تکانی نخورد و پایین نیامد. فقط چراغ‌اش خاموش و روشن شد. با کلافه‌گی تصمیم گرفت از پله‌ها بالا برود. کمی پیاده‌روی برای لاغری‌اش هم مفید بود. چاره‌ای هم نداشت. پاگردها را که رد کرد، خیس از عرق، پشت در ایستاد. نفس عمیقی کشید. این پا و آن پا کرد. بعد آرام زنگ را فشار داد. خبری نشد. دوباره فشار داد و منتظر ماند. صدای پاهای کسی را آن‌طرف در شنید. آرام و باطمینان. انگار که بعد از هر قدم بایستد و اطراف را نگاه کند. بعد از پنج دقیقه، در چوبی صدایی داد و به سختی باز شد. مراد وقتی توانست بالاخره هیکل ریزه‌ی پیرزن را ببیند، خنده‌ای کرد و از ته دل گفت:

- سلام مادر.

مادر که صورت‌آش نشان می‌داد کمی خوشحال است و متعجب، سلامی داد و هم‌دیگر را بغل کردند. مراد صورت گوستالو اما چروک مادر را محکم بوسید و در را پشت سر بست. پیرزن در حالی که چاق سلامتی می‌کرد، با خنده، نگاهی به جعبه کرد؛ اما سریع نگاه‌اش را دزدید:

- چه عجب! از این وِرا؟!

- دلم تنگ شده بود. اما کار و بار، خیلی زیاد بود.

پیرزن در حالی که پشت‌اش را به او می‌کرد و لنگ‌لنگ دور می‌شد، طوری که نشان دهد برایش اهمیتی ندارد، با شوخ طبعی پرسید:

- این چیه؟! آوردی من رو توش بذازی ببری خاک کنی؟!

- بخارپزه. غذای سالم، راحت و سریع.

پیرزن دست‌اش را طوری که انگار می‌خواهد پشه از خودش دور کند در هوا تکان داد و در حالی که لنگان‌تر از قبل به سمت میبل‌اش می‌رفت گفت:

- من از این بازی‌ها خوشم نمی‌آد ننه. غذا خوردی؟ پوست به استخون شدی. از یخچال یه چیزی گرم کن بخور.

مادر همیشه همین بود. با خنده و شوخی، طوری بار طرف مقابل می‌کرد که تا سه روز بعد هم متوجه منظورش نمی‌شد. نمی‌فهمید شوخی می‌کند یا حرف‌آش جدی است؟! یا حتی نمی‌فهمید شوخی‌اش ناخودآگاه بوده، یا منظور خاصی داشته؟ مثل همین شوخی درباره‌ی جعبه. یا حتی پوست به استخوان شدن! همیشه با تصمیمی که از طرف او و نسرین گرفته می‌شد راحت کنار نمی‌آمد و باید نه، می‌آورد. وقتی می‌دید که مراد برای لاغر شدن تلاش می‌کند، اول کُلّ اصول لاغری و محاسبه‌ی میزان کالری‌ها را زیر سؤال می‌برد و بعد همه جوره به غذا خوردن‌اش گیر می‌داد که به‌اش بفهماند دست‌پخت زناش خوب نیست. مراد همه این‌ها را می‌دانست اما این دانستن باعث نمی‌شد برایش عادی شود. هرچه‌قدر هم که زخم خوردن عادت شود اما بالاخره جایی جایش می‌ماند. پس با لبخند، پشت سر مادر راه افتاد و هیچ نگفت. پیرزن به روی میبل بزرگی، رو به تلویزیون دراز کشید و مراد در آشپزخانه مشغول باز کردن جعبه شد.

خانه از وسیله پُر بود. تکه‌های مختلف از هر نوع وسیله، اما بی ربط به هم. میز نهارخوری بزرگ چوبی و قدیمی، هیچ ربطی به میبلان سلطنتی یا میبل بزرگ نارنجی جلوی تلویزیون که جای مخصوص مادر بود، نداشت. یا خود تلویزیون؛ که از آخرین مدل‌ها بود و هیچ توازنی هم با گل‌های مصنوعی داخل گلدان طرح قجری نداشت. دیوارها هم پوشیده بود از قاب عکس‌های خانواده‌گی. یا تابلو فرش‌های رستم و آرش کمان‌گیر.

مادر، پنکه‌ای که فقط و فقط تنظیم شده بود تا خود او را باد بزند را روشن کرد و بدون آن‌که به مراد نگاه کند گفت:

- اون قدر گرم میشه که نمی‌تونم هیچ کاری بکنم. زانو هام هم که دیگه از کار افتادن.

مراد لبخند زد و دل سوزاند. مادر ادامه داد:

- فکر کنم آلزایمر هم گرفتم. هیچی تو خاطر من نمی‌مونه. روزی صد بار باید گاز رو چک کنم که باز نداشته باشم. خراب شده، باز می‌مونه. من هم که حواس پرت.

مراد سعی می‌کرد با یک کلمه، یا با صورت‌اش هم‌دردی کند اما زیاد حرف نمی‌زد.

- یادته مهمونی می‌گرفتم؟ یه تنه صد نفر رو غذا می‌دادم.

مراد با "هووم" جواب‌اش را داد. با این‌که نمی‌خواست این‌طور باشد. با این‌که دل‌اش می‌خواست به مادرش توجه می‌کرد و پا به پایش حرف می‌زد. اصلاً مگر برای همین نیامده بود؟ اما انگار دستی نامرئی او را در جاده‌ای بی انتها به عقب می‌کشید. آخر شنیدن این حرف‌ها هم برایش عادت بود. از زمانی که یادش



می‌آمد، مادر مشکلی داشت. یا زنانه‌گی، یا عصبانیت، یا خسته‌گی و بعد از مدتی هم درد زانو و پاها یار و یاور همیشه‌گی شد. جدا از آن هیچ‌وقت هم چیزی از او نمی‌پرسید. نمی‌پرسید که واقعاً حال مراد چه‌طور است؟ چون همیشه مشکلات خودش بیشتر و مهم‌تر بودند. مراد همیشه با خود می‌گفت چه‌طور می‌شود یکی آن‌قدر دوست داشته باشد که هر‌طور شده، حتی به دروغ، دردی به دردهایش اضافه کند؟! پس سعی می‌کرد جواب‌های معمول این حرف‌ها را بدهد و هم‌زمان، جعبه را گذاشته بود روی پیشخوان آشپزخانه و بخارپز را سر هم می‌کرد. مادر پرسید:

- بیا بشین نفست تازه شه. یا می‌خوای این رو سر هم کنی و فرار کنی؟!

نمی‌خواست برود؛ اما اصلاً هم نمی‌توانست بنشیند، و ناخودآگاه کاری برای خود می‌تراشید که سرگرم شود. چه می‌شد اگر مادر حرفی نمی‌زد؟ یا می‌نشستند مثل بقیه‌ی مادر پسرها گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند؟

- باز قدیم بابات بود ... خیلی کمکم بود ...

مراد کاراش را رها کرد و خیره شد به مادر که بغض کرده بود و دست‌اش را روی چشم‌ها گذاشته بود. معلوم بود که موهایش را تازه رنگ کرده. همان رنگ خرمایی همیشه‌گی. لباس گل‌دار، گشاد، یک‌سره و تمیزی به تن کرده بود. همیشه در خانه از این لباس‌ها می‌پوشید که گرم‌اش نشود. بابا هم از این لباس‌ها خوش‌اش می‌آمد. بابا از همه چیز مادر خوش‌اش می‌آمد. فرقی نمی‌کرد. در واقع، تا وقتی که غذایش آماده بود و مادر هم با غُرهایش چیزی نمی‌گفت، بابا راضی بود. اما مادر همیشه غُر داشت. همیشه دل‌اش پُر بود و همه چیز را به هم می‌چسباند تا حرفی برای زدن داشته باشد. حتی این اواخر، که پدر شب‌ها می‌رفت و قدم می‌زد، مادر با شوخی و خنده به او متلک می‌گفت که با کی قرار دارد؟! و پدر هم با شوخی و خنده، قربان صدقه‌اش می‌رفت. پدر همیشه قربان صدقه‌اش می‌رفت. حتی وقتی که آن‌ها بچه بودند و مادر به هر دلیلی با شلنگ به جان‌شان می‌افتاد، پدر دلیل را نمی‌پرسید. می‌آمد و سیلی‌ای هم به صورت بچه‌ها می‌نواخت تا سهم خود را ادا کرده باشد! بعد هم دوباره شروع می‌کرد به قربان صدقه رفتن زن‌اش. زنی که هیچ‌وقت هم از او راضی نبود. از هیچ‌کس راضی نبود. هر چیزی می‌شد یا تقصیر بچه‌ها بود، یا تقصیر پدر بچه‌ها. و حالا، بعد از مرگ پدر، آن مرد تبدیل شده بود به فرشته‌ای که فقط هم مادر قَدَر‌اش را می‌دانست. اما با همه‌ی این‌ها، دیدن مادری که بغض کرده، همیشه دردناک است. پس مراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- ماما! نکن این‌جوری قربونت برم.

اما بغض پیرزن تازه جان گرفت.

- این دستگاه آماده ست. بین خیلی آسونه. فقط کافی‌ه یه کم مرغ و گوشت بریزی این پایین ...

مادر فین‌فینی کرد و گفت:

- من که این چیزا رو بلد نیستم که ...

- ... بعد یه کم هویج و کدو هم بریزی این بالا ...

- بچه‌ها ت خوبن؟

- ... بعد این زیر هم آب می‌ریزی و روشن‌اش می‌کنی. ... و

تمام ...

- این چیزا رو ببر واسه زنت. همه می‌دونن دست‌پخت من چه‌قدر خوبه. گُلی نداشت بچه‌ها رو به یاری این‌جا؟!!

مراد سر‌اش را پایین انداخت و دوباره نفسی عمیق کشید:

- کی نمی‌ذاره ماما؟! بچه‌ها نیم ساعت دیگه تازه از مدرسه می‌رن خونه.

- آخ. ... اصلاً دیگه ساعت یادم نمی‌مونه. دیگه هیچی یادم نمی‌مونه ...

- اونا هم شب میان. من گفتم زودتر پیام یه کم دوتایی باشیم. مثل قدیم. یادته؟ نسرین دانشگاه بود و مهیار هم مدرسه و بابا هم سر کار. فقط من بودم و تو.

پیرزن به مراد نگاه کرد، لب‌خندی زد که بگوید مگر می‌شود که فراموش کنی؟ و دوباره خیره شد به تلویزیون. مراد که بخارپز را سرهم کرده بود، مثل نقاشی که از کار خود حظ می‌برد ایستاد به تماشا. مادر سکوت را شکست:

- چه‌جوری یادم بره آخه مادر؟ من موندم و خاطرات جَوونیم. از صبح می‌شستم و می‌ساییدم. بعد هم نوبت غذا بود. بابات اگه می‌اومد و غذا نداشت ...

مراد حرف‌اش را قطع کرد:

- ماما من دارم یه چیز دیگه می‌گم ...

مادر هیچ نگفت. سیگاری روشن کرد و کانال تلویزیون را عوض کرد تا ببیند سریالی پیدا می‌کند یا نه. مراد سر تکان داد. جای زخم گریه روی دست‌اش را شست و از یخچال چند تکه مرغ و کدو درآورد و با چاقو به جان‌شان افتاد. کم‌کم به این فکر افتاد که شاید حق با خواهر‌اش بود. شاید نباید می‌آمد. نسرین گفته بود که نگذار روی اعصاب‌ات برود. اما مگر این کار شدنی بود؟ معلوم بود که امروز، روز خوب مادر نیست. که معمولاً هم نبود و این وقت‌ها، با گوشه و کنایه آن‌قدر نیش می‌زد تا طرف مقابل را به جنون بکشاند. شاید واقعاً نباید می‌آمد. اما آمده بود که بعد از دعوای آخرشان آشتی کند. یا پیش گذاشته بود. چرا



مادر این را نمی‌فهمید؟ نمی‌فهمید که پسرآش آمده، ناراحتی‌اش را کنار گذاشته و حتی هدیه هم برایش خریده؟ شاید تقصیر اوست که همیشه انتظار دیگری دارد و هنوز هم با این اخلاق‌ها کنار نیامده. بخارپز را روشن کرد و غذا را گذاشت تا آماده شود.

بعد از آن که دست و صورت‌اش را در دست‌شویی آب زد؛ به اتاق پدر رفت و روی تخت تک نفره‌ی تمیزی که معلوم بود مدت‌هاست کسی رویش نخوابیده دراز کشید. بدن‌اش را کِش داد تا خسته‌گی‌اش در برود. گرم‌اش بود. هنوز داغ بود و انگار هیچ چیز هم آتش درون‌اش را خاموش نمی‌کرد. زیرلب، فحشی بار تابستان و گرمایش کرد. معلوم بود که کولر خراب است. اما اگر چیزی می‌گفت، مجبور می‌شد برود بالا و درست‌اش کند. بهتر بود این را می‌گذاشت به عهده‌ی برادر کوچک‌اش مهیار. بالاخره او هم به دنیا نیامده بود تا برعکس نسرین و مراد، فقط قربان صدقه بشنود.

به سقف خیره ماند. به قاب عکس پدر و مادر روی دیوار. به رادیوی کوچک پدر، که عادت داشت صبح‌ها هنگام نرمش به آن گوش دهد. خانه نوساز بود اما پُر بود از همان وسیله‌های قدیمی. همان‌هایی که سال‌های سال کنارشان زنده‌گی کرده بود. انگار که وسایل جزیی از اعضاء خانواده بودند؛ هرکدام نشان دهنده‌ی بُرشی از زنده‌گی آن‌ها. تک‌تکشان نمی‌گذاشتند کسی حتی کوچک‌ترین خاطره‌ای را فراموش کند.

مراد مهندس مکانیک بود. در جوانی با این که از لحاظ روحی اوضاع خوبی نداشت، گُلی حاضر به ازدواج با او شده بود و حالا بعد از بیست و پنج سال زنده‌گی مشترک، با دو بچه، اوضاع نسبتاً خوبی داشتند. نسبت به تمام رفیق‌های بچه‌گی‌اش بیشتر کار می‌کرد. پس بیشتر هم درآمد داشت و توانسته بود زنده‌گی متوسطی را برای خود دست و پا کند. خانه‌ای خریده بود، ماشین خوبی داشت و بچه‌هایش هم در بهترین مدرسه‌ها درس می‌خواندند. اگر همه‌ی این‌ها را بیست سال پیش از دوست‌ها و آشناهای قدیم‌شان می‌پرسیدی، به صراحت می‌گفتند برای مراد غیرممکن است. چه‌طور می‌شود کسی که همیشه با انرژی بود و در بهترین دانشگاه درس خوانده بود، یک مرتبه افسرده‌گی بگیرد و در هر جمع و مهمانی، به جای آن که مثل همیشه برقصد و بخندد، بنشیند گوشه‌ای و ساعت‌ها بی هیچ کلامی به دیوار خیره شود؟ که او را اُخت در حیاط یا در خیابان در حال پرسه زدن و گفتن هذیان‌های تکراری پیدا کنند؟ و بعد از آن، چه‌طور می‌شود که از همه‌ی آن دیوانه‌گی، جان سالم به در ببرد و در آخر بتواند این زنده‌گی را برای خود بسازد؟ اما شده بود. تمام این چاقی و ریختن موها هم یادگار آن دوران و قرص‌هایش بود.

این که کسی مثل او، که سال‌ها بیماری‌اش ادامه داشت و مصرف سیگار‌اش بیشتر شده بود و نیمه شب با فریاد از خواب می‌پرد، دوباره به حالت اول خود برگردد و بتواند از بقیه‌ی هم سن و سال‌هایش هم عقب نماند، برای همه غیر ممکن و باور نکردنی بود. حتی برای خواهر‌اش. با این که در مهمانی‌ها دست‌اش را به زور می‌گرفت تا با او برقصد، شب‌ها بالای سر‌اش می‌نشست تا خواب‌اش ببرد، یا حتی با این که همیشه اشک‌های بی‌هوای مراد را پاک می‌کرد و ته دل، دیگر از بهبودی برادر قطع امید کرده بود، باز هم این او بود که همیشه به برادر امید می‌داد. نه برادر کوچک‌شان، نه پدر و نه مادر یا هرکس دیگری. آن‌ها فقط نگران بودند. نگران خودشان، آبرویشان یا مراد؟ معلوم نبود. اما بودند و بودن‌شان چه کمکی می‌کرد؟ هیچ! بعدها هم چیزی بین این خواهر و برادر عوض نشد. کم رنگ شد، اما عوض، نه. جفتشان ازدواج کردند، بچه‌دار شدند و سرشان در زندگی خودشان بود. اما همیشه ته دل می‌دانستند که هستند. می‌دانستند هنوز کسی هست که آن قدر نزدیک باشد. این کم‌رنگی، دو سال پیش با رفتن یک مرتبه و تعجب‌برانگیز نسرین و شوهر‌اش به شهرستان کم‌رنگ‌تر شد. رنگی پنهان زیر صحبت‌های تلفنی و پیامک‌های بی سر و ته. رنگی که نشان می‌داد اگر تمام این بندهای پیچیده زنده‌گی پاره شود، می‌توانند با خیال راحت، دوباره هم‌دیگر را در آغوش بگیرند و مانند بچه‌گی‌هایشان ابراز دلتنگی کنند.

بالش را برداشت و گذاشت روی صورت‌اش. اما هرچه هم فشار می‌داد فکرها خاموش نمی‌شدند؛ برعکس، گرم‌تر هم می‌شدند. خاطرات، دست‌اندازهای جاده زنده‌گی‌اش بودند. کاش می‌شد گذشته‌ها را سُست. کاش می‌شد سرش را سوراخ می‌کرد تا غباری از روی ذهن بگیرد. بالش را به کنار پرت کرد. از پنجره‌ی اتاق، سر‌اش را بیرون بُرد تا کمی هوا بخورد.

دو استکان چای ریخت و رفت سمت مادر. پیرزن گفت که آن ظرف کشمش‌ها را هم برایش بیاورد. آورد.

- درختِ پسر خشک نشه!

مراد خندید و نشست رو به رویش. نیم ساعتی بود که تلویزیون می‌دیدند و حرف‌های معمولی ردّ و بدل می‌کردند. نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا نه؟ نمی‌دانست این آرامش تا آخر امشب دوام می‌آورد، یا آرامش قبل از توفان است؟

مادر که نور ظهر از میان پرده‌ی پنجره روی تن‌اش افتاده بود، دود سیگار را بیرون داد و گفت:

- دیروز خاله‌ات زنگ زد. اون هم بدتر از من پاهاش از کار افتاده. می‌گفت دست به سیاه و سفید نمی‌زنه ...
مراد سیگاری برای خود آتش کرد و گفت:



- خاله که از وقتی من یادمه کار می‌کنه. نمی‌تونه نکنه. خودش دوست داره ...

- دست به سیاه و سفید نمی‌زنه. می‌گفت کمال و جمال و جمیله به نوبت می‌آن پیشش و کاراش رو انجام می‌دن. گفتم من هم مثل توام خواهر!

دود را بیرون داد و نگاه‌اش را از مراد گرفت:

- چی به گم؟ به گم دختر بزرگم که با شوهر‌اش رفت شهرستان، پسر بزرگم هم پاش رو این‌جا نمی‌ذاره؟! باز خوبه مهیار می‌آد این‌جا هر هفته. وگرنه بقیه‌تون نخ سفید به سیاه واسه آدم گره نمی‌زنید!

جنگ دوباره شروع شده بود. مراد که مثل سربازی شده بود تک و تنها، گیر کرده در بیابان دشمن، یک مرتبه نتوانست حرف‌هایش را کنترل کند و حس می‌کرد دست‌اش می‌لرزد و گفت:

- باز خوبه مهیار می‌آد این‌جا؛ وگرنه کلاً فکر می‌کردم داداش ندارم.

مادر تکانی روی مبل خورد و از روی میز کوچک کنار دستش، مشتی کشمش برداشت و خورد. بعد قاطعانه گفت:

- پشت برادرت حرف نزن! خوبیت نداره. من همه بچه‌هام رو به یه اندازه دوست دارم.

مراد پوزخند زد. به یک اندازه؟ دروغ محض بود. مهیار، همیشه دُرْدانه بود. بچه‌ی آخر، که از همه‌شان هم آزادتر بود و کسی به او گیر نمی‌داد. مهیار، تنها کسی بود که جرأت داشت با مادر و پدر بدرفتاری کند و گله کند، اما باز هم مورد محبت باشد. حتی زمانی که مراد حال‌اش بد بود، مادر که کتک‌اش می‌زد و می‌گفت باید حال‌اش خوب شود و باید قرص‌هایش را بخورد، مهیار را مایه‌ی سرکوفت می‌کرد و می‌گفت که از او یاد بگیرد. همیشه از خود می‌پرسید اگر پیش او خوب مهیار را نمی‌گفت و پیش مهیار بد او را، می‌شد بهترین دوست‌های هم باشند؟ می‌شد از ته دل برادر شوند؟ بعدها هم که مهیار ازدواج کرد، رابطه‌اش را با خواهر و برادرش قطع کرد و فقط چند وقت یک‌بار هم‌دیگر را در خانه مادری‌شان می‌دیدند. مادر پوزخند مراد را نشنیده گرفت و ادامه داد:

- هم دخترم و هم پسرهام رو. اتفاقاً دیروز به خانم عباسی می‌گفتم. که جوون بودم خیلی دوست داشتم دختر داشته باشم. مراد با اخم نگاه‌اش کرد و خاکستر سیگار را تکاند.

- خیلی دوست داشتم. همیشه دلم می‌خواست یه دختر داشته باشم و باهاش بازی کنم و موهاش رو درست کنم. و وقتی نسرین اومد به آرزوم رسیدم.

مراد که نفس‌اش تند شده بود، خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- آره. یادمه. می‌گفتی دختر عزیزم بیا نازت کنم و تق! بعد با دست مشتت در هوا پرتاب کرد.

- بیا دختر عزیزم! می‌خوام موهاش رو عروسکی ببندم و تق! چه قدر دوستت دارم، تق!

مادر اخم کرد و سوراخ‌های دماغ‌اش را باد کرد و گفت:

- خُبِه خُبِه! این چه طرز حرف زدن با مادرته؟ اگه بابات بود ... از وقتی بابات رفته هرکسی با من بد صحبت می‌کنه ... بابات یه ...

- فرشته بود. آره. فقط نمی‌دونم چرا اون موقع که بود هر روز می‌پیچیدی به پر و پاش؟!

- تو نمی‌خواد از اون دفاع کنی. اون از پس خودش بر می‌اومد. مراد پُکی محکم از سیگار گرفت و سکوت کرد. نباید وارد این بازی می‌شد. نباید به این زودی اعصاب‌اش به هم می‌ریخت. اصلاً چه شد؟ او که خود را آرام کرده بود، یک مرتبه چه شد؟ از همان لحظه که پایش را در خانه گذاشته بود نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد و اگر آدم غریبه‌ای میان‌شان بود، می‌گفت این پسر اصلاً احترام مادر‌اش را نگه نمی‌دارد. این بازی‌ها را همیشه مادر راه می‌انداخت و همیشه هم برنده بود. بُرد هم مانند بهشت، همیشه زیر پای مادر بود. پیرزن یک مرتبه سکوت کرد و سر را پایین انداخت. این سکوت خیلی غیر منتظره بود. آن قدر که توجه مراد را جلب کرد. حتی با خود گفت شاید زیاده‌روی کرده؛ زیادی به مادر پیر سخت گرفته. هر چه بود، مادر‌اش بود. دوست نداشت چند سال دیگر که مادر فوت می‌کرد، عذاب وجدان بگیرد. مادر با دست‌های لاغر و چروک‌اش که لکه‌های قهوه‌ای رویش معلوم بودند، سیگار دیگری روشن کرد و گفت:

- خانومت کی می‌آد؟

- می‌آد یکی دو ساعت دیگه.

مادر دود را بیرون داد و رویش را سمت تلویزیون کرد و گفت:

- اگه نیاد هم حق داره. خب روش نمی‌شه تو چشم نگاه کنه! مراد خیره ماند به مادر پرسید:

- چی؟

مادر خیلی عادی سریال را نگاه می‌کرد. مراد بلندتر گفت:

- مامان؟!

مادر انگار که جاخورده و گوش‌هایش سنگین شده باشد نگاه‌اش کرد.

- نه، چرا این حرف رو زدی. چی تو فکرته؟

- همین جور یه چیزی گفتم. به من چه تو زندگی تون چی می‌گذره ...

مراد نمی‌دانست مادر‌اش چه می‌خواهد بگوید. درد دل‌اش غوغا شد. مادر به هدف زده بود. مراد صدایش را بالا برد:



- این حرف‌ها یعنی چی؟ ... بگو مامان!

مادر یک مرتبه بغض کرد و یک مرتبه هم بغض‌آش ترکید:

- می‌دونستم حق با منه. از اول هم من با این دختر و خانواده‌اش مشکل داشتم. می‌دونستم یه ریگی به کفش‌اش هست.

مراد که گریه مادر را دید، بلند شد و به سمت او رفت. مادر قرمز شده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

- مامان چی شده؟ حرف بزن با من؟

- دو ماه پیش رفته بودم خرید. با خانم اکبری. رفته بودیم میوه و یه کم گوشت بخریم. که دیدمش ...

مراد پایین میل روی زمین نشست و دست‌های مادرش را تکان می‌داد و گفت:

- کی رو؟

- گلی رو. با یه مرد دیگه تو ماشین. همون موقع جون از تنم رفت و افتادم تو بغل خانم اکبری ... تو یه ماشین مدل بالای سیاه. مرده هم عینک آفتابی زده بود. زدم تو سرم، گفتم دیدی چه‌طور خاک بر سر شدی؟ دیدی پسر دسته گل ات رو سپردی به دخترهای گرگ تو خیابون؟!

مراد سر‌آش گیج می‌رفت. مادر حرف می‌زد اما او نمی‌شنید. انگار که همه چیز دورش محو شده بود. بلند شد و ایستاد. همسرش؟ خیانت؟ آخر چرا؟ این اواخر با هم دعوا کرده بودند، دلگیر بودند، اما هم را دوست داشتند. یا لاقل او این‌طور فکر می‌کرد. اما این دیگر زیاده‌روی بود. دعاها و جرو بحث‌ها که همیشه بود. فکر کرد. تمام این دیر آمدن‌های زن‌آش به بهانه‌ی کار، به بهانه‌ی خرید. کم حرفی‌هایش. مهربانی‌هایش. همه دروغ بود؟ روی مبل نشست و سر‌آش را تکیه داد به دست‌هایش. نفس‌آش بالا نمی‌آمد.

ماشین آخرین مدل مشکی. عینک آفتابی. گوش‌هایش زنگ می‌زدند. ماشین آخرین مدل مشکی ... برایش آشنا بود. همه این‌ها برایش آشنا بود. کجا شنیده بود؟ گلی از زبان‌آش پریده بود؟ نه! اگر او آن‌قدر باهوش بوده که تمام این مدت کسی از کارهایش باخبر نشود، پس چنین اشتباهی هم نمی‌کند. عینک آفتابی ... یادش آمد. این‌ها را از نسرين شنیده بود. یک مرتبه چشم‌هایش باز شد. نفس نفس می‌زد. عصبانیت تمام جان‌آش را گرفته بود. به مادر نگاه کرد و گفت:

- نسرين ...

مادر سر‌آش را بالا آورد و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد پرسید:

- چی؟

- نسرين ...

جنون در چشم‌هایش می‌دوید. این‌ها را از سیروس، شوهر نسرين شنیده بود. گفته بود که شک کرده که نسرين با یک مرد دیگر رابطه دارد. که توی یک ماشین آخرین مدل مشکی، با مردی با عینک آفتابی دیده شده. همان موقع مراد مخالفت کرده بود که این‌ها مزخرف است و به نسرين نمی‌آید. اما شوهر خواهرش خیلی اصرار کرده بود که منبع‌آش خیلی موثق است و دلیلی برای دروغ ندارد و هیچ‌وقت هم او را لو نداده بود. بین زن و شوهر دعوا افتاده بود و بعد از چند ماه، یک مرتبه سیروس پا در یک کفش کرده بود که به شهرستان بروند زنده‌گی کنند. نسرين هم برای آن‌که نشان دهد دلبسته‌گی‌ای به کسی ندارد، قبول کرده بود. حالا همه چیز برای مراد معلوم بود. همه‌ی این‌ها زیر سر مادر بود! همه‌ی این‌ها نقشه‌ی او بود! اما چرا؟ که این دو را از هم دور کند؟ یا واقعاً از این شرایط لذت می‌برد؟ هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد این اخلاق مادرش با بالا رفتن سن، بدتر بشود. به این‌ها فکر می‌کرد و با مشت‌های گره کرده، آرام نزدیک مادر می‌شد. نمی‌توانست چیزی بگوید. مادر که چشم‌های مراد را دید، رنگ‌آش پرید. خود را روی مبل جابه‌جا کرد و با صدای لرزان گفت:

- قریونت برم من، آخه مادر ... نمی‌دونستم چه‌جوری بهت این رو به گم. آخه درد و به لات به خوره تو سرم ...

پسر اخم‌آش بیشتر شد. یک لحظه چشم از روی مادر‌آش بر نمی‌داشت و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. مادر باز هم زیر گریه زد و هق هق کنان گفت:

- مگه پسر بزرگم رو از سر راه آوردم آخه؟ من همه چیزم رو برای بچه‌هام گذاشتم. درس‌ات خوب بود. مهندس شدی. حالات که بد بود، با چنگ و دندون نجات‌ات دادم. چه‌قدر غصه خوردم برای بچه‌ام. پیش بهترین دکتر بردم‌ات. بهترین کارها رو کردم. من سر تو پیر شدم که آخرش این‌جوری کنن این جماعت باهات؟ من ...

مراد دیگر تقریباً به مادر رسیده بود. فاصله‌ی بین‌شان یک قدم بود و از بالا نگاه‌آش می‌کرد. باز هم حرف‌های مادر برای خودش بود. یکی دیگر از قابلیت‌های او، که گذشته را طوری به یاد می‌آورد که هیچ‌کس آن‌طور به یاد نداشت. بهترین دکتر؟ دکتر دیوانه‌ای که گفته بود مراد را باید در خانه حبس کنند و دوست‌هایش را هم نبیند تا افسرده‌گی‌آش خوب شود؟ دکتری که نفهمیده بود بیمار روانی اصلی در آن خانه مادر است نه او. طوری از خودش حرف می‌زد که انگار او حال‌آش بد بوده نه مراد. همه چیز باید به اسم او تمام می‌شد. مراد دیگر تحمل نداشت. نفس‌هایش آن‌قدر عمیق و تند بودند که قفسه سینه‌آش به سرعت بالا و پایین می‌رفت. نفس‌آش را بیرون داد. دست‌آش



می‌لرزید و عرق می‌ریخت. خواست چیزی بگوید که بخارپز به صدا درآمد. غذا آماده بود.

مکتی کرد، بعد به آشپزخانه رفت تا بخارپز را خاموش کند. مادر اشک ریختن‌اش آرام شده بود و زیر لب حرف می‌زد. مراد می‌خواست فریاد بزند، همه چیز را بشکند و بگوید که او دیوانه است. اما وقتی بخار پز را خاموش کرد، راه حلّ بهتری به سرآش زد. راه حلّی که همه چیز را تمام می‌کرد. راه حلّی که همه را خوشحال می‌کرد حتی پدر خدا بیامرزش را.

آرام، بدون آن‌که حرکتی کند تا توجه مادر جلب شود، گاز را باز گذاشت. بعد به سمت مادر رفت و تند و تند گفت که غذا را تنها بخورد چون او باید برود تکلیف‌اش را با همسرآش روشن کند. مادر هم گریه می‌کرد و می‌گفت که خیلی اذیت‌اش نکند! عصبی نشود، حالا یک گناهی کرده و ...

این بازی را هم مراد حفظ بود. حالا داشت کمی برای دشمن‌اش دل می‌سوزاند که همه بگویند چه قدر او خوب است! مادر را بغل کرد، بوسید و قول داد که کار بدی نمی‌کند. بعد هم بدون آن‌که نگاهی کند، پشت‌اش را به او کرد و از خانه خارج شد.

از پله‌ها پایین آمد و تند و تند پاگردها را رد می‌کرد. دیگر می‌شد همه چیز تمام شود. فقط کافی بود که مادر بخواهد سیگار بعدی‌اش را روشن کند. آن موقع همه چیز تمام می‌شد. اما اثری از خود به جا نگذاشته بود؟ مهم نبود. مادر خودش گفته بود که آرزایم گرفته و روزی چند بار گاز را چک می‌کند که باز نگذاشته باشد. می‌توانست بگوید که آمده بود و رفته بود تا بچه‌ها را هم بیاورد و همه با هم غذا بخورند. کسی به او شک نمی‌کرد. درست‌اش هم همین بود. باید ماشین را روشن می‌کرد، بدون آن‌که به روی خود بیاورد؛ خیلی طبیعی به خانه خود می‌رفت و دست بچه‌ها و گلی را می‌گرفت و می‌آورد این‌جا. یک ساعتی راه بود و تا برود و برگردد، حتماً کار مادر تمام بود.

ماشین را روشن کرد، دنده را جا زد و چشم‌اش به گربه افتاد. هنوز همان‌جا بود. انگار قصد نداشت تکان بخورد. اگر اشتباه کرده بود چه؟ اگر بعداً می‌فهمید تمام این‌ها سو تفاهم بوده و مادر را به دلیل یک اشتباه به ... به قتل رسانده چه؟ قتل بود. آن هم عمد. قتل هرکسی نه، قتل مادرآش. آن موقع او چه طور بچه‌ای بود؟ بچه‌های خودآش چه فکری می‌کردند، اگر می‌فهمیدند که واقعاً گلی به او خیانت کرده ...

ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. به سرعت پله‌ها را دو تا یکی رد کرد و بالا رفت. به خانه که رسید، زنگ نزد که جرقه بزند و خانه رو هوا برود. محکم در زد. چند بار محکم در زد و مادرش را صدا زد. مادر که در را باز کرد پرسید:

- چی شده؟! -

مراد با عجله مادر را کنار زد و در حالی که به آشپزخانه می‌رفت مین‌مین کنان گفت:

- هیچ، هیچی ... کیف پولم رو جا گذاشتم.

به سرعت به سمت گاز رفت. خشک‌آش زد. گاز بسته بود. کاملاً اطمینان داشت که گاز را باز گذاشته بود. اما الان بسته بود! برگشت و به مادر نگاه کرد که آرام روی مبل می‌نشست. خیلی آرام بود. آرام و قاطع. لبخندی زد، سیگارش را برداشت و با فندک روشن کرد. با همان لبخند دود را بیرون داد و پرسید:

- چیزی که جا گذاشته بودی رو پیدا کردی؟

مراد خشک‌آش زده بود. فقط به لبخند مادر خیره بود و به دست‌آش که الکی هی فندک را خاموش روشن می‌کرد. آتش می‌گرفت و خاموش می‌شد. لبخندآش هر لحظه وسیع‌تر می‌شد. مراد لرزید و عرق می‌ریخت. با ترس گفت:

- نه... نه فکر کنم تو ماشینه. برم... برم سری تکلیفم رو با گلی مشخص کنم...

مادر با لبخندی کاملاً وسیع، فندک را دوباره اما با مکت خاموش و روشن کرد و گفت:

- خدا پشت و پناهت پسر گلم.

مراد نفهمید چه طور از خانه بیرون آمد. چه طور از پله‌ها پایین آمد و چه طور داخل ماشین نشست. باید از آن جهنم فرار می‌کرد. ماشین را روشن کرد، کمی عقب و جلو کرد تا مقابل در پارکینگ قرار بگیرد. دکمه ریموت را زد؛ در باز شد اما گربه را در مقابل دید. گربه بین او و در ایستاده بود و با اخم نگاه‌اش می‌کرد. دندان‌هایش را نشان می‌داد و خرناس می‌کشید. مراد که دقت کرد، دید بچه‌های کوچک گربه گوشه‌ای از ترس پناه گرفته‌اند. حالا فهمیده بود که دلیل تمام این بد اخلاقی‌های گربه و چنگی که به او زده بود، چیست. او داشت از بچه‌هایش محافظت می‌کرد. مراد اخم کرد. نفس‌اش را بیرون داد. ناخودآگاه اشکی نگاه‌اش را لرزاند. پایش را روی گاز گذاشت و به سمت گربه رفت. گربه خواست فرار کند اما نتوانست. چرخ جلو از رو کمرش رد شد، بعد به زیر ماشین خورد و بعد هم چرخ آخر دوباره از روی کمرآش رد شد. مراد ترمز کرد و عقب را نگاه کرد، گربه صدایی از خود درآورد، کمی مکت کرد بعد کشان‌کشان به سمت بچه‌هایش رفت. می‌افتاد، اما بلند می‌شد و دوباره به سمت‌شان می‌رفت.

مراد شیشه‌ها را بالا داد. کولر را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت. دل‌آش می‌خواست فقط پایش به خانه برسد. به اتاق‌آش برود و بخوابد. بی هیچ حرفی. بدون آن‌که به لبخند مادرش فکر کند. ■





فکرم می‌رود سمت آخرین باری که برای ملاقات بابا رفتیم زندان، بابا حسابی لاغر شده بود، روی صورتش جای یک زخم عمیق خود نمایی می‌کرد و در جواب سوال های ما می‌خندید و می‌گفت: تو زندان پلنگ زیاده، با پلنگا دعوا شده. مهشید تا دو شب تب می‌کرد و در خواب جیغ می‌کشید و اسم بابا را می‌آورد، طفلک باورش شده بود بابا با پلنگ دعوا کرده است.

صبحانه‌ام را خورده نخورده از خانه زدم بیرون، با سجاد قرار داشتیم، قرار بود نتیجه تصمیم را به او بگویم، ته دلم هنوز دودلی موج می‌زد، اما همزمان حرف‌های مسعود توی سرم می‌پیچید؛

-تا کی بابات باید به راه تو من نا قابل تو زندون به مونه‌ها؟ تا کی مادرت جوونه و میتونه بره خونه این و اون کار کنه و با سبزی خورد کردن، شکم شمارو سیر کنه؟ بابا یک حرکتی کن پسر، چیزی که نیس...

چند بار محکم پلک‌هایم را به هم می‌زنم، سجاد پر بیراه هم نمی‌گوید، اگر بابا از زندان بیرون بیاید دوباره بقالی‌اش را باز می‌کند، اینبار به کسی نسبه نمی‌دهد تا مجبور نشود نسبه خرید کند و مقروض شود، اینبار از بابا قول می‌گیرم که دیگر از آقای ثانی پول قرض نکند که بیافتد زندان، انوقت اگر بابا ازاد شود دیگر لازم نیست مادر کار کند، برایش کرم دست می‌خرم از همان جنسی که پروانه دختر عمه اعظم به دست‌هایش می‌زند، میدانم اگر مادر هم از همان کرم بزند مثل پروانه دست‌هایش قشنگ می‌شود.

از دور هیکل آقای متین ناظم دبیرستان را دیدم، تو پا داشتیم و دو پای دیگر قرض کردم و با نهایت سرعت دویدم، خودم را پرت کردم توی کوچه امام زاده و تکیه کردم به درخت نیمه خشک شده‌ی کنار امام زاده و چندبار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاید، سلامی به امام زاده دادم و لنگ لنگان رفتم به سمت مغازه‌ی الوند، محل قرارم با سجاد، هنوز چند قدمی مانده بود برسم که سجاد را دیدم، تیشرت قرمز رنگ نوبی پوشیده بود و انداخته بود روی شلوار مشکی خوش دوختش، با اینهمه سوراخ ریز جلوی کفشش حسابی تو ذوق می‌زد تا مرا دید سوت بلندی کشید و جلو آمد.

پاهایم را جمع کرده بودم توی شکمم و پتوی پلنگی را تا زیر چانه‌ام بالا کشیده بودم، چشم‌هایم از بی خوابی می‌سوخت و درد ملایمی آرام آرام از شقیقه‌هایم بالا می‌آمد و می‌رفت که تمام جمجمه‌ام را محصور کند، مادر پرده‌ی اویزان شده به در اتاق را بالا زد و صدایم کرد: مسعود، مسعود، نمی‌خای بیدار بشی؟ پاشو پسر باید بری مدرسه، پاشو.

گفتم: مادر من امروز مدرسه نمی‌رم، اوستا علی گفته زودتر برم در مغازه. گفت: وا، یعنی چی، اگه قراره به بهانه کار مدرسه نری، من اصلاً راضی نیستم کار کنی. گفته باشم.

پیراهن چرک مرده‌ام را از روی جالباسی اتاق برداشتم و شنیدم که زیر لب غرولندکنان می‌گوید: اینطوری که همیشه، همین امروز به علی اقا تلفن می‌کنم.

شتاب زده پتو را کناری زدم و خودم را به او رساندم، هر جور که بود باید راضی‌اش کردم که به اوستا زنگ نزد، اگر تلفن می‌کرد خیلی بد می‌شد، انوقت دستم برای جفتشان باز می‌شد. دنبالش دویدم تا اشپزخانه، کلی برایش اسمان ریسمان بافتم و زبان ریختم تا قبول کرد که تلفن نکند، نفس راحتی کشیدم و رفتم توی هال.

مهشید نشسته بود کنار سفره صبحانه و همزمان تند و تند مشق‌های نوشته نشده‌اش را کامل می‌کرد، مرا که دید توی هوا برایم بوسی فرستاد، برایش شکلکی در آوردم و نشستم پای سفره، مادر برای خودش و ما دونفر چای ریخت و من محو دست‌هایم شدم، دست‌هایم مرا یاد دست‌های بی بی زهرا همسایه‌ی عمو کاظم انداخت، توی ذهنم بی بی زهرا و مادر را با هم مقایسه کردم، بی بی زهرا زیادی پیر بود ولی مادر هنوز جوان بود و به جز دست‌هایم فقط با چند تار سفید روی شقیقه‌اش می‌توانستی حدس بزنی که بچه سال نیست، صدای مادر مرا از فکر و خیال بیرون آورد؛

-مسعود، امروز میرم پیش بابات، تو نمایای؟ خیلی دلش برای شما دو تا تنگ شده‌ها.

- نه مادر، هر وقت میام اونجا دلم میگیره.

پیراهن چرک مرده‌ام را از روی جالباسی اتاق برداشتم و شنیدم که زیر لب غرولندکنان می‌گوید: اینطوری که همیشه، همین امروز به علی اقا تلفن می‌کنم.



-به به، مسعود خان گل و گلاب، کجایی پسر بدو بدو که حسابی کار داریم.

قرار بود در صورت موافقت من همان روز برویم پیش دکتر الیاس، البته الیاس دکتر نبود، پرستار اخراجی بود، چند سال قبل به جرم دزدیدن دارو و به خصوص مرفین الیاس را اول اخراج و بعد زندانی می‌کنند، بعد از زندان زد توی کار خلاف از سقط جنین گرفته تا جعل گواهی فوت و تولد و این اخیری‌ها هم تولید مصدوم تصادفی!

رسیدیم جلوی یک ساختمان نقلی نوساز، سجاد زنگ کنار در را به صدا درآورد و چند دقیقه بعد صدای لخلخ کردن دمپایی‌هایی آمدن کسی را مژده می‌داد، در باز شد و زن نسبتاً پیری کل چارچوب در را اشغال کرد، روسری‌اش را سفت بسته بود دور سرش و چشمانش مثل دو تا تیله‌ی بزرگ از زیر روسری بیرون افتاده بود و پیراهن گل دار خوش رنگش از زیر روپوش سفیدی که پوشیده بود دیده می‌شد، روی روپوش چند لکه‌ی بزرگ خون نظرم را جلب کرد.

سجاد با زن سلام و تعارفی کرد و دست مرا کشید و پشت سرش مرا به داخل خانه برد، توی راهرو یک زن نشسته بود و از طرز نشستنش فهمیدم که باید حامله باشد، تا مارا دید صورتش را با چادر پوشاند، چشم‌هایش برایم آشنا بود. جلوتر یک اتاق کوچک بود که روی دیوارش به سمت راهرو پنجره‌ای تمام شیشه‌ای نصب شده بود، خیره شدم به پنجره...

دکتر الیاس، سرنگ را محکم فرو کرد پشت پایم و تکه‌ای گاز را گرفت ستمم و گفت: اگه دیدی دردت زیاده عربده کشی نکنیا، قشنگ اینو بذار تو دهنه، شیر فهم؟

سرم را تکانی دادم و چشم‌هایم را بستم، الیاس نیم‌خیز شده بود روی تخت و اول اهسته و بعد چندبار محکم میله‌ای را کوباند روی استخوان پایم، درد تمام بدنم را درنوردید و با قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم بیرون جهید.

دست زمخت الیاس با خشونت پایم را لمس می‌کرد و توی دهانم اب تلخ و بد مزه‌ای جمع شده بود، انطرف خودم را جلوی ماشین برادر سجاد دیدم، یکهو انگار که حواس برادر سجاد پرت شده باشد، محکم‌تر کوبید به من، قرار بود همه چیز یک نمایش درست حسابی باشد ولی انگار همه چیز جدی‌تر شده بود، مادر جیغ می‌زد، مهشید گریه می‌کرد و پدر دستش با دست بندی

به دست سرباز جوانی گره خورده و انگار صد سال پیرتر شده بود، همه دورم جمع شده بودند و دستی آشنا حجم خاک ناآشنایی را

روی سرم اوار کرد و چشم‌های خسته‌ام برای همیشه می‌رفتند که آرام بگیرند؛ انطرف تر مامور بیمه چک دیه‌ام را جلوی پدر گرفت و آقای ثانی بلند بلند خندید و سرباز دست بند پدر را باز کرد، دست‌های مادرتر و تازه و جوان شده بود و مهشید پیراهن صورتی عیدش را پوشیده بود...

سجاد محکم کوبید روی شانه‌ام و با خنده گفت: والا اینجور که تو زل زدی به این اتاق، گوسفند زل نمیزنه به کشتارگاه.

صدای خنده‌اش تمام افکارم را مثل برگی خشک خرد کرد، صدای جیغ زنی از توی اتاق بلند شد و تا سجاد به خودش بیاید، با نهایت قدرتم شروع به دویدن کردم و سریع خودم را توی کوچه پرت کردم، سجاد پشت سرم شروع کرده بود به دویدن و بلند بلند فحش نثارم می‌کرد، نفس نفس می‌زد و بریده بریده

سجاد محکم کوبید روی شانه‌ام و با خنده گفت: والا اینجور که تو زل زدی به این اتاق، گوسفند زل نمیزنه به کشتارگاه.

می‌گفت:

مسعود... د... هی... داداشم کلی این در و اون در زده تا تونست این مامور بیمه رو گیر بیاره... هی... با توام... عوضی.. لگد به بختت نزن بیجا.. ره.. مسعود... به قران چیزیت نمیشه... الیا.. س... خودت پاتو جا میندازه، فقط کافیه‌ی شکایت سوری از اقا داداشم بکنی... و پول بیمه... رو بزاری جیبت... مسعود... عوضی

بالاخره صدای سجاد قطع شد، حسابی از او دور شدم، رمقی در پاهایم و نفسی در سینه‌ام نمانده بود، با زحمت خودم را رساندم دم منزلمان، بوی اسپند از توی خانه می‌زد توی کوچه و صدای صلوات بلند بود، در حیاط نیمه باز بود، مادر و ننه گلچین، خاله پدر، نشسته بودند تو حیاط و داشتند خروسی را پر می‌کنند، رد خون خروس از جلوی در تا لب حوض کشیده شده بود، عمو کاظم ایستاده بود توی چهارچوب در حال و بلند بلند می‌خندید.

مادر تا مرا دید صورتش با لبخندی باز شد و گفت: بیا مسعود، ببین چه خدای بزرگی داریم، یک خیر پیدا شده و قبول کرده که قرض...

دیگر صدای مادر را نمی‌شنیدم، چشمانم خیره مانده بود به مردی توی قاب پنجره با زخمی آشنا روی صورتش... ■





تقدیم به مادرم

به پهلو می‌شوم و جعبه را باز می‌کنم. تمام آنچه را که داخلش هست، روی قالی کهنه‌ی اتاق خالی می‌کنم. قالی رنگ و رو رفته، پر می‌شود از هزاران خاطرات تلخ و شیرین گذشته. سینه خیز خود را کنار اسباب بازی‌ها می‌کشانم. رخ شطرنج در آرنج ام فرو می‌رود و درد تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. ناخودآگاه و مثل همیشه مریم را صدا می‌کنم. جوابم را نمی‌دهد. از صبح این صدمین بار است که صدایش کرده‌ام و جوابم را نداده است.

- مریم کجاست؟...

روشنایی برق و صدای رعد، چشم‌هایم را به سمت پنجره می‌کشاند. گل شمعدانی، لپ گل انداخته در حالی که پشت لباس سبز شده، با هوس اندام شیشه‌ای پنجره را از زیر تن پوش توری چسبیده بر بدن‌اش، دید می‌زند. یادم می‌آید مجید و پشت بام و مریم کنار حوض می‌افتم.

مجید قلمه سنگی داخل حوض می‌اندازد و مریم سرش را بلند کرده به محض دیدنش غنچه‌ای زیبا دور دهانش می‌شکفت. مجید می‌خندد. من روی تخت کنار حوض ریسه می‌روم. خنده ه اما زیاد به درازا نمی‌کشند. صدای جیغ و جارو و دنبال بازی مادر و مریم و بعد پشت بام افتادن مجید و در رفتنش غائله را خاتمه می‌دهد... سا لها می‌گذرد؛ بابا و مادر شکلات می‌شوند و بعد مجید پیدایش می‌شود. درشت‌تر و پر زورتر و خوش اندام‌تر...

- چرا؟

- نمیتونم

- درست نیست ... تو قول دادی، گفتمی سربازیت تموم شد...

- باید تموم آرزو هامو چال کنم ... مادر نیست. پدر هم نیست ... منم و کریم...

- پس من چی؟ ...

- دوباره شروع نکن ... من نه یکی دیگه. اونیکه زیاد دختره...

- گور بابای بقیه؛ همه چی من تویی...

- چرند... نگا... کریم را نگا... واقعیت اینه...

- میدونم...

- نه نمی‌دونی... هیچکی جز من نمیدونه. کریم تنهاست؛

هیچکی جز من کریم را نمی‌خواد...

- ولی من هم دوستش دارم

- همه‌اش حرف... یه بار که مجبورشی از این سر خونه

تا آن سرش را گند زده جمع کنی دیگه لاف

نمی‌زنی...

- میفهم... ولی من و تو عاشق همیم.

- نه نمی‌فهمی.

- این خودخواهی و سنگدلی مریم...

من هم میتونم با شما باشم

- نمیتونی... تو که تنها نیستی... ننت

هست، آجی و برادرت هم هستن. کنار اونا

باشی بهتر...

- ولی...

- ولی نداره... برو باس برم کریم را ببرم محوم

مریم از کنار حوض بلند می‌شود و به سمت اتاق برمی‌گردد.

مجید به سمت در راه می‌افتد... من از بالکن شانه‌های او را که

مثل شانه‌های پدر وقتی می‌رفت و می‌لرزید، نگاه می‌کنم. مجید

سرکوجه میرسد و مریم کنار من می‌آید. گلابتون را از من

می‌گیرد و به آغوش می‌کشد و هق هق گریه می‌کند. می‌پرسم:

- چرا گریه می‌کنی؟

دست و پای گلابتون را بهانه می‌کند و می‌گوید:

- هر چه می‌گردم نمی‌توانم آنها را پیدا کنم. گلابتون

بی دست و پا دنیایی غصه دارد. زیبا آنها را کند، نه؟

زیبا وقتی دست‌هایم را کند و از بالکن توی کوجه انداخت من

هم موهایم را کندم و صورتش را خراشیدم. زیبا جیغ کشید و

اقدس خانوم آمد و توی گوشم خواباند. زیبا را برداشت و از خانه

امان رفت. من به خاطر اینکه، تنها دوستم را از دست ندهم؛

صدایم در نیامد. هرچه مریم پرسید، جوابش را ندادم و او هم

خواباند توی گوشم و باز هق هق گریه کرد و من نفهمیدم به

خاطر مجید گریه کرد یا به خاطر دست و پای گلابتون...

این بار که گلابتون را می‌بینم من هم غصه‌ام می‌گیرد. چقدر

پیر شده است. بی دست و پا تازه شده است عین من. یادم باشد

پوشاکش کنم تا خانه را به گند نکشد. تمام اسباب بازی‌ها از من

دلخورند و با اخم نگاهم می‌کنند

- اینجوری نگا نکنین، تقصیر من نبود. زانوهایم را که

پشم گرفت و صدایم کلفت شد؛ همه‌ی شما را مریم

گل شمعدانی، لپ گل انداخته در حالی که پشت لباس سبز شده، با هوس اندام شیشه‌ای پنجره را از زیر تن پوش توری چسبیده بر بدن‌اش، دید می‌زند.



جمع کرد و با خودش برد. خب من که دست و پای درست حسابی نداشتم پشت سرتان بیایم. فقط نشستم و گریه کردم. به خاطر شما... آره فقط به خاطر شما ... سالهای بی شما و پدر و مادر چقدر زود گذشت...

همه حاضرند... ماشین سرکوجه ایستاده و پدر کنار در و مادر کاسه‌ی آب و مریم قران به دست ایستاده‌اند. من مثل همیشه روی تخت کنار پنجره داخل بالکن از میان دریایی آب شور آنها را نگاه می‌کنم.

- حالا نمی‌شود نری؟
- کارخونه نیروهاشو تعدیل کرده. منم که ماندم به شرط اینه که بزنم به جاده و اسقاطی‌های کارخونه را ببرم رشت.
- با این قراضه
- چاره نیست باس خرج در به یاد... نگران نباش مواظبم خوابم نگیرد... تازه‌اش هم دو نفریم. خسته شدیم. عوض می‌کنیم... دیگه دیر شد باس برم... مواظب کریم باش...
- خدا به همراست

بابا برای آخرین بار نگاهم می‌کند. لبخند میزند مریم را می‌بوسد و شانه‌های مادر را می‌گیرد و می‌خواهد او را در آغوش بکشد که مادر دست و پایش را گم می‌کند و کنار می‌کشد. بابا لبخند میزند و مادر را محکم در آغوش می‌کشد و او را می‌بوسد. مادر گونه‌هایش سرخ می‌شود و صورتش را پشت چادر گلگلی آبی رنگش قایم می‌کند و شانه‌هایش شروع به لرزیدن می‌کند. بابا راه می‌افتد او هم مثل مادر و مریم شانه‌هایش می‌لرزد. بابا می‌رود و پیچیده شده لای پارچه‌ای سفید برمیگردد. آخ بابا شکلات می‌شود. شکلاتی که کام مادر و مریم و من را تلخ می‌کند...

ماشین زرد قناری‌ام را از کنار کارتن بر میدارم. کوک اش می‌کنم. چهار چرخش را صاف می‌کنم و روی جاده‌ی رنگی ترمه‌های قالی ره‌ایش می‌کنم تا برود و مریم را پیدا کند و برگرداند، درست مثل مریم که آن روز داخل حیاط کوک اش کرد و فرستاد تا بابا را که رفت و دیگه برنگشت دوباره برگرداند. ماشین را هل می‌دهم. راه می‌افتد تا کنار چادر گلگلی آبی رنگ مادر پیش می‌رود...

- آخ مادر ... چقدر دلم برایت تنگ شده است... خود را روی قالی به سمت تپانچه‌ی آبی می‌کشم. به زحمت خود را به آن می‌رسانم و آن را از روی قالی بر میدارم. روی شقیقه‌ام می‌گذارم و آرام، خلاصی‌اش را می‌گیرم و می‌چکانم... بنگ، ... بنگ... کارم تمام است!... گلوله تمام محتویات مغزم را روی قالی می‌پاشد. احساس می‌کنم دیگر قادر به نگهداشتن

سرم نیستم. به پهلو دراز می‌کشم. بوق شیپوری دوچرخه مریم زیر بازویم گیر می‌کند و صدایش در می‌آید...
مادر صدایمان می‌زند؛ مریم روی دوچرخه مدام حوض را دور میزند و بوق میزند و می‌خندد. من روی تخت آلاچیق حیاط مدام ریسه می‌روم و آب از لب و لوجه ام می‌ریزد.

مادر صدایمان می‌زند؛ طنین آوای خسته‌اش دلم را به درد می‌آورد. مریم می‌ایستد. من دلم به شور می‌افتد مریم مرا نگاه می‌کنم و من او را. صدای قمری از بالای درخت انجیر که تمامش را حنظل پوشانده بلند می‌شود. او هم مثل من حال پرواز دارد و حال ندارد. می‌کوشم پیش مادر بروم، اما آفتاب لاشه‌ی ناتوانم را زیر پنجه‌هایش گرفته و زور زمین از من بیشتر است. مادر اینبار ضجه می‌زند. مریم دوچرخه را رها می‌کند و مضطرب از پله‌ها بالا می‌رود. نمی‌دانم چگونه اما به هر زورکندنی است خود را روی زمین می‌کشم. مریم جیغ می‌کشد. همسایه‌ها مانند کوه‌های ساعت سر از لانه‌های زنبوری اشان در می‌آورند. بهت زده حیاط و خانه و من را نگاه می‌کنند. بی آنکه بفهمم، خود را به اتاق می‌رسانم. مادر لاغر و تکیده مانند گل آفتابگردان، به هم پیچیده است موهای زرد طلایی‌اش روی صورتش ریخته و آرام خوابیده است. مریم جیغ می‌کشد؛ به زور مچ ام را می‌چرخانم و ساعت را نگاه می‌کنم... تا غروب کلی مانده است.

- آفتاب وسط آسمان است ... مگر این وقت روز وقت خوابیدن است مادر؟

مریم باز جیغ می‌کشد و با انگشتانش صورتش را نقاشی می‌کند. من هم به تقلید از او روی بوم صورتم نقش خون می‌کشم. دفتر نقاشی سینه من و مریم دوباره پر از طرح خون می‌شود. همه‌ی همسایه‌ها مثل آن روزها که پدر بود و مهمانی می‌داد خانه امان جمع شده‌اند. آسمان کبود شده. کنار مادر همه ابر شده‌اند و می‌بارند و مادرم را خیس می‌کنند.

- وای نکنند مادر سرما بخورد... مادرم عادت به سرما ندارد... اصلاً با سرما بد است... از کنارش دور شوید تا آفتاب بر او بتابد...

آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم کنارش بایستم و روی سرش چتر بگیرم.

- آهای ... با شمایم ... تنه‌ایش بگذارید... کنار بروید و گورتان را گم کنید ... مادرم نمی‌خواهد خیس شود...

مریم باز جیغ می‌کشد و من نعره سر میدهم و هیچکس سرم داد نمی‌زند. همسایه‌ها همه مهربان شده‌اند. دست روی سرم می‌کشند...

- آخ مادر هم شکلات شده است!



دور پارچه‌ای سفید، درون جعبه‌ای چوبی که همسایه‌ها برای بردنش سر و دست می‌شکنند.

- وای از دست این گرگ قالی رنگ و رو رفته که مرا به خود چسبانده و ولم نمی‌کند. دیوانه‌وار سرم را به دیوار می‌کوبم؛ می‌خواهم بلند شوم و به آنها بفهمانم که مادرم خوردنی نیست، اما، لعنت به این پاهای که بی خیال دراز به دراز روی زمین لمیده‌اند و تکان نمی‌خورند... لعنت به شما... لعنت...

- به یوی بیخیال از روی پاهای مرده‌ام، رد می‌شود
- مریم کجاست؟

دوباره روده‌هایم به هم می‌پیچد و شکمم درد می‌گیرد. به یو درون بوته‌های رنگ و وارنگ پشم‌ها گیر افتاده است. خنده‌ام می‌گیرد از آن قیافه‌ی حق به جانبی که به خود گرفته و بیهوده تقلا می‌کند. راه نجاتی برایش نیست. کرک‌ها دور تا دورش را احاطه کرده‌اند و او خواهد مرد. دلم به حال خودم می‌سوزد. همه بزرگ شدند؛ دست بر کنده‌ی زانو زده، برخاستند و تمام شهر را گشتند. اما من، همچنان کنج اتاق و حیاط که تمام دنیایم شده، جاده‌ای کج و معوج ساختم‌ام و با اتاقک بی چرخ لاشه‌ام، همه جایش را درنوردیده و در حسرت دنیای بزرگ آدمها سوختم و ساختم. من همچنان مانند سریش، چسبیده به سینه‌ی خاک، تمام نقش‌های زندگی را روی بوم الیاف نرم زیرجامه ام طرح می‌زنم و گند می‌زنم به زندگی مریم...

- مریم کجاست تا حال ناخوبم را خوب کند؟

روده‌هایم پیچ می‌خورند. دوباره تپانچه را برمیدارم. این بار روی قلبم می‌گذارم و می‌چکانم. بنگ... بنگ... توده‌های سیاه پشت دروازه‌ی رگ‌هایم صبرش به سر رسیده و می‌کوشد تا هرچه زودتر به شریان گلبول‌هایم راه یابد. همین مقدار برای ایستادن قلبم کافی است تا بجای خون، خون دل مریم در آن جای بگیرد

- خاک تو سرت

- میگی چی کنم؟ کاری ازم برنمی‌آد...

- بمیر

- دلم می‌خواد، اما...

- اما چی؟ لابد نمیتونی، می‌ترسی

- نه! نه! نه! مریم! می‌ترسم مریم تنها بماند...

- بودند چه توفیری به حالش داشته که نبودنت...

- تو نمی‌فهمی

- نه فقط تو می‌فهمی

- مریم غیر من کسی را نداره...

- بی تو همه چی داره

- منو دوست داره...

- مجبور
- مریم عاشق من
- وانمود میکنه
- خفه شو
- از تو نفرت داره و تحملات می‌کنه
- خفه شو
- تو وصله‌ی ناجور زندگیش هستی
- برو به جهنم...
- بمیری بهتر... بمیر... زودتر.
- گفتم خفه شو... دهنتم را ببند...

فریاد می‌کشم. شمشیر سبز دسته شکسته را از روی فرش برمیدارم و از زیر پیراهن چرک شده‌ام با تمام توانم داخل شکم ام فشار می‌دهم. چشم‌هایم از حدقه درمی‌آید. شکمم را شکافته از درون روده‌ها تمام محتویات گندیده‌اش را، کف قالی می‌ریزم و فریاد می‌کشم. حالم بد می‌شود. سرم گیج می‌رود و تمام اسباب بازیها بوی استفراغ می‌گیرد. مریم خسته است؛ من هم. کمرش درد می‌کند؛ من هم. دست‌هایم مثل پوست بادام، تپل زده و می‌سوزد. جگر من هم.

- خوب کرد رفت... باید می‌رفت... دیگر نمی‌خواستم که بماند...

این را بارها به او گفته بودم و او تنها با تلخندی جوابم را داده و چشمانش بارانی شده بود. حتی عروسک زیبا را دزدیده بودم و یواشکی داخل پستوی اتاق کنار رخت‌ها آرام و با احتیاط لختش کرده بودم، تا لباسهای عروسی او را به مریم بدهم که با مجید برود، اما او با شوخی لباسها را پوشیده و پاره‌شان کرده بود و چقدر خندیده بودیم و باز نرفته بود.

- پس چرا اینبار رفته است؟

دیگر نمی‌خواهم که بماند. دیگر نمی‌خواهم که بمانم...

- یادت است؛ تصمیم گرفتم دیگر چیزی نخورم تا مجبور نباشی خراب کاری‌هایم را جمع کنی و دم به ساعت مرا بشوری. تو گریه می‌کردی و به زور به من غذا می‌دادی و من لب از لب باز نمی‌کردم. نمی‌دانم چند روز شد که از حال رفتم و باز خراب کاری کردم و تو... مریم کجایی؟

در باز می‌شود. مریم لباس عروسی به تن دست در دست مجید وارد اتاق می‌شود. همه جا بوی گند گرفته است مجید و مریم لبخند می‌زنند. مجید مرا بلند می‌کند و در آغوش می‌گیرد و به سمت حمام می‌برد. باز دور دهان مریم غنچه‌ای شکوفه می‌زنند و دوباره ریشه نیروم و چشم‌هایم در حلقه‌های مهربان چشم مجید غرق می‌شود... ■





رفتنش به تو گفت که ازدواجش به اتو از اول هم اشتباه بوده برمی گردد؟ اصلاً برگردد که چه؟ حرفش را پس بگیرد یا مثلاً عذر خواهی کند؟ نه! همان دقیقه که در رابست فهمیدم که تمام شده! تمام شده بودو من مثل همیشه هیچ تلاشی برای به تاخیر انداختنش نکردم.

تنها کسی که در این روزها زنگ این خانه را می‌زند پسرک شاگرد سوپر مارکت محله است. خدا را شکر که این پسرک هست تا اندک چیزهایی را که سفارش می‌دهم برایم بیاورد وگرنه شاید از گشنگی بلایی بر سرم می‌آمد. آخر تحمل خارج شدن از خانه را ندارم حس می‌کنم اگر پایم را بیرون بگذارم همه می‌فهمند چه قدر تنهاییم! می‌فهمند که برخلاف همیشه‌ی دعوای زن و شوهری شوهرم به قهر از خانه رفته است می‌فهمند که در این یک سال این سیزدهمین بار است که از خانه قهر کرده‌ای وبه من و زندگی بیهوده‌ام می‌خندند.

آن قدر وقت داشته‌ام که تمام خاطراتمان را از همان اولین لحظه‌ی آشنایی‌مان تا به امروز را بارها دوره کنم و در این دوره کردن‌ها فهمیدم از همان روزهایی که هر روز از طرفت دوست دارم تحویل می‌گرفتم تا به الان همیشه یک چیز کم بوده است و من به روی خودم نمی‌آوردم. اصلاً خودم را می‌زدم به آن راه که این حس بر می‌گردد به همان واقع بینی مزخرف بیش از حد همیشگی که البته در مواجهه به اتو داوطلبانه خاموشش کرده بودم! حالا بعد از این همه فکر فهمیدم که چه چیز کم است. برای تو این رابطه هیچ وقت جدی نبود. من مثل همان ماشین‌هایی بودم که هر ماه عاشق یکیشان می‌شدی و ماه بعد دلت را می‌زدند.

پس به همان سادگی که ماشینت را عوض می‌کردی مرا هم ترک کردی. برای بودنم پافشاری کردی چون به طور موقت موجودی توجیهت را جلب کرده بود. چون چیزی که تو می‌خواستی باید انجام می‌شد رفتی چون دلت را زدم انگار آدم‌ها مثل وسایلت برای تو تاریخ انقضا داشتند! برای بار هزارم در این چند روزیاد دعوای روز آخرمان افتادم. من مثل همیشه از نیامدن‌ها یا دیر آمدن گل‌ه کردم و تو مثل همیشه بعد از یک دعوای حسابی سطح خانواده‌ام را که از تو پایین‌تر بود بر سرم زدی.

امروز دقیقاً یازده روز است. روز رفتنت را روی تقویم علامت زده‌ام. یازده روز است که ترک شده‌ام و خانه از همیشه سردتر است. از منظر رمانتیکش و نبود تو که بگذریم به خاطر شوفاژهای خراب است که درست کردن‌شان را بلد نیستم. اگر هم بلد بودم حوصله‌ای برای انجامش نداشتم. حوصله اگر بود دستی به سرو روی خانه می‌کشیدم که انگار انفجار بمبی را پشت سر گذاشته است. خانه‌ی همیشه تمیزمان تبدیل به انباری شده. روی تابلوفرش‌ها و مجسمه‌هایی که همیشه مایه‌ی مباحثات بوده دوبند انگشت خاک نشسته و ظرف‌های نشسته کل آشپزخانه‌ی عریض و طولی‌مان را گرفته. اصلاً به خانه برسم که چه بشود؟ تو نیستی که بخوایم کد بانو گری‌ام را به رخت بکشم و مثل چندماه اول زندگی‌مان مرا به آن لبخندهای نابت مهمان کنی. در میان آشفته بازار خانه چمدانی که باخودت نبرده‌ای چشمک می‌زند هنوز دست نخورده و باز نشده کناردر مانده. این میزان عجله‌ات برای رفتن سینه‌ام را تنگ می‌کند.

بدون لباس‌ها و وسایلت که جانت برایشان در می‌رفت در این چند روز چه کار کردی؟ مطمئناً مشکلی نداری مادرت مثل همیشه اجازه نداده آب در دلت تکان بخورد. تو یازده روز است که از همسرت خبری نداری وسایلت که جای خودش را دارد. البته شک دارم که به اندازه‌ی وسایلت ارزش داشته باشم. هفته‌ی پیش پنج روز بعد از رفتنت به مادرت زنگ زدم گفت که از تو خبر ندارد گفت که می‌دانسته که آخرش همین می‌شود از ناتوانی من برای حفظ تو و زجرهایی که در زندگی با آدم کلاس پایینی مثل من کشیدی گفت. گفت و گفت و گفت و بی‌هوا قطع کرد. می‌خواستم بگویم آن که در این زندگی رنج کشید من بودم. می‌خواستم بگویم که غالباً علت تمام بحث و جدل‌هایمان دخالت‌های اوست می‌خواستم بر سرش فریاد بکشم و به او التماس کنم دست از سر زندگی بردارد بگویم که پسرک بزرگ شده و زن گرفته دیگر نیازی نیست مانند بچه‌ها کنترلش کنی و پول به حسابش بریزی اما هیچ نگفتم. اگر می‌خواستم هم نمی‌شد او تمام مدت بی‌وقفه حرف زدو بدون ثانیه‌ای مکث تلفن را قطع کرد. تا چند دقیقه تلفن به دست مات مانده بودم بعد به این نتیجه رسیدم که خوب! فرض کن همه‌ی این‌ها را هم گفتمی بعدش چه؟ زندگی‌ات تغییری می‌کند؟ شوهری که دم

خدا را شکر که این پسرک هست تا اندک چیزهایی را که سفارش می‌دهم برایم بیاورد وگرنه شاید از گشنگی بلایی بر سرم می‌آمد.



تفریح‌های من همینه! از اولم همین بوده وقتی تو ظرفیت شو نداری با این چیزا کنار بیای پس بمون تو خونه همون قورمه سبزی تو درست کن!

به این می گی تفریح؟ به این که با چند تا پسر علاف مثل خودت و چند تا دختر هرجایی از شب تا صبح تو خیابونا ول بچرخین و سر از هر نا کجا آبادی در به یاری می گی تفریح؟ اگه این تفریح آره من ظرفیتش و ندارم! تو متاهلی با اونا فرق داری بفهم!

و تو به ستم حمله کردی تا مثل همیشه که نمی توانستی جوابم را بدهی به زور متوسل شوی و من به پشت مبل پناه بردم. اشک‌هایم سرازیر شد نفس نفس زنان ایستادی و گفتی:

به غلطی کردم متاهل شدم طوق بندگی ننداختم گردنم که! تقصیر خودت نیست. مامان راست می گه! آخه تو دهات کوره‌ی شما کی از این چیزا بوده که تو بخوای تجربش کرده باشی! به حق افتادم.

یادته وقتی باشادی اینا رفتیم بیرون چی می گفتی؟ گفتی سیما از همین بی تجربگیت خوشم می یاد از همون سادگیت! حالا چی شده که شده عیب! که یه ساله تو سرم می کوبیش! جمله‌ی آخر را فریاد زدم تو هم مانند من تن صدایت را بالا بردی.

اون موقع خر بودم نمی فهمیدم. جو گرفته بودم! فکر کردم چون باهمه‌ی دخترای اطرافم فرق داری یعنی زن زندگی می ولی اشتباه کردم! اشتباه! می فهمی؟ حس کردم با این جمله‌ات آب سرد بر سرم ریختی! گریه‌ام خود به خود قطع شد و مات نگاهت کردم! تا به حال در دعوایمان همه چیز گفته بودی الا اینکه من اشتباه زندگیتم باشم. نگاهت کردم تا شاید حرفت را پس بگیری اما تو قاطع در چشمانم زل زده بودی و ادامه دادی:

حالا هم می خوام جلوی اشتباهای بیشترم و بگیرم. به سرعت به طرف اتاق خوابمان رفتی و وسایلت را در چمدان بزرگت جادادی و به زور تا دم در پشت سر خودت کشیدی و من فقط نگاهت کردم توان انجام کاری را نداشتم ضربات آنقدر کاری بود که توان انجام هر کاری از من بگیرد. و تو به دم در که رسیدی گفتی چمدان سرعت رفتنت را کند می کند گفتی که چیزی از این زندگی نمی خواهی که نفست در این خانه می گیرد و بدون خداحافظی و نگاهی به من در رابستی! و من را که می دانستی در این شهر کسی را جز تو ندارم در این خانه‌ی درندشت لوکس تنها گذاشتی!

خدا را شکر که مامان یک روز در میان زنگ می زند و از این تنهایی کشنده نجاتم می دهد. ولی آخ که چه قدر سخت است که صدایم را شاد کنم و از اتفاقات شیرین هرگز نیفتاده برایش بگویم. خداراشکر که خانه ایشان تهران نیست! خداراشکر که سرش به جمع کردن سیسمونی نسرين گرم است و گرنه کارم زار بود. درست است که بالاخره باید برایش بگویم چه خبر شده است. اما با چه توانی؟ بگویم هنوز نمی دانم چه تصمیمی برای زندگیم گرفته‌ام؟ یا بگویم به نسرين بگویند زندگی شکسته بسته‌ی یک ساله که بیشترش راهم تنها بودم افسوس خوردن ندارد.

از بس با خودم حرف زده‌ام حس می کنم دیوارهای خانه صدا می کنند. شاید آنها هم سرشان درد گرفته از دست من. حس می کنم که دارند به من نزدیک تر می شوند. باید بروم دیگر امکان ندارد تلفن این خانه زنگ بخورد و تو پشت خط باشی یا مثل همیشه بعد قهرهایت در چارچوب این خانه ظاهر شوی. انتظار بیهوده‌ای است من هم مثل تو چیزی از این خانه بیرون نمی برم لباس‌های دم دستی‌ام را تن می کنم و از خانه بیرون می زنم. بعد از یازده روز مقاومت باز هم همان شد که تو خواستی! ■





کمر استکان چای را خالی می‌کرد توی دهانش که به زحمت باز می‌شد.

یک قطعه عکس، فتوکپی کارت شناسایی و کپی پرونده‌های پزشکی‌اش را، طبق قوانین برایشان فرستاده بودم. دو روز بعد با ایمیل همین دستورالعمل را فرستادند که کلاً ۵ خط با فونت ۱۲ بود که با حروف ایتالیک خوانا تایپ شده بود. گفته بودند که پذیرفته‌اند همکاری کنند به شرط اینکه ضربه مغزی شده باشد و خانواده‌اش باعث درد سر نشوند.

باید بهشان می‌گفتم که خانواده‌اش من هستم باید بهشان می‌گفتم بیایند و از نزدیک و راندازش کنند موهای سفیدی که از زیر رنگ سیاه قلبی بیرون زده، پوست چروکیده دست‌ها

که با خط‌های در هم عمیق و نازک به‌زور بند شده روی استخوان‌های درشت و سعی می‌کند با تمام توان شیرازه این اسکلت سست را یکجوری حفظ کند که نپاشد روی خاک.

شاید اگر دست‌هایش را با دقت ببینند آن دست‌ها که حالا شکل شاخه‌های خشکیده درخت انگوری را به خود گرفته بودند درختی که ناامید از رسیدن فصلی تازه، برای قطره‌های باران التماس می‌کند. دلشان بسوزد و حتی برای اینکه خبرشان کرده‌ام تشویق کنند و بیشتر از آنچه باید بپردازند به حسابم واریز کنند.

کنترل تلویزیون را بر می‌دارم دست‌هایم شروع می‌کنند به لرزیدن پاهای خشکیده‌اش را که از زیر شلوار خاکستری سفید راه راه بیرون زده، کنار می‌زنم، می‌نشینم کنارش روی کاناپه، سرم رامی‌گذارم روی برهنگی زانو، آبشار طلایی موهایم را شوره می‌کنم روی موهای سفید خاکستری فرخورده ساق پاهایش نفس عمیقی می‌کشم و می‌زنم کانال دیگری. پاهایش هنوز گرم است نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد که بدنش شروع کند به سرد شدن و بوی تعفن بیچند توی خانه و همه درزها را پرکند. سوهان ناخن را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به سابیدن اگر همه چیز طبق وعده پیش برود تا یک ساعت دیگر از شرش خلاص می‌شوم آنوقت می‌توانم وسایلم را جمع کنم و صبح نشده بزخم بیرون از این شهر، بروم همه پولی را که بدهکارم بریزم جلوی طلبکارها و بعد لای شکاف‌های این شهر گم شوم. دست‌هایم با سوهان بالا و پایین می‌شوند می‌لغزند روی تیزی

می‌کشمش با اولین ضربه‌ای که به سرش می‌زنم دراز به دراز می‌افتد روی کاناپه قهوه‌ای گوشه اتاق، روبروی تلویزیون. چشم‌های سیاه کوچکش از حرکت می‌ایستد درست در دقیقه ۲۹ فیلم، لحظه‌ای که زن اسلحه را می‌گذارد روی شقیقه مرد... ناگهان صدای شلیک می‌پیچد توی اتاق و برای ششمین بار، مرد می‌افتد روی زمین، لای چمن‌ها و سرش میان یک دایره بزرگ قرمز، کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

گفته بودند که باید طبق دستورالعمل پیش بروم مو به مو، بدون ذره‌ای انحراف از کلمات روی کاغذ، گفته بودند این موضوع به همان اندازه که می‌تواند سودمند باشد می‌تواند خطر ناک هم باشد اگر و فقط اگر آنطور که توافق شده است عمل نکنم.

گوشی تلفن را می‌گذارم می‌چرخم سمت آینه صورتم گم می‌شود زیر ذرات ریز شیشه شوی و تند تند دست‌هایم را دایره‌ای می‌کشم روی آینه. روزنامه‌ها به مرور نرم و نرم‌تر می‌شوند کم کم کلمات رویشان محو می‌شود تا به شکل خمیر در می‌آیند. مجاله‌شان می‌کنم پرتشان می‌کند روی سرامیک‌ها، درست جایی که چوب گلف افتاده است روی زمین. اگر و فقط اگر وقتی دکترها قطع امید کرده بودند مرده بود، حالا چوب گلف انگلیسی سرچایش بود توی کمد، لای هزاران خرت و پرت بی مصرف دیگر که وظیفه داشتند خاک بخورند و منتظر بمانند درست مثل من که تمام این سه ماه منتظر بودم، همه لحظه‌هایی که کنارش بودم توی بیمارستان. همه آن روزهایی که بچه‌هایم می‌آمدند کنار تختش اشک می‌ریختند، من آن جا ایستاده بودم و منتظر. منتظر بودم که خسته بشود، کم بیاورد و سرش را بگذارد زمین بمیرد ولی به خاطر چیزی که دکتر معجزه‌اش خواند، دست ورق برگشت به نفع او و بچه‌هایش. برای همین هم شد که وقتی چوب گلف انگلیسی فرود آمد وسط فرق سرش، درست آنجا که موهای سیاه زبر کم پشتش را تاب داده بود به راست و با روغن نارگیل تاریخ مصرف گذشته‌ای چسبانده بودشان روی سطح صاف و براق سرش، هیچ نگفت حتی فریاد هم نزد خودش می‌دانست که همین چند روز هم زیادی مانده است خودش هم برای مردن آمده بود برای اینکه به دست من بمیرد توی همین خانه روی همین کاناپه وقتی داشت سریال مورد علاقه‌اش را می‌دید و با دست‌های مرتعش زمخت و زبرش

گوشی تلفن را می‌گذارم می‌چرخم سمت آینه صورتم گم می‌شود زیر ذرات ریز شیشه شوی و تند تند دست‌هایم را دایره‌ای می‌کشم روی آینه.



ناخن‌های جویده جویده و شروع می‌کنند به سابیدن، هی می‌سابند می‌سابند تند تند دستمال چرک تاب نظافت را می‌سرانند لای درزها و بعد دوباره می‌کشند روی زمین، توی کابینت‌ها، روی سطح نقره‌ای یخچال و روی دسته چوب گلف انگلیسی که برایم یک سال پیش سوغاتی آورده بود مبادا ردپایی از من دیگر در زندگی پیرمرد باشد می‌خواهم لکه ننگ یک عمر بی هویتی زنی صیغه‌ای را بشورم همه مایع ظرفشویی را خالی می‌کنم روی دست‌هایم که مدت‌هاست بوی پیاز و قورمه سبزی می‌دهد.

ناگهان قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد و دردی سوزنی خالی می‌شود توی دلم، سر می‌خورد می‌رود پایین، می‌ریزد توی رحم و پهلوهایم و حجمی از خون لخته شده ول می‌شود زیر پاهایم

رد می‌اندازد روی ران‌هایم. می‌نشینم روی زمین انگار پیرمرد با چوب گلف کوبیده باشد توی کمرم، دست‌هایم هنوز چسبیده است به روشویی، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم، چشم‌هایم جمع می‌شود و شروع می‌کنم به گریه

کردن، نکند در دسر شود این لاشه پوسیده نکند آن‌ها نیابند ببرندش. دست‌هایم را می‌گذارم روی کاشی‌ها، چهار دست و پا خودم را می‌کشم روی زمین می‌روم سمت اتاق خواب دست می‌کنم توی کشو و نوار بهداشتی را می‌کشم بیرون می‌گذارم لای پاهایم و با دستمال مرطوب شروع می‌کنم به پاک کردن ردهای خونابه روی ران‌هایم دیگر کار از کار گذشته پیرمرد دراز به دراز افتاده روی کاناپه خون همه جا را برداشته و دیگر نفس نمی‌کشد. چیزی نمانده است تمام شود این کابوس که یک عمر خواب‌هایم را زهر مار کرده بود چیزی نمانده است تمام آن سال‌های سیاه تمام شود آن سال‌ها که همه‌اش منتظر بودم تا پذیرفته شوم تا بچه‌هایم باورم کنند صدایم بزنند مادر و برای تولدم کادو بخرند تمام آن سال‌ها فقط نفرت نگاه بچه‌ها دود می‌شد توی چشم‌هایم و می‌سوزاندم تا مغز استخوان‌هایم.

چطور گذاشته بودم حبسم کند لای وسایل خانه، ببند به پایه میز ناهار خوری تا برایش پارس کنم و برای یک کلمه عاشقانه جلویش له له بزنم. چطور گذاشته بودم تا بگذارم توی قفس، آویزانم کند سینه دیوار و گاه گاهی از سر شکم سیری سقلمه‌ای بزند به پهلویم تا آواز بخوانم و من فقط می‌نشستم روی دوپا و به انعکاس کله صافش که پنهان شده بود زیر موهای کم پشت مرده‌اش، خیره می‌شدم. این کله درشت که حالا افتاده است روی کاناپه، و سوسه‌ام می‌کرد، گرم می‌شد و می‌افتاد توی تنم می‌خواستم بترکانمش مثل گردوهای باغ پدرم که باخته بود به او و مرا قربانی کرد تا پشش بگیرد، می‌خواستم ببینم تویش چه

خبر است توی این توپ گرد جهنده که حالا به زگیل نشست است. حتی وقتی چوب گلف، توی دست‌هایم به رقص در آمد هنوز هم می‌خواستم بدانم لای چین و چروک‌های سفید و خاکستری سرش چه خبر است.

تقصیر خودش بود اگر آن وقتی که دکترها قطع امید کرده بودند رضایت می‌داد گورش را گم کند برود توی قبرش و گذاشته بود بچه‌هایش ناله ومویه کنند و برای ارنیه به جان هم بیفتند، حالا مجبور نبود ضربه این چوب اصل انگلیسی را تحمل کند.

دوباره می‌نشینم کنارش، شروع می‌کنم به لاک زدن ناخن‌های لب پریده، همان‌ها که می‌گذاشتمشان بین دندان‌ها و می‌خوردمشان تکه تکه، ریز ریز نابودشان می‌کردم تا جیغ نکشم

وقتی دلش می‌خواست بیفتد به جان من. حالا بوی لاک و پیاز قاطی شده را می‌مالم روی ران‌های مچاله شده، تیزی ناخن‌ها را فرو می‌کنم توی گوشت پاهایش و می‌گویم: "برای یکبار هم که شده مفید هستی دراز می‌کشی روی تخت و بی آنکه خر و پف کنی منتظر می‌مانی تا تیغ تیزشان را بگذارند روی پوست چروکیده‌ات و جرت بدهند از قفسه سینه تا روی ناقت"

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم عقربه‌های کوچک و بزرگ خودشان را می‌کشند روی صفحه و می‌ایستند به انتظار سر و صدای آونگ‌ها، هرشب راس همین ساعت، شامش را می‌کشیدم با دست‌هایی که بوی پیاز می‌داد.

غذا را چشیده نجشیده، نمک پاش را برمی‌داشت. لب‌های قیطانی سیاهش را بالا و پایینی می‌کرد سرش را چند بار تکان می‌داد و شروع می‌کرد به پاشیدن نمک روی بشقابش با هر ضربه‌ای که به نمک پاش می‌زد دست‌هایم قفل می‌شد به کمر قاشق و چنگال و بین دانه‌های برنج قد کشیده بیشتر فرو می‌رفت ناگهان سرش را بلند می‌کرد می‌گفت که خوب جا نیافتاده و دو باره شانه‌های پهنش را گرد می‌کرد روی بشقاب وتند تند قاشق‌ها را فرو می‌داد توی همان دهان که گفته بود خوب جا نیافتاده و این کار هر شب تکرار می‌شد راس همین ساعت درست مثل صفحه گرامافونی که قرار نیست از حرکت بایستد و مدام می‌چرخد. همه چیز دور سرم می‌چرخید، آهسته می‌گفتم: "بخشید"

امشب بالاخره این تکرار بی وقفه تمام شد و سوزن گرامافون روی صفحه ایستاد. به صورتش مچاله‌اش نگاه می‌کنم همه چیز ناموزون و بی‌قواره است چشم‌های کوچک کنار بینی بزرگی افتاده‌اند و لب‌های نازک شکاف داده‌اند نیمه پایی صورتش را،



لبهایی که هرگز نبوسیدم‌شان، لب‌های پرکاری که تند تند باز و بسته‌شان می‌کرد و گاهی زبان را می‌چرخاند دور دندان‌ها، هلش می‌داد توی لثه‌های بی دندان سمت چپ و با صدای مکش زیادی همه غذای پنهان شده را می‌کشید بیرون، هلشان می‌داد روی دندان‌های سالم و دوباره لب‌ها بی‌وقفه شروع می‌کردند به حرکت. و این مواقع تنها زمانی بود که می‌شد آن لب‌ها را دوست داشت چون نمی‌توانستند آزارت بدهند. چرا نرفته بودم وقتی هرگز نتوانسته بودم آن لب‌های پرجنب و جوش بی نزاکت را ببوسم من که وابستگی نداشتم بی احساس و مقطوع النسل، مثل کرم خاکی حقیری، از سر عادت می‌لولیدم لای ریح‌های قالی این خانه که خیلی وقت بود دیگر هوایی برای نفس کشیدن نداشت.

ناگهان لیز می‌خورد می‌افتد کف اتاق روی پارکت‌ها که تازه تمیزشان کرده‌ام و بیست سال آژگار است یک‌بار صبح قبل از رفتنش از خانه و یک‌بار شب بعد از خوردن شام چکشان می‌کند مبدا لکه‌ای جامانده باشد روی صورت صاف

تختشان. سرش می‌خورد به زمین دمر می‌شود، حتم دارم اینجوری بیشتر به بینی گوشتی کج و معجش فشار می‌آید و دیگر نمی‌تواند وقتی عصبانی می‌شود خرناس بکشد و با دست‌های سنگینش بکوبد توی سرم، تا هزاران لکه قهوه‌ای ریز و درشت زگیل به سر رژه بروند توی مغزم و آنقدر التماس کنم تا این ارتش به یکباره از حرکت بایستد.

بدن سنگین نیمه گرمش را صاف می‌کنم بر می‌گردانم رو به سقف حالا صورتش گل انداخته با همه توانم می‌گذارمش روی کاناپه خون پخش شده روی سرامیک‌ها و دارد هی دایره خونی بزرگ و بزرگ تر می‌شد دستمالی به دست، تند تند شروع می‌کنم به تمییز کردن. می‌خواهم همه چیز مثل چند ساعت قبل باشدنشسته باشدروی کاناپه پاها را انداخته باشد روی هم و چشم دوخته باشد به صفحه تلویزیون و منتظر شلیک زن باشد. وقتی برسند اینجا خودشان می‌دانند چه کار کنند چطور جمعش کنند بیچنانند توی کیسه پلاستیکی زیپ دار و ببرند روی تخت سلاخی تشریحش کنند آن وقت من می‌نشینم روی چارپایه پلاستیکی توی حمام و با صدای بلند آواز می‌خوانم و کف پاهایم را که زبر شده سنگ پا می‌کشم بعد جفت پاهای دردناکم را فرو می‌کند توی تشت آب سرد.

صدای زنگ در بلند می‌شود. تی می‌ماند بین زمین و آسمان، پاورچین پاورچین که می‌روم پشت در تی هنوز توی دست‌هایم هست درست مثل چوب گلف انگلیسی، چشم راستم را می‌گذارم روی چشمی به گمانم خودشان هستند دو مرد تنومند با

ریش‌های بلند درویشی، عجیب و غریب هستند درست مثل عکس‌هایشان. راس ساعت آمده‌اند برانکادری با خود ندارند کیسه زیپ دار پلاستیکی همراهشان نیست مدام این پا و آن پا می‌کنند و دور و برشان را می‌پایند دوباره که زنگ می‌زنند، تی را می‌فشارم توی دست‌ها، یک قدم می‌روم عقب و در را باز می‌کنم. مردها دزدانه می‌آیند داخل، قد بلند و چهارشانه، یکیشان قوز دارد و دیگری چاقتر است و شق و رق راه می‌رود با اشاره سر کاناپه را نشانشان می‌دهم حرفی نمی‌زنند تند می‌روند سمت جنازه، تی سنگینی می‌کند توی دستم، رهایش می‌کنم، زل می‌زنم بیرون، حیاط تاریک تاریک است نور ایوان به اندازه دایره کوچکی، جلوی در را به زحمت روشن کرده است. ناگهان صدای سگ‌های همسایه بلند می‌شود دو سگ دوبرمن مشکی بزرگ با هم پارس می‌کنند پشت سر هم بی‌وقفه. زود در را می‌بندم. می‌چرخم سمت کاناپه دو مرد حالا دارند جنازه را وارسی می‌کنند طوری نگاهش می‌کنند که انگار می‌خواهند گوشت گوسفندی بخردند برای قورمه

ناگهان صدای سگ‌های همسایه بلند می‌شود دو سگ دوبرمن مشکی بزرگ با هم پارس می‌کنند پشت سر هم بی‌وقفه.

سبزی، بالا و پایینش می‌کنند چند ضربه می‌زنند به پهلویش بعد، مرد قوزی خم می‌شود و فرق سر خون آلودش را نگاه می‌کند با نوک انگشت چندبار می‌کشد روی جای ضربه، دستش خونی می‌شود می‌برد نزدیک بینی، بو می‌کشد انگار می‌خواهد بفهمد تازه هست یا نه، لب و لوچه ای آویزان می‌کند به دیگری نگاه می‌کند شانه‌ای بالا می‌اندازد بعد بلند می‌شود با گوشی چند عکس از پیرمرد می‌گیرد، نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود، بند می‌آورد راه گلویم راه، چیزی نمانده خفهام کند. خودم را می‌کشم کنار این، دست‌هایم را بند می‌کنم به سنگ گرانیته‌اش، زانوهایم شل شده به‌زور روی پا ایستاده‌ام، پهلو و پاهایم تیر می‌کشد، درد دارد امانم رامی‌برد. مردها حالا گویی پیغامی دریافت کرده باشند، سری تکان می‌دهند، طاقت نمی‌آورم، می‌روم سمتشان، گلویم خشک شده زبان به زحمت می‌چرخد توی دهانم تک سرفه‌ای می‌زنم: "اتفاقی افتاده؟ چرا نمی‌بریدش؟"

مرد قوزی چند قدمی نزدیک می‌آید: "خانم نمی‌توانیم ببریمش"

هول می‌شوم ناگهان توی دلم خالی می‌شود: "نمی‌فهمم طبق قرار جنازه تحویل شما، پول را بدهید زود تمامش کنید."

مرد چاق می‌آید حرف بزد ولی قوزی اجازه نمی‌دهد خودش ادامه می‌دهد: "راستش این جنازه به درمان نمی‌خورد"

جا می‌خورم، دست‌پاچه می‌شوم آب دهانم را قورت می‌دهم زور می‌زنم زبانم را بچرخانم ناگهان از کوره در میرم: "یعنی چی به



دردمان نمی خورد؟! درست طبق قوانین کشتمش همانطور که دستورالعمل گفته بود اشکالش کجاست؟"

با دست اشاره می کنم به پیرمرد که حالا صاف خوابیده است روی کاناپه، شکاف روی سرش هنوز خون استفرغ می کند.

قوزی می گوید که خیلی پیر است اعتراض می کنم که همه مدارکش را قبلاً فرستاده ام می خواستند همان وقت بگویند وقتی هنوز زنده بود وقتی هنوز آن چوب گلف لعنتی را نکوبیده بودم توی سرش قبول نمی کنند می گویند منظورشان از پیر فسیل نبوده است می گویند پیرمرد کم مانده تجزیه شود قشنگ معلوم است زده اند زیرش معلوم است نمی خواهند یک پول سیاه هم بدهند عاجز می شوم از دعوا، کم مانده بزنم زیر گریه، دست آخر رضایت می دهم جنازه را ببرند پول هم ندادند به جهنم، قبول نمی کنند می گویند این جنازه پوسیده به دردشان نمی خورد برایشان دردسر می شود کاریش نمی توانند بکنند التماس می کنم قبول نمی کنند پیرمرد را می گذارند و می روند.

آنوقت من می مانم و پیرمرد.

صدای بستن در که می آید زانوهایم سست می شود پهن می شوم روی سرامیکها که هنوز بعضی جاهایش لکه خون خشکیده جامانده، زانوها را بغل می کنم سرم را می گذارم روی

دستها و بلند بلند گریه می کنم. هیچ کس حاضر نیست این پیرمرد را با خودش ببرد همیشه همینطور بوده حتی وقتی توی بیمارستان دوباره به زندگی برگشت، چند روز بعد بچه هایم ول کردند رفتند خارج از کشور، سر زندگیشان. آمده بودند برای ارث و میراث این را و کیل پیرمرد گفت وقتی دیدند هنوز سرپا هست قهر کردند و رفتند، فقط من ماندم. تمام این مدت کنار تختش ایستاده بودم تمام مدت کنار زنده اش بوده ام حالا که سقطش کردم، باز هم مجبورم کنارش بمانم، هیچ کس حاضر نیست ببردش و خلاصم کند.

آهسته آهسته می روم سمت کاناپه، کم کم دارد چهره اش مهتابی می شود به نظر می رسد چین چروک صورتش باز شده تبسمی نشست است روی لبانش. می نشینم کنارش با لب های قیطانی رنگ پریده اش دارد تحقیر می کند، ریشخند می زد به باختنم، کنترل را بر می دارم، می زنم یک کانال دیگر زن چوب گلفی در دست ایستاده بالای سر مرد و با سه شماره می کوبدش صاف وسط فرق سرش. برای هفتمین بار، مرد می افتد روی زمین، لای چمن ها و سرش میان یک دایره بزرگ قرمز، کوچک و کوچک تر می شود.

ناگهان شقیقه هایم شروع می کند به زدن، دلم به آشوب می افتد نور تلویزیون پهن شده است روی دیوار صدایش را بسته ام،

سرم گیج می رود، خم می شوم روی جنازه بینی قلمی کوچکم را می آورم سمت صورتش، ناگهان بوی پیاز پیچیده شده لای عرق گیر سفید دو بنده، می پیچد توی بینی ام و عرق می زنم.

به زودی پیرمرد شروع می کند به تجزیه شدن و بوی گندش، همه خانه را بر می دارد به زودی همه آن سلول های پیر و فرسوده شروع می کنند به از هم پاشیدن روی همین کاناپه، می روند به خوردن و پود پارچه قهوه ای رنگش، پخش می شوند توی خانه و دیگر نمی شود کاریش کرد. باید بیشتر التماس می کردم باید به پایشان می افتادم تا او را ببرند و یک جایی سر به نیستش کنند. لب هایم شروع می کنند به لرزیدن، دوباره اشک های داغ سرازیر می شوند از چشم ها و نگاهم بی هدف می چرخد دور اتاق. نمی دانم باید چه کار کنم دست هایم را می برم سمت دهانم و شروع می کنم به تکه تکه کردن ناخن ها، ساعت از نیمه شب گذشته، همه جا ساکت است همه جا تاریک

است از صدای سگ ها خبری نیست، چیزی در هوای خانه است که سنگینش کرده، دارد فشار می آورد روی قفسه سینه ام، از اینکه کنار جنازه اش نشسته ام چندشم می شود، ترس برم می دارد، تند بلند می شوم، می روم همه چراغ های خانه را روشن می کنم بعد صندلی

حتی وقتی توی بیمارستان دوباره به زندگی برگشت، چند روز بعد بچه هایم ول کردند رفتند خارج از کشور، سر زندگی شان.

چوب گردوای را می کشم وسط اتاق می گذارم درست جلوی کاناپه، می نشینم رویش زل می زنم به جنازه که حالا روبرویم دراز به دراز افتاده روی کاناپه، با سر شکافته و خون خشک دور و برش. هیچ وقت خیرش به من نرسیده است حتی حالا که مرده هم دارد عذابم می دهد، افتاده روی دستم تا گرفتارم کند، آنقدر می ماند همین جا تا پیدایش کنند، آنوقت مرا هم با خودش می کشد زیر خاک، زنجیرم می کند به تابوتش.

می دانم باید کاری بکنم ولی عقلم قد نمی دهد، بدنم درد می کند، کوفته شده، مثل این است که کتکم زده باشند، با همان چوب گلف انگلیسی افتاده باشند به جانم. درد تا مغز استخونم رخنه کرده، شقیقه های دارند می ترکند، ضربان قلبم تند شده انگار قلبم بخواهد با همه محتویات معده ام یکجا بریزد بیرون هوای خانه سنگین شده اکسیژن کم آورده ام دارم خفه می شوم سعی می کنم روی دوپا بایستم هر جور شده زانوها را صاف می کنم پاهایم تیر می کشد راه می افتم دور خانه، همه پنجره ها را باز می کنم هوای نیمه سرد شهریور هجوم می آورد توی خانه، عمیق نفس می کشم ریه هایم پر می شوند یک جا خالی می کنم آنقدر ادامه می دهم تا دوباره به گریه بیفتم ترسیده ام بیشتر از لحظه کشتنش ترسیده ام کم آورده ام خودم را باخته ام باید دوباره مسلط شوم به اوضاع به ساعت روی دیوار نگاه



می‌کنم ساعت نزدیک ۶ صبح است چیزی نمانده آفتاب بزند باید هر جوری شده پیرمرد را سر به نیست کنم، بعد کیفم را بردارم بروم یک جایی، بی نام نشان، دور از همه، دوباره زندگی کنم. چه کسی می‌خواهد بیاید پیدایم کند آن هم برای این پیرمرد نزول خور قمار باز، تازه یک مشت بدبخت‌تر از من هم راحت شده‌اند.

بر می‌گردم پیش پیرمرد، صورتش سفید شده لب‌هایش رنگ باخته‌اند، وحشتناک شده است زشت و شل و ول به نظر می‌رسد انگار تا چشم بردارم، بخواهد از هم بپاشد. سعی می‌کنم جابه جایش کنم سنگین‌تر شده به زحمت از روی کاناپه می‌کشمش پایین، می‌افتد روی سرامیک‌ها رو به سقف سفید گچ کاری شده، حالا که ایستاده‌ام بالای سرش، پیرمرد کوچک به نظر می‌رسد نحیف و مظلوم شده است مثل بچه معصومی که بعد از شیطنتی طولانی حالا خوابش برده باشد، انگار سال‌هاست خوابیده، انگار اصلاً نبوده است ناگهان توی دلم خالی می‌شود دستانم شروع می‌کنند به لرزیدن من چه کرده‌ام زده‌ام یک انسان را کشته‌ام که چه بشود اگر بفهمند حسابم پاک است اعدامم می‌کنند بدبخت می‌شوم. مجاله می‌شوم روی سرامیک‌ها، کنار جنازه، چشم‌هایم را می‌بندم. بدنم خسته است دلم می‌خواهد بخوابم، اما مغزم نمی‌گذارد، هنوز بیدار است هنوز حرف می‌زند، هنوز سرزنش می‌کند.

با صدای زنگ ساعت بیدار می‌شوم ساعت ۱۰ است آفتاب پهن شده روی دیوارها نیمی از سرامیک‌ها را هم روشن کرده، رسیده است دم پاهای پیرمرد که بی‌رنگ‌تر از دیشب شده، به مغزم فشار می‌آورد بفهمم امروز چند شنبه است یادم رفته است روز و تاریخ را، برای اینکه یادم بیاید می‌خواهم بلند شوم بروم سراغ تقویم دیواری توی آشپزخانه، تلاش می‌کنم، زانوهایم قفل شده چند بار تا نیمه صافشان می‌کنم دوباره بر می‌گردند به حالت اول، خم می‌شوند فشار می‌آورد بالاخره بلند می‌شوم تاتی تاتی می‌روم سمت آشپزخانه لیوانی آب می‌خورم تقویم را وارسی می‌کنم می‌فهمم جمعه است به مغزم فشار می‌آورد تا بفهمم علامت ماژیک کنار جمعه چه معنی می‌دهد ناگهان تلفن زنگ می‌زند گوشی روی این مرتباً روشن و خاموش می‌شود زود برش می‌دارم می‌خواهم صدایش را قطع کنم، جواب ندهم، بگذارم برود روی پیغامگیر شماره را می‌بینم جا می‌خورم دهانم خشک و تلخ می‌شود سرم از پایین شقیقه‌ها دوباره شروع به ذق ذق می‌کند درد می‌پاشد توی تنم استخوان‌هایم را فشار می‌دهد و کیل پیرمرد چه می‌خواهد نکند بخواهد با پیرمرد حرف بزند

اگر بپرسد کجاست چه بگویم اگر بخواهد صدایش را بشنود چه کار کنم باید وانمود کنم خواب است بله این خوب است می‌گویم دیشب درد داشته بیخواب شده نزدیک صبح خوابش برده آها منطقیست شک هم نمی‌کند خدا حافظی می‌کند می‌رود پی کارش. برای بار دوم زنگ می‌زند جواب می‌دهم می‌گویم خواب است شب سختی داشته الان حالش بد نیست می‌گوید نمی‌خواسته مزاحمش بشود ولی کاغذیست که باید پیرمرد امضا کند می‌گوید می‌آید خانه او را ببیند ترس برم می‌دارد سعی می‌کنم به هر طریقی شده است نگذارم بیاید، منصرفش کنم زیر بار نمی‌رود اصرار دارد ببیندش، دست آخر تسلیم می‌شوم با اکراه می‌گویم بفرمایید گوشی را قطع می‌کنم تا دو ساعت دیگر می‌رسد و راز من برملا می‌شود جنازه را می‌بیند زنگ می‌زند به پلیس و همه چیز تمام می‌شود در صبح آخرین جمعه شهریور.

باید کاری کنم چند بار تند تند عرض آشپزخانه را بالا و پایین می‌روم از یخچال آب خنک بر می‌دارم یهو سر می‌کشم خنک می‌شوم می‌لرزم می‌ایستم دست‌ها را به این می‌گیرم چند بار نفس عمیق می‌کشم می‌روم سمت پیرمرد، پاهایش را می‌گیرم، همه زورم را جمع می‌کنم توی دستهای لاغر استخوانیم، می‌کشمش به سمت اتاق خواب، وزنش گو اینکه چند برار شده باشد از دیشب انگار اعضا و احشام درونش خرد شده، ریخته باشند توی پاهایش به زحمت بلندش می‌کنم نفسم تنگ می‌شود می‌اندازمش روی تخت لحظه‌ای می‌ایستم نفسی تازه می‌کنم مشغول می‌شوم راست و صافش می‌کنم سرش را می‌گذارم روی بالش پتور را می‌کشم رویش تا زیر گردن، موهای تنکش را شانه می‌کشم، دلم می‌لرزد، سرش را تمیز می‌کنم، پرده‌های کرم رنگ را می‌کشم، اتاق به یکباره تاریک می‌شود دلم می‌گیرد می‌زنم زیر گریه کنار تخت‌خواب می‌نشینم.

وقتی وکیل زنگ در را می‌زند، همه جا را تمیز کرده‌ام در اتاق خواب نیمه باز است و درونش تاریک به زحمت از لای در می‌شود تشخیص دارد پیرمرد مرده است. در را که باز می‌کنم وکیل با قد کوتاه و شکم گنده‌اش جلویم ایستاده است و شلوار مشکیش را مرتب می‌کند سلام می‌دهد و تعارف کرده نکرده هل می‌خورد توی خانه، یگراست می‌رود می‌نشیند روی کاناپه که حالا پارچه‌ای کشیده‌ام سرتاسرش، کیفش را می‌گذارد روی پاهایش بازش می‌کند و با حوصله ورق کاغذی را از درونش می‌کشد بیرون می‌گذارد روی عملی، قبل از اینکه سر صحبت را باز کند تند می‌گویم: "باید ببخشید اینجا کمی به هم ریخته است."

وقتی وکیل زنگ در را می‌زند، همه جا را تمیز کرده‌ام در اتاق خواب نیمه باز است و درونش تاریک به زحمت از لای در می‌شود تشخیص دارد پیرمرد مرده است.



وکیل بی توجه به من لب‌هایش را به هم می‌فشرد زل می‌زند به کاغذ گل‌پوش را صاف می‌کند، می‌گوید: "به کارت‌ان برسید خانم منتظر می‌مانم بیدار شوند"

رنگ از رخسارم می‌پرد عجب اشتباهی کردم نشسته است اینجا پیرمرد بیدار شود وای عجب افتضاحی شد می‌روم کنار اپن رو می‌کنم به وکیل می‌گویم: "خوب، به گمانم زیاد منتظر می‌شوید تازه خوابش برده"

صدایم می‌لرزد سعی می‌کنم بر خودم مسلط شود پیش از آنکه لو بروم.

نگاهش را از کاغذ بر می‌دارد رو می‌کند به من یواش‌تر ادامه می‌دهد: "منتظر می‌مانم شما به کارت‌ان برسید"

این مرد دیوانه شده آمده است مچم را بگیرد به نرمی می‌گویم: "هر طور مایلید، چیزی میل دارید"

دوباره با چشم‌های کوچک فرورفته قهوه‌ایش، براندازم می‌کند، لب‌هایش را جمع می‌کند، انگار بخواهد حرفش را مزه مزه کند: "اگر زحمتتان نیست یک فنجان قهوه بدون شکر برایم بیاورید"

"نه، اصلاً"

می‌چرخم سمت آشپزخانه شروع می‌کنم به آماده کردن قهوه زیر چشمی مردک چاق را که حالا لم داده روی کاناپه و پاهای کوتاه چاقش را انداخته روی هم می‌پایم. سرش به کاغذ توی دستش گرم است قهوه را که

می‌گذارم جلویس سعی می‌کنم چیزی از کاغذ دستگیرم شود.

وکیل متوجه کنج‌کاویم می‌شود، می‌خواهد بنشینم کنارش. با اکراه می‌نشینم روی کاناپه خونی که به زحمت اندکی تمییز شده، با لبخندی ساختگی به صورت گرد و پهن وکیل خیره می‌شوم. یک جرعه از قهوه می‌نوشد و شروع می‌کند به صحبت.

اولش نمی‌فهمم چه می‌گوید کمی که دقیق می‌شوم می‌فهمم دارد وصیت نامه پیر مرد را برایم باز می‌کند. کاغذ را نشانم نمی‌دهد ولی می‌گوید که پیرمرد وصیت نامه جدیدی تنظیم کرده است و امروز صدایش کرده بیاورد امضایش کند کمی خودم را به وکیل نزدیک می‌کنم و با لحن صمیمی مضحکی اظهار تعجب می‌کنم وکیل می‌گوید که بعداً می‌فهمم من شروع

می‌کنم به آسمان و ریسمان بافتن تا زیر زبانش را بکشم نیم ساعتی می‌گذارد خبری از بیدار شدن پیرمرد که نمی‌شود حوصله‌اش سر می‌رود فجان دوم قهوه را سر می‌کشد بلند می‌شود برود توی اتاق پیرمرد را ببیند در را باز می‌کند با عجله می‌روم کنارش دستگیره در را می‌گیرم قبل از اینکه بتواند برود تو در را تا نیمه می‌بندم و می‌گویم: "شب بدی داشته، نتوانسته بخوابد اگر اشکالی نداشته باشد یک وقت دیگر بیایید."

بعد زود در را می‌بندم و تا دم در همراهیش می‌کنم. خداحافظی کوتاهی می‌کند برای فردا قرار می‌گذارد و پله‌های ایوان را با پاهای چاقش یکی یکی با احتیاط پایین می‌رود حیاط را آهسته آهسته طی می‌کند دم در که می‌رسد بر می‌گردد با سر، باز خداحافظی می‌کند، می‌رود بیرون.

نفس راحتی می‌کشم به یکباره ضعف شدیدی می‌ریزد توی تنم، اهسته می‌روم سمت کاناپه می‌نشینم، سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. چشم‌هایم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم آرام می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم. سمت عسلی با چشم‌های بسته

لیوان آب را بر می‌دارم خنکیش می‌نشیند روی پوستم ریز ریز فرو می‌رود زیر انگشتانم قافلکم می‌دهد، یک قلب می‌خورم برش می‌گردانم روی میز ناگهان نگاهم می‌افتد به چند ورق کاغذ، وکیل جایشان گذاشته اه دوباره برمی‌گردد برای بردنشان هم که شده هیکل گوشت آلود سنگینش را قل می‌دهد تا

نفس راحتی می‌کشم به یکباره ضعف شدیدی می‌ریزد توی تنم، اهسته می‌روم سمت کاناپه می‌نشینم، سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. چشم‌هایم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم آرام می‌شوم.

دم در خانه، برشان می‌دارم باید ببرم دم در شاید هنوز نرفته باشد اینطور بهتر است. بلند می‌شوم به یکباره چشمم می‌افتد به کلمه وصیتنامه، تند تند شروع می‌کنم به خواندن کاغذها، دست‌هایم شروع می‌کند به لرزیدن، هیجان ریخته است سرتاپایم، عرق سردی نشسته است روی پیشانیم، باورم نمی‌شود، کاغذها را پرت می‌کنم، سرم را می‌گیرم بین دست‌هایم و فریاد می‌زنم، باورم نمی‌شود پیرمرد چیزی هم برای من گذاشته باشد لعنت به این شانس.

سرم گیج می‌رود می‌خواهم بالا بیاورم، توی سرم دارند پتک می‌کوبند، صدای زنگ در که بلند می‌شود دارم کاغذها را از روی زمین جمع می‌کنم دستانم رعشه گرفته‌اند، به گریه می‌افتم. ■





بگذارم که زیبا به نظر بیاید. به همین خاطر هفت سین من فقط سبزه داشت که رنگش را دوست داشتم و سبب که طعمش را و یک ماهی سیاه. ایلیا گاهی به شوخی می‌گفت که من هشتمین سین سفره‌ام؛ «سحر». از وقتی این را گفته بود، اسمم را بیش‌تر دوست داشتم.

اسمم را پدر بزرگ انتخاب کرده بود. مادرم می‌گفت وقتی می‌خواستند اسمی انتخاب کنند، پدر بزرگ زبر لب گفته بود که این خانه یک روشنی و امید تازه می‌خواهد و اسمم را گذاشته بود سحر. خاطراتی که از پدر بزرگ دارم چندان زیاد نیستند. بیش‌ترین چیزی که از او به یاد دارم، یک کلاه لبه‌دار است که همیشه روی سرش بود. شب‌ها هم که می‌خواست بخوابد، کلاه را دقیقاً می‌گذاشت کنار بالشتش. هر جا که کلاه لبه‌داری می‌دیدم، خوش حال می‌شدم و فکرمی‌کردم که حتماً پدر بزرگ هم آن‌جاست. مهم نبود کجا باشم، همیشه یک چشمم دنبال کلاه‌های لبه‌دار بود. یادم هست که تا مدت‌ها بعد از مرگش، کلاهش کنار جای خوابش بود و برای منی که در عالم بچگی، چیزی از مرگ نمی‌فهمیدم هنوز نویدی از حضور پدر بزرگ بود. بعدها فهمیدم که پدر بزرگ، یک شب خوابیده و هیچ‌وقت بلند نشده است و هیچ کس هم جرئت نکرده کلاهش را از کنار بالشتش بردارد.

ماهی سیاه را داخل بزرگترین تنگی که می‌توانستم بخرم، انداخته بودم. در مغازه‌هایی که از جلویشان رد شده بودم، از میان آن همه ماهی قرمز و کوچک، این ماهی سیاه با چنان نفرتی نگاهم کرده بود که مجبور شده بودم برای چند ثانیه چشمانم را از نگاهش بدم‌زد، اما او بر خلاف ماهی‌های دیگر که با التماس و ترس نگاه می‌کردند و تندتند داخل تنگ‌های کوچک تکان می‌خوردند، داشت با نفرت، مستقیم داخل مردمک‌هایم را نگاه می‌کرد. از ماهی هفت سین بیزار بودم. از این‌که برای چند روز زل بزنم به زندانی کوچک خودم و او را شریک کنم در شادی اتفاقی که او هیچ از آن نمی‌داند و ماهی بی‌چاره آن‌قدر چشمش به آدم‌های رنگارنگ بیفتد و آن‌قدر از این و آن غذا بگیرد و آن‌قدر دلش برای ماهی‌های دیگر تنگ شود و آن‌قدر غریبی کند که بمیرد؛ در همان زندان کوچک و روی همان میز بمیرد؛ بیزار بودم. امسال این ماهی را خریدم، چون از نگاهش خواندم آن قدرها سرسخت هست که تا سیزده بدر دوام بیاورد و من برای یک‌بار هم که شده بتوانم ماهی‌ام را داخل رودخانه یا استخر بزرگ وسط پارک رها کنم و مثل همه‌ی آدم‌هایی شوم که صبح

حلقه‌ام را گم می‌کردم. این تازه‌ترین کار این روزهایم بود. روزهای بعد از حلقه‌دار شدن. نمی‌فهمیدم کی از انگشتم بیرون می‌کشیدمش. نمی‌دانستم چرا. انگار که این حلقه نه به دور انگشت، که به دور گردنم بود. همین که قبول کرده بودم حلقه‌ای دستم کنم، آن هم برای اثبات حسم به ایلیا، به حد کافی خفه‌ام می‌کرد، چه برسد به این‌که واقعاً دستم هم می‌کردمش. دوستش داشتم و این را هر کسی باید از چشمانم می‌فهمید. هر کسی که نگاهم می‌کرد باید می‌فهمید که او را دیوانه‌وار دوست دارم و هیچ جایی برای هیچ کسی در وجودم نیست. چه نیازی بود به این یک تکه طلا؟ نمی‌فهمیدم.

ایلیا مثل یک پیچک پیچیده بود دورم. آغوشش خانه‌ام شده بود و خانه‌اش سرزمینم. من، همان طفل گریزپا و همان پرنده‌ی بی‌آشیان، چنان آرام گرفته بودم و چنان از یافتن این آرامش بی‌حرکت شده بودم که به خودم شک می‌کردم. به این همه آرامش شک می‌کردم. او، من را با تن خیس و موهای پریشان و لباس‌های دریده، از وسط طوفان بیرون کشیده بود. دست‌هایم را پیچیده بود دور تن لرزانم و نگاه کرده بود در چشمان ترسانم و به من اطمینان داده بود که طوفان تمام شده‌است. که طوفان دیگری در راه نیست و من با ناباوری زل زده بودم به دریای آرام چشمانش و همان‌طور که قلبم تندوتند در سینه می‌زد، به این فکر می‌کردم که خوب بودن‌هایم را چطور باید پاسخ دهم. من که نه اهل حرف‌های بزرگ بودم و نه خنده‌های بزرگ، من که فریاد زدن بلد نبودم و اوج خوشحالی‌م می‌شد یک آواز از ته دل. من که از پدر بزرگ و مادرم یاد گرفته بودم تا آن‌جا که می‌شود، خنده‌ها و گریه‌هایم را پنهان کنم.

حالا که چندساعتی به تحویل سال مانده بود، من حلقه‌ام را گم کرده بودم. تمام جاهایی را که حلقه‌ام می‌توانست باشد، گشتم. کنار سینک آشپزخانه، روی سنگ روشویی، کنار در حمام، روی میز غذاخوری، روی دسته‌ی مبل و هر جای دیگری که معمولاً جایش می‌گذاشتم؛ اما نبود که نبود. حواس‌پرتی همیشه کار دستم می‌داد. با همین حواس‌پرتی، حتی خیلی از آدم‌ها را هم از دست دادم. آدم‌هایی که حواس‌پرتی را گذاشتند به حساب بی‌توجهی‌ام. داشتم دیوانه‌وار دور خانه می‌چرخیدم و به دنبال حلقه‌ام می‌گشتم. چشمانم روی میز کوچکی که کنار پنجره بود قفل شد. از بوی سرکه بدم می‌آمد و همیشه از ساعت‌ها فراری بودم. پوست چروکیده‌ی سیر هم عصبی‌ام می‌کرد. سمنو را هیچ وقت نمی‌فهمیدم. سماق را هم نمی‌دانستم چطور روی میز



روز سیزده بدر، با ذوق ماهی‌هایشان را در زندان بزرگ‌تری رها می‌کنند.

گاهی به بقیه‌ی آدم‌ها حسودی‌ام می‌شد. مثل بقیه بودن، ساده‌ترین راه است. وقتی می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد و همه چیز از قبل معلوم است، زندگی آسان‌تر می‌شود. نیازی به فکر کردن و طرح‌ریختن و سبک‌وسنگین کردن نیست. فقط راهی را ادامه می‌دهی که قبل‌ترها، خیلی‌های دیگر هم همان راه را رفته‌اند و نتیجه‌ای را می‌گیری که آن‌ها هم گرفته‌اند. حالا می‌خواهد اسمش رسم و رسوم باشد یا تقلید یا الگو گرفتن. شاید ایلیا هم به همین دلیل از من خواسته‌بود حلقه‌ای دستم کنم و گفته بود که حلقه خیلی به انگشتان ظریف و ناخن‌های لاک زده‌ام می‌آید.

هنوز حلقه‌ام را پیدا نکرده‌ام. زلزده‌ام به چشمان ماهی و دارم به این فکر می‌کنم که اگر می‌توانستیم حرف بزیم از چه چیزی می‌گفتیم. لابد من راجع به حلقه‌ام می‌پرسیدم و ماهی راجع به تنگش. من از کسی گله می‌کردم که بی‌آن که بداند داشت آزارم می‌داد و ماهی از کسی گله می‌کرد که او را در این اتاق کوچک که هیچ شباهتی به هیچ دریا و رودخانه‌ای ندارد، جای داده‌است. لابد تا حالا هم یادش رفته‌بود که آن آدم، منم.

دهان ماهی دارد تکان می‌خورد. یادم می‌افتد که حلقه‌ام را لای آخرین کتابی که داشتم می‌خواندم گذاشتم تا صفحه‌اش را گم نکنم. کتاب را بی‌معطلی پیدا می‌کنم و حلقه‌ام را از داخل صفحاتش بیرون می‌کشم. سریع دستم می‌کنمش و به طرف ماهی می‌روم. تنگ را برمی‌دارم و با قدم‌های بلند از خانه خارج می‌شوم. در این جزیره‌ی کوچکی که من به تازگی با همسرم به آن مهاجرت کرده‌ایم، فاصله‌ها کوتاه‌اند و تقریباً تمام مسیرها را در عرض چند دقیقه می‌توان رفت. از وقتی به این جزیره آمده‌ایم، هیچ عجله‌ای برای هیچ کاری ندارم، چون می‌دانم که همیشه وقت هست و این جزیره آن‌قدر کوچک است که سروقت بشود به همه‌جا رسید. اگر بتوانم به موقع به مینی‌بوس برسم، حتماً می‌توانم تا قبل از تحویل سال به خانه برگردم. بعد از چند دقیقه پیاده روی به ایستگاه مینی‌بوس می‌رسم. کاملاً خلوت است. راننده به درخت نخلی که نزدیک مینی‌بوس است تکیه داده‌است و دارد تسبیح‌اش را تندتند در هوا می‌چرخاند. با عجله می‌گویم که می‌خواهم تا ساحل من را برساند. با تأمل جواب می‌دهد که بنشینم و منتظر پرشدن ماشین شوم. چشمانش هم‌رنگ تسبیح است. کهرپایی روشن. می‌گویم که کرایه‌ی تمام مسافران را می‌دهم. با نابوری نگاهم می‌کند، اما از شلوار جین، شالی که فقط نصف موهایم را پوشانده، کفش‌های اسپرت و تنگی که در آغوش گرفته‌ام، می‌فهمد که محلی نیستم

و لابد زن یکی از این به قول خودشان «مهندس»‌ها هستم. از نظر آن‌ها هر آدم غیرمحلی یا مهندس است یا زن مهندس. حتی ایلیا که عکاس و خبرنگار هست، هم از نظر همه مهندس است. با ذوقی که سعی دارد پنهانش کند «چشم خانم مهندس» ی می‌گوید و تسبیح را یک دور توی دستش می‌چرخاند و می‌رویم. وقتی راه می‌افتد، لباس‌های گشادش در هوا تکان می‌خورد. صدای به هم خوردن دانه‌های تسبیحش می‌آید. در طول راه نگاهم را از ماهی می‌دزدم. امیدوارم وقتی به دریا رسیدیم، تنگ و روزهای در تنگ بودن و من را یادش برود. راننده، ابروهای کلفتش را از هم باز کرده و با آرامش می‌رانند. من بوی دریا را از لای جرز پنجره‌های کوچک مینی‌بوس، استشمام می‌کنم. بوی دریا با بوی ماهی و بوی صندلی‌های کثیف مینی بوس قاطعی می‌شود. چندباری بدون این که بخواهم در آینه با راننده چشم در چشم می‌شوم. بی‌هیچ حرفی به ساحل می‌رسیم. کرایه را حساب می‌کنم و از راننده و چشمان و تسبیح کهرپایی‌اش خداحافظی می‌کنم و به طرف ساحل می‌دوم.

این ساحل را کمابیش می‌شناسم. یکی از معدود جاهایی است که وقت و بی‌وقت بهانه‌ای پیدا می‌کنم برای دیدنش. هر وقت لب ساحل می‌نشینم، به این فکر می‌کنم که چند هزار و چند میلیون نفر دیگر، روی ساحل‌های دیگری نشسته‌اند و به دریاهای دیگر زل زده‌اند. از دور، زن ماهی‌گیری را می‌بینم که معمولاً این جاست. مثل همیشه روسری زرد گل‌داری را محکم دور سرش پیچیده و با آرامش نشسته لب دریا و زل زده‌است به نقطه‌ای نامعلوم. او را بارها، به همین شکل دیده‌ام. آرام آرام می‌دوم. این ساحل به خاطر ماسه‌های رنگین کمانی‌اش، همیشه چند توریست دارد. حالا هم چندتایی‌شان دوربین به دست، ایستاده‌اند کنار دریا. از کنارشان بدوبدو رد می‌شوم و به سمت دریا می‌روم. تنگ را روی زمین می‌گذارم. منتظر موج می‌شوم. موج که نزدیک می‌شود، ماهی را از تنگ بیرون می‌کشم و در مشت می‌گیرم. تن لزجش، در دستم می‌رقصد. نگاهش می‌کنم. امیدوارم من را یادش برود. محکم می‌اندازمش داخل موج. موج برمی‌گردد داخل دریا. ماهی را نمی‌بینم. حلقه‌ام را از انگشتم بیرون می‌کشم و منتظر موج دیگری می‌شوم. بی‌آن که نگاهش کنم، می‌اندازمش در دریا. حلقه که دور می‌شود، احساس سبکی می‌کنم.

دارم به این فکر می‌کنم که وقتی برگشتم خانه، یک آینه روی میز هفت‌سین بگذارم و درست قبل از تحویل سال، به ایلیا بگویم که دوستش دارم و ترانه‌ای را که من را همیشه به یاد او می‌اندازد، با صدای بلند برایش بخوانم و دست بکشم بر موهای کم پشت روشنش. ■



شاید این گفته‌ها به نظر اغراق آمیز و دروغ بیاید، اما این‌ها واقعاً خاطرات من است.

بیشتر روزها مادرم با پدرم سر خرج روزانه خانه با پدرم بگومگو و کتک کاری داشتند. پدرم اکثر وقت‌ها می‌گفت: ندارم. یک بار با مشت دو دندان مادرم را شکست. ما جرات دخالت نداشتیم. یک بار که دانش آموز بودم و برای میانجیگری جلو رفتم یک کتک حسابی خوردم. وقتی کتک می‌زد با تمام قدرت ما را زیرمشت و لگد می‌گرفت. نمی‌دانم چرا مادرم با این همه کتک خوردن باز هم تحمل می‌کرد. خودش می‌گفت: به خاطر شما بچه‌ها باید بسوزم و بسازم، ولی احتمالاً بی‌پناهی عامل دیگر بود. دایه‌هایم آدم‌های آرامی بودند و از شر دوری می‌کردند. به جز دید و بازدید عید نوروز با ما رفت و آمد نمی‌کردند. پدرم به بچه‌هایشان

بیشتر روزها مادرم با پدرم سر خرج روزانه خانه با پدرم بگومگو و کتک کاری داشتند. پدرم اکثر وقت‌ها می‌گفت: ندارم.

عیدی نمی‌داد ناچار مادرم از پس انداز خودش پول دست بچه‌هایشان می‌گذاشت. گاهی که مادرم دلش تنگ می‌شد تنها می‌رفت یک سری به خانه‌شان می‌زد. پدرم هیچوقت ما را به میهمانی نمی‌برد و این مادرمان بود که ما را به میهمانی یا جشن عروسی می‌برد، حتی زمان دید و بازدید عید. می‌گفت: من اعصاب ندارم. البته ما هم از خدا می‌خواستیم که نیاید چون توی راه به بهانه‌های مختلف با ما دعوا می‌کرد یا کتکمان می‌زد. اما اگر خانواده دوستش یا اقوامی از خودش که مورد علاقه‌اش بودند به میهمانی می‌آمدند فوق العاده خوش اخلاق و بذله گو می‌شد.

سر سفره با او غذا نمی‌خوردیم. آنقدر موقع غذا خوردن دعوایمان می‌کرد و نان را با عصبانیت توی سفره می‌کوبید که غذا زهرمارمان می‌شد. مدام سر سفره می‌گفت: این همه مفت خور و شکم دریده ریخته سرم. بعدها غذایش را توی سینی به اتاق دیگر برایش می‌بردیم. البته نگفتم که هفت تا بچه بودیم؛ سه پسر و چهار دختر و همگی با فاصله سنی بسیار کم.

پدرم بندرت کار می‌کرد. هر کاری می‌رفت دو روز طول نمی‌کشید که با دعوا آن را ترک می‌کرد. برای کسب پول ناچار به هر خلاقی دست می‌زد. ابتدا هروئین را خرده فروشی می‌کرد ولی بعدها مخفیانه فقط تریاک یا مشروبات الکلی می‌فروخت. می‌گفت: هروئین آخر عاقبت نداره، معتادها همش می‌آن درخواست مواد قرضی می‌کنن، اگر بهشون ندی، جلو خونه داد

بهمن داشت کتاب‌های پدر مرحومش را از داخل قفسه‌های کتاب در می‌آورد و داخل کارتن‌های مقوایی می‌گذاشت که داخل انبار بگذارند. می‌خواستند جای قفسه کتاب‌ها یک میز زیر تلفنی بگذارند. به جز پدرش کسی اهل مطالعه نبود. مادرش همیشه می‌گفت: پدرتان که مدام کتاب می‌خونه برامون به سه. پدر هم در جواب فقط لبخند می‌زد.

بهمن در حالیکه توی فکر بود و یکی یکی کتاب‌ها را توی جعبه می‌گذاشت یک دسته برگه دستنوشته از میان کتاب روی زمین افتاد. آن‌ها را برداشت و کنجکاوانه شروع به خواندن کرد. دستخط پدرش بود. روی میل کنار قفسه کتاب نشست و شروع به خواندن کرد.

پدرش نوشته بود: الان که درست فکر می‌کنم پدر من فردی خشن، بیسواد، خودخواه و لاقید

بود. گواه روشن خشن بودنش هم همین گوش چپم است که بر اثر سیلی محکمی که در کودکی تو گوشم زد بیشتر شنوایش را از دست داد. پدرم خیلی زود خشمگین می‌شد. یادم می‌آید هر زمان به خانه می‌آمد انگار شیری خشمگین نزدیک شده باشد ما بچه‌ها همان لحظه مثل مجسمه در جای خودمان بی‌حرکت و ساکت می‌ماندیم. خودش برای توجیه می‌گفت: دست خودم نیست وقتی بچه بودم پدر و مادرم مردند و بدون داشتن پدر و مادر با بدبختی و عذاب بزرگ شده‌ام. آنوقت‌ها توجیه می‌شدم تا اینکه پدر شدم. در مورد اینکه همیشه به ما خرج تو جیبی کم می‌داد اینطور توجیه می‌کرد که پول زیاد بچه را خراب می‌کنه. نهایت معتاد میشه. بچه که بودم می‌گفتم لابد راست میگه و من نمی‌فهمم، اما الان می‌فهمم که توجیه مسخره ایی بوده است. نه تنها پول زیاد نمی‌گرفتیم بلکه زیر حد معمول می‌گرفتیم. با اینکه بیسواد بود، اما بازی با کلمات را بلد بود.

هر وقت یادم می‌افتد که در مرگش چقدر گریه کردم و بیتاب و دل شکسته شدم چندشم می‌شود.

خیلی قدرانه رفتار می‌کرد. به‌طور مثال هر وقت اراده می‌کرد که اخبار تماشا کند باید فوراً کانال تلویزیون را عوض می‌کردیم حتی اگر وسط بازی فوتبال تیم ملی بود یا وسط یک فیلم سینمایی جالب بود، یعنی جرات نداشتیم عوض نکنیم.

یادم می‌آید یک روز مرا صدا کرد و گفت: یک لیوان آب به من بده، در حالیکه خودش کنار پارچ آب و لیوان دراز کشیده بود.



و بیداد و گریه و زاری می‌کنند آبرو ریزی میشه و خطر هم داره.

آن وقتها پیش خودم می‌گفتم: چقدر حالیشه! گاهی ما بچه‌ها را مجبور می‌کرد که بسته‌ی کوچکی را مخفیانه به کسی برسانیم، البته بیشتر وقتها پولی کف دستمان می‌گذاشت.

ما هیچوقت نمی‌دانستیم چقدر پول دارد. هیچوقت جاساز پول‌هایش را توی خانه پیدا نکردیم چون خانه قدیمی بود و پیدا کردن جاساز خیلی سخت بود. حتی اگر پولدار هم بود چندرغاز پول خرج روزانه‌ی خانه را به‌زور می‌داد. چندین بار همسایه‌ها و یا اقوام توی جگری و کبابی مشغول خوردن دیده بودندش، اما خودش همیشه انکار می‌کرد و فحش می‌داد به هر کسی که این حرف‌ها را گفته است.

پول‌هایش را توی قمار و الواطی نفله می‌کرد خودش انکار می‌کرد اما خبرهایش گاهگاهی می‌رسید.

بسیار رفیق باز بود. رفیق‌های چاپلوس و الواتی که سرکیسه‌اش می‌کردند. می‌گفتند

یکی از دوستانش خرج عروسیش را او قرض گرفته که البته هیچوقت برنگردانده است. همچنین دوست دیگرش برای تکمیل خانه‌ی نیمه کاره‌اش پول زیادی از او قرض گرفته بود که البته او نیز هیچوقت پس نداده بود. خانواده عمویم می‌گفتند: چون بدون محبت پدر و مادر بزرگ شده بنابراین هر کس به او اظهار محبت کند شیفته‌ی او می‌شود و همه‌ی پولش را به پایش می‌ریزد.

مادرم می‌گفت: پدرتان هنگام جوانیش هم تا وقتی دو تا بچه داشت پی عیاشی با زنها بود. هر چند پدرم انکار می‌کرد، اما در شهرهای قدیم که جمعیت مثل حالا زیاد نبوده، چیزی پنهان نمی‌مانده.

معمولاً بچه‌های چنین خانواده‌هایی زیاد ادامه تحصیل نمی‌دهند چون سرشار از عقده‌ها و حقارت‌ها هستند و علاوه بر آنها انگیزه و الگوهای حقیر یا منفی محیطشان را دنبال می‌کنند، مثلاً لات بودن و مهارت داشتن در چاقوکشی و کله خر بودن.

اینکه من بیشتر جذب مطالعه شدم و ذهنیتم تغییر کرد بسیار اتفاقی بود. یک روزتابستان با دو تا از دوستان الوات محله‌مان در خیابان‌های شهر قدم می‌زدیم که چشممان به تابلو و ساختمان کتابخانه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خورد. من آن زمان کلاس چهارم دبستان بودم و دوستانم محمد و اصغر چند سال از من بزرگتر بودند. تصمیم گرفتیم داخل کتابخانه برویم تا کمی آب بخوریم و مدتی از خنکی محیط آن استفاده کنیم. بعد از آب خوردن همینطور داخل کتابخانه قدم می‌زدیم و کتاب‌های توی قفسه‌ها را تماشا می‌کردیم. ناگهان اصغر یک کتاب جیبی را از قفسه‌ای برداشت و نشان ما داد. روی جلدش عکس رنگی بسیار زیبایی از یک سگ گرگی بود که بالای آن نوشته بود: سپید دندان.

اصغر گفت: عجب سگ قشنگیه، کاش یه همچی سگی داشتم.

محمد گفت: یه لحظه بده ببینم. سپس کتاب را گرفت و به اطراف نگاه کرد بعد به‌سرعت پیراهنش را بالا زد و کتاب را پشت کمربند شلوارش گذاشت و بلوزش را روش انداخت و گفت: بریم.

من از تعجب خشکم زده بود. بالاخره از کتابخانه بیرون آمدیم. هنوز زیاد از کتابخانه دور نشده بودیم که محمد کتاب را از زیر بلوزش درآورد. دوستانم سر اینکه کتاب مال کدامشان

رفیق‌های چاپلوس و الواتی که سرکیسه‌اش می‌کردند. می‌گفتند یکی از دوستانش خرج عروسیش را او قرض گرفته که البته هیچوقت برنگردانده است.

باشد دعوایشان شد و پس از بگو مگو و فحش دادن به همدیگر، ناگهان محمد شروع کرد به پاره کردن کتاب و گفت: حالا که اینطور شد منم پاره‌اش می‌کنم. حادثه آن روز و کتاب سپید دندان، اثر زیادی روی من گذاشتند، بطوریکه چندی بعد کتاب سپید دندان را خریدم و خواندم و همچنین عضو همان کتابخانه شدم. هنوز شماره آن کارت کتابخانه‌ام را حفظ هستم و از آن به‌عنوان رمز در موارد گوناگون که لازم می‌شود استفاده می‌کنم. عطش سیری ناپذیر خواندن کتاب از آن زمان شروع شد بطوریکه هنوز هم عضو کتابخانه‌ی شهرمان هستم. خانواده و اقوام مرا به مسخره، "آقای مطالعه" و "معتاد کتاب" صدا می‌زدند.

پدرم....

ادامه‌ی کلمه "پدرم" ناتمام مانده بود.

درچشم‌ان بهمن اشک حلق بسته بود. یادش آمد که دوستان نویسنده و منتقد پدرش گفته بودند که اگر نوشته یا مطلبی را از پدر پیدا کرد حتماً خبرشان کند چون بسیار ارزشمند است، حتی اگر یک خط باشد ممکن است برای تفسیر آثارش کمک کند.

بهمن ناگهان برگه‌ها را از وسط پاره کرد و در ادامه همه برگه‌ها به تکه‌های کوچک، ریز ریز کرد. ■

Ghobadifarhad1222@gmail.com



ابو ترجیح داده بود زودتر از همه خود را به سالن برساند. یک بغل گل ریخته بود روی جایگاه روبرو که مخصوص ونوس بود، زیر طاق گل سرخ و خودش در لباس دامادی نشسته بود کنار جایگاه ونوس. مهمان‌ها که تک تک می‌رسیدند از دور به همه لبخند می‌زد و آرام کمی خمیده‌تر می‌شد. احترامی می‌گذاشت و دوباره می‌نشست. تا رسیدن ونوس بیهوده سعی می‌کرد کمرش را راست‌تر کند. تا این که عروس رسید و ابو و مهمانها دیدند که با نزدیک شدن ونوس، گل سرخ‌های طاق خمیده جایگاه او آرام آرام رنگ می‌بازند و سفید می‌شوند. ونوس بدون تور با موهای سفیدش آرام می‌آمد جلو و خود فروشانه به همه لبخند می‌زد. حس می‌کرد که به سبکی یک چکاوک دم سفید شده است و تنها چیزی که نمی‌دید

ونوس بدون تور با موهای سفیدش آرام می‌آمد جلو و خود فروشانه به همه لبخند می‌زد.

صحنه ابوی خمیده کنار طاق بود. مهمان‌ها مفتون ونوس شروع به پایکوبی کردند. ونوس که دوباره از خود بی خود شده بود، شروع کرد به چرخیدن. مهمان‌ها هلهله می‌کردند و بالاو پایین می‌پریدند و همه آرزو می‌کردند دیوارهای سالن کش می‌آمد. سقف آسمان خراش‌ها پهن‌تر می‌شد و خیابانهای پله پله شهرشان گلباران می‌شد.

ابو خیره شده بود به زن مو سفیدش که مثل پروانه چرخ می‌زد دور اتاق و جیک جیک کنان محتویات قابلمه را هم می‌زد، تکه چوبی زیر آتش شومینه می‌انداخت و هرم داغ و صدای قل قل غذا توی اتاق می‌پیچید. کافی بود ونوس طرفش بیاید و دستش را سمت او دراز کند. ابو حس می‌کرد پرت می‌شود هزاران کیلوتر دورتر و بیخود از دور سعی می‌کرد دستان باریک ونوس را بگیرد و ونوس بی خیال و بی توجه به ناتوانی ابو در چشمان سیاهش می‌خندید و چهچهه می‌زد. ونوس فضای خانه ابو را منفجر کرده بود. در چشمان مبهوت ابو، از سقف و دیوارها گل می‌ریخت روی میز و صندلی. ونوس آنها را جمع می‌کرد، می‌زد به موهایش و دوباره گل می‌ریخت و گل می‌ریخت. ابو بلند شد و شماره راهنمای مرکز جرثقیل را گرفت. چند لحظه بعد ماشینش روبروی پنجره خانه بود. او آخرین لبخند را به ونوس زد و بیرون رفت. به محض اینکه ابو در را بست، ونوس چشمانش را بست و زیر لب تا هفت شمرد. چند بار و چند بار. موهای سفیدش را دسته کرد، بست و انداخت پشت

اولین چیزی که ونوس صبح روز عروسیش موقع بیدار شدن دید، سقف سفید بالای سرش بود. سفیدی چشمش را زد و غلت زد سمت راست. گوشواره بزرگ هلالیش گیر کرد به موهای بلندش و لاله گوشش تیر کشید. برگشت و بدون کوچکترین دلیلی رفت سراغ آینه. موهایش یکدست سفید شده بود. اول فکر کرد هنوز سفیدی سقف است که منعکس شده توی چشمانش. سرش را تکان داد و بدون اینکه هول کند چند بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد. فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که می‌دید یک دسته موی مجعد سفید بود که صورتش را مثل یک دسته گل کف دست گرفته بود. آینه را رها کرد و رفت سراغ پنجره که باز بود و پرده را می‌لرزاند. جلوی چشمانش، روبروی پنجره، آسمان خراش غول پیکر همسایه رفته بود بالا، درست زیر پارکینگ و ماشین‌های رنگارنگ شهر همه به ردیف پارک شده بود روی سقف آن. هنوز جرثقیل راه نیفتاده بود تا ماشین‌ها را پایین بیاورد و این طرف و آن طرف روی سقف آسمان خراشها بگذارد. در خیابان هیچکس نبود. ونوس نمی‌فهمید چرا نترسیده. خوب باید می‌ترسید. جیغ می‌زد و گریه و زاری راه می‌انداخت. اما تنها کار واقعی که او کرده بود، این بود که گوشه پنجره سرش را تکیه داده بود به پرده و به هیچ چیز فکر نکرده بود. درست در همان لحظه بود که صدای چکمه‌های ابو را را روی پله‌های چوبی شنید. می‌آمد که صبح روز ازدواجشان او را ببوسد. ونوس تکان نخورد و ترجیح داد صحنه متعجب شدن ابو را از دست بدهد. راحت چشمانش را بست، ابو در را باز کرد و همان جا چسبید به دستگیره در نیمه باز. کنار پنجره ونوس سفیدی را می‌دید که در لباس خواب بلندش شانه زده به دیوار و سر گذاشته روی پرده و پرده سفید افتاده روی موهای بلندش. صدای جرثقیل که بلند شد و اولین ماشین را گذاشت روی سقف آسمان خراش پایینی و ماشین نقلی شروع کرد به رژه رفتن، باد پرده توری را از سر ونوس کنار زد و ابو دید که کمرش خمیده‌تر می‌شود. ونوس چشم که باز کرد، ابوی خمیده را کنار در دید. پرید و با شیطنت چرخی زد. موهای سفیدش دنبالش می‌دوید و لباس خواب سفید با لوندی از پاهایش خود را کنار می‌کشید. ابو، خمیده نشست لب تخت. ونوس پرواز کنان بوسه‌ای هوایی برای او فرستاد و گفت: "هدیه عروسی. خیلی خاصه. نه؟" و ابو خمیده قامت نگاهش می‌کرد.



کمرش. غذای آماده را گذاشت کنار. آتش را خاموش کرد. پنجره را بست و نشست جلوی تصویر پیامبر و دستانش را ملتسانه باز کرد.

نگاه خندان پیامبر آرام دست دراز کرد و گونه داغ ونوس را نوازش کرد. خنکی مخملی ریخت توی سر ونوس و از آنجا دوان دوان همه رگهایش را دور زد. دست دراز کرد. صلیب و تسبیح و کتاب دعایش را از گوشه طاقچه برداشت و مهر باریکش را از لای کتاب درآورد حتی یک لحظه دیگر هم نمی‌توانست صبر کند. حتی یک لحظه.

ابو از در که در آمد سایه بالکن آسمان خراشها افتاد رویش. از سایه آمد بیرون و بالا را نگاه کرد. ماشین خاکستری‌اش رو به روی پنجره خانه بود و آن بالا روی سقف محکمترین و پهن‌ترین آسمان خراش به ردیف ماشین‌های کوچک و بزرگ پارک بود. حتی نیاز نداشت از پله برقی بالا برود. نه، جرثقیل قبلاً آن را

پایین آورده بود. اما آن روز ابو ماشین نمی‌خواست. این را خوب می‌دانست.

امروز پاهایش را داشت و هوای ابری و خودش را و البته این دلشوره صبحگاهی را که دایم در قلبش می‌جوشید و به گلویش فشار می‌آورد و می‌خواست راه نفسش را محکم بگیرد. چشمش به سایه درازش افتاد که جلوتر

از خودش می‌دوید. سایه درازی با کله بی مو. ابو وحشت زده دست به سرش کشید. موهای مجعدش ریخت بین انگشتانش. دوباره شگفت زده به سایه بی مو نگاه کرد. سایه‌اش مو نداشت و یک متر جلوتر از او می‌رفت. انگار داشت از ابو فرار می‌کرد. ابو سرعتش را بیشتر کرد و سایه هم تندتر رفت. وقتی به خودش آمد که همه پله‌های پلکانی و مار پیچی را پشت سر گذاشته بود و روی سقف آخرین آسمان خراش راه می‌رفت. سایه دیوار شهر نزدیکتر شده بود و با کمی دقت می‌توانست درزهای قهوه‌ای رنگ بین سنگ‌های دیوارها را بشمارد. اینجا چتل هویوک تمام می‌شد. برگشت تا عکس العمل سایه‌اش را ببیند که چشمش خورد به آنهمه آسمان خراش غول آسا که پلکانی روی هم ساخته شده بود و مردم شهر به چتل هویوک پلکانی‌شان مباحث می‌کردند.

جذب دیوارهای بلند و خیابان‌های روی سقف پلکانی که از بین رفت، دوباره به یاد سایه‌اش افتاد که حالا ناپدید شده بود. حیران دور خودش چرخ زد و سایه را ندید. دور دوم چرخیدنش بود که کله بی مو را پشت دیوار سنگی چتل هویوک غافلگیر کرد. کله سرک کشیده بود تا ابو را ببیند. همان کله بی مو و ابو

این را که دید، دلش از هول لرزید و دست و پایش شل شد. آرام روی سقف آخرین آسمان خراش نشست. رنگ صورتش هم رنگ خط زرد رنگ وسط خیابان بود. از دور کم کم هیاهوی ماشین‌ها را می‌شنید که با همه بوق صبحگاهی معدن‌های ذغال سنگ قاطی شده بود. کله بی مو دوباره از پشت دیوار سرک کشید و ابو چشمهای طلایی سایه را دید که از دور برق می‌زد. دیگر معطل نکرد. مطمئن شده بود. بلند شد و به اولین پله برقی که رسید، سوار شد و بالا رفت. دو سه تا آسمان خراش را رد کرد و رسید به ایستگاه تله کابین. پرید روی یک تله کابین یک نفره و دکمه زردش را فشار داد. تله کابین با سرعت راه افتاد. میانه راه که رسیدند، باد انگار که هول کرده باشد، ابرها را تند تند این طرف و آن طرف زد و افتاد به جان تله کابین ابو. ابو آویزان میله وسط اتاقک شد و چشمانش را بست. می‌دانست که اگر چشم باز کند، برق چشم‌های طلایی سایه‌اش را پشت در خواهد دید. خودش را رها کرد و باد هم تله کابین را گرفت

بغلش، محکم فشارش داد و ولش کرد. یک لحظه ونوس همه فکر ابو را پر کرد. همان طور که وسط خانه می‌رقصید، بالا و پایین می‌رفت و تسبیح سفید درازش از توی گردنش این طرف و آن طرف تاب می‌خورد. چشمانش را که باز کرد، باد رهایش کرده بود و تله کابین با سرعت قبلی می‌رفت طرف آسمان خراش سنگی میان

امروز پاهایش را داشت و هوای ابری و خودش را و البته این دلشوره صبحگاهی را که دایم در قلبش می‌جوشید و به گلویش فشار می‌آورد و می‌خواست راه نفسش را محکم بگیرد.

شهر. ابو گوشه اتاقک ولو شد و سرش افتاد روی شانه‌اش. تاپ تاپ قلبش کندتر و کندتر شد و ونوس آرام آرام برگشت به خانه. چشم گرداند ببیند سایه هست یا نه. درست حدس زده بود. سایه هم با باد رهایش کرده بود. دکمه را فشار داد و روبروی آسمان خراش سنگی از تله کابین پرید بیرون. اتاق کاهن بزرگ طبقه آخر بود.

سایه ردای تیره او را که روی بالکن تکان می‌خورد از پایین آسمان خراش هم می‌توانست ببیند. نیازی به آسانسور نداشت. پله‌ها برایش از همه چیز بهتر بود. اینهمه اضطراب و ترس را باید کم می‌کرد. آن هم قبل از دیدن کاهن. دوید طرف پله‌ها و دوتا یکی رفت بالا. آسمان خراش را نصف کرده بود که به خود آمد و دید که پله‌ها نفسش را بریده و زیر ناخن‌هایش سیاه شده. چشمانش هراسان این طرف و آن طرف را می‌گشت. گوشه آسانسور که نشست، بی حال تر از آن بود که به حرف‌هایی که می‌خواست به کاهن بزند فکر کند. اضطراب و ترس جایش را به ضعف و هن هن داده بود. سرش را به گوشه آسانسور تکیه داد و همان جا از حال رفت.



صدای بوق ممتد آسانسور به حالش آورد. چشمانش را که باز کرد، دگمه چشمک زن یک بار دیگر روشن و خاموش شد و صدای تیز بوق خطر مجبورش کرد که بلند شود. رسیده بود. دکمه را زد و بیرون رفت و یکراست خورد به در سنگی اتاق کاهن. اینجا بود که می‌خواست به کاهن بگوید. اولین کسی که باید خبردار می‌شد، او بود. ابو، امروز سایه بی موی چشم طلایی را دیده بود. همان سایه‌ای که او و پدرش و پدر پدرش داستان‌ها درباره او در مدرسه خوانده بودند. حالا ابو اولین نفری بود که بعد از سیصد و پنجاه سال سایه شوم نابودی شهر را دیده بود، کاهن بزرگ باید سپاهیان را آماده می‌کرد.

نگاه عمیق کاهن بزرگ روی چشمهای ابو سنگینی می‌کرد. پلک‌هایش را به هم زد و آرام آرام همان طور که رویش به طرف کاهن بود، خزید در تاریکی سمت راست اتاق که نور درز پرده‌های کشیده شده اتاق به آنجا نمی‌رسید. صدای سنگین کاهن که بلند شد، ابو آرام لرزید.

- "کجا بود؟"

ابو با تردید گفت: "همراهم."

- "از صبح؟"

- "بله."

کاهن برگشت، در را باز کرد و رفت روی بالکن و ابو منتظرش شد. صدایش از بالکن انگار نرم‌تر شده بود. شاید هم آرام‌تر بود. ابو درست نمی‌دانست.

- "سپاهیان تا چند لحظه دیگر آماده خواهند شد، اما تو متوجه زبانت باش."

ابو که مصمم‌تر شده بود گفت: "بله می‌دانم، همه کودکی من با افسانه سایه بی مو پر شده بود. چیزی به کسی نمی‌گویم." باد زد و گوشه ردای بلند کاهن از بالکن توی اتاق موج برداشت.

- "از کنار دیوار شهر تکان نخور."

- "بله...بله... فقط آمدم به شما خبر..."

- "می‌دانم حالا دیگر برگرد."

ابو نزدیک دیوار شهر، روی آخرین خیابان پلکانی چتل هویوک نشسته بود. زیر پایش، در آپارتمان کوچک باز شد، صدا کرد و بسته شد. ابو دولا شد و زمین را نگاه کرد. پیرمردی هم بالا را نگاه کرد. ابو را دید که با موهای آشفته روی سقف آپارتمان نه چندان بلند نشسته. نگاهی کرد و رد شد. ابو در نگاه پیرمرد سوءالی دید، اما پیرمرد انگار خودش جواب را می‌دانست. اینکه چرا ابو آنجا نشسته بود. شاید او هم مثل بقیه اهالی چتل

هویوک سال‌ها از دیدن این نشانه ترسیده بود، و مواقع ناامیدی رسیدن نشانه را آرزو کرده بود.

خورشید آرام آرام پشت دیوار چتل هویوک ناپدید می‌شد و رنگ سرخ و نارنجی‌اش صورت رنگ پریده ابو را قرمز کرده بود. چشمان غمگین ابو آخرین اشعه خورشید را دنبال می‌کرد و پاهای خسته و بی انرژی‌اش جلوی آخرین رگه‌های آفتاب بی رمق، دراز افتاده بود. پشت سرش ابتدا آپارتمان‌های کوتاه و بلند و بعد کم کم آسمان خراشهای نیمه بلند، بلند و بلندتر ردیف شده بودند و همه تله کابین‌ها و جرثقیل‌ها که ماشین‌ها را بعد از هیاوی روز روی سقف محکم‌ترین آسمان خراش پارک می‌کردند از آن دورها شنیده می‌شد. ابو بی حال و بی فکر تکیه زد به زده کناری خیابان و چشم دوخت به دیوار. حالا دیگر او نهبان شهر پلکانی‌شان بود. حتی دیوار هم با دیده شدن سایه بی مو عقب کشیده بود. همه می‌دانستند شهر امن بود، دیوار بلند بود تا وقتی که سایه بی مو نیامده بود.

ونوس ساعت را که نگاه کرد از کنار صلیبش بلند شد. موهای سفیدش دسته شد ریخت پشت کمرش. ابو تا چند لحظه دیگر می‌آمد و ونوس آرام و با حوصله لباسهای خانهاش را آماده کرد، قهوه‌اش را توی فنجان سنگی ریخت و موهای سفیدش را بافت. اما به جای ابو فرستاده کاهن بزرگ پشت در بود تا ونوس بیشتر از چند دقیقه منتظر نماند. ونوس منتظر نشد گوش کند ابو دنبال چه ماموریتی از طرف کاهن بزرگ رفته بود. در نیمه باز مانده بود و همچنان دهان مرد پشت در. فرستاده کاهن که دید ونوس وسط حرف‌هایش دویده طرف کتابخانه، نگاهی به داخل خانه انداخت و رفت. ونوس چند جلد کتاب پایین انداخته بود، همه را باز کرده بود و با دقت دنبال چیزی می‌گشت، دست و پایش از ذوق می‌لرزید. بالاخره صفحه را پیدا کرد. صفحه‌ای که درست قبل از جواب دادن به ابو مشغول خواندنش بود. ابو در اتاق نشیمن خانه‌شان روبه رو ایستاده بود و با اصرار چشم در نگاهش دوخته بود. ونوس می‌خواست کتابش را بخواند که ابو دست گذاشت روی صفحه، ونوس لبخند زنان کتاب را بست و بلند شد. از آن روز تا حالا کتابش نصفه مانده بود و نمی‌دانست چرا نمی‌توانست بازش کند. حتی روزهای طولانی که ابو به سفر رفته بود، کتابش یک گوشه پنجره خاک خورده بود و خودش گوشه دیگر. حالا خودش هم نمی‌دانست چه شده. انگار فرستاده کاهن مغناطیسی دستش داد که او را کشاند به طرف کتاب و بقیه چیزها فراموشش شد. افتاد روی زمین و موهای سفیدش روی جلد خاک آلود کتاب‌ها پخش شد.



خورشید پایین رفت و ابو آنجا بود. تنها به گوشه‌ای تکیه زده بود و چشم به نور ماه داشت که کم کم پر نورتر می‌شد و می‌رسید بالای سرش. ماه گرد پر نور آرام آرام آمد بالای سر ابو. نگاه ابو قفل شده بود به سفیدی مهتابی رنگ ماه که دید سطح ماه می‌لرزد. مثل ظرفی که لبالب از شیر باشد، گردی ماه می‌لرزید و شیر از سر آن لب پر می‌زد و در آن سفیدی شیری رنگ، ابو کاهن را دید که در دفتر را باز کرد و بیرون رفت. ابو از پشت در بسته دفتر کاهن چهره چهار مرد زرد پوست را دید که روی کاناپه دفتر کاهن نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند او بی هوا بلند شد. دلش هری فرو ریخته بود. نمی‌توانست بفهمد آن چهار غریبه زرد پوست که شبیه اقوام دشمن بودند آنجا در دفتر کاهن چه می‌کردند. دوباره بالا را نگاه کرد. ماه سرچایش در آسمان کنار زهره نشسته بود و می‌درخشید. ابو به طرف شهر می‌رفت. پاهایش او را به طرف دفتر کاهن می‌دواند و نگاهش

دنبال راه خانه‌اش می‌رفت. نگرانی در قلبش لب پر می‌زد. حس بدی همه بدنش را مور مور می‌کرد. ابو هیچ نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که حس بدی داشت. یک حس بد. درباره همه چیز و شهر خفته پلکانی این را نمی‌دانست. هیچ کس نمی‌دانست جز او و او هم می‌لرزید، می‌لرزید و می‌دوید و نمی‌دانست باد او را کجا خواهدبرد. ایستاد و مثل دفعه قبل در تله کابین، خود را به باد سپرد. پرید سوار اولین تله کابین دم دستش شد. هیچ دکمه‌ای را نزد و منتظر باد شد.

کاهن روبه رویش نشسته بود و دل ابو بالا و پایین می‌پرید، جسته و گریخته ماجرای را که ماه برایش تعریف کرده بود برای کاهن می‌گفت. کاهن با انگشتر بزرگ قهوه ایش بازی می‌کرد. منتظر شد تا ابو تمام کند. در اتاق قدم زد و رفت طرف بالکن. سکوت کاهن ابو را زجر می‌داد، اما جرات حرف زدن نداشت. حرف زدن وسط سکوت کاهن مثل پریدن از خواب شیرینی بود. کنار کاهن احساس امنیت می‌کرد. وقتی که آنجا نشسته بود، یقین داشت شهر نابود نخواهد شد. اما به محض دوری از این اتاق، مخصوصاً کنار آن دیوار سنگی شهر، چتل هویوک را ویرانه و خراب می‌دید. حاضر بود سالها سکوت را تحمل کند اما از آنجا رانده نشود.

کاهن که متفکر برگشت، نگاه ابو دوخته شد به لبانش. کاهن خیره به گوشه دفتر دست گذاشت روی دست ابو. این اولین تماس کاهن با او بود. بدنش از شوق لرزید. کاهن گفت: "خوب کاری می‌کنی همه چیز را به من می‌گویی. همه چیز را. حالا

دیگر برگرد کنار دیوار شهر. تو نگهبان شهر مایی و اگر می‌خواهی سری هم به خانه بزنی. شاید پشت همه این داستانهایی که در ماه دیده‌ای، دلتنگی خانه است. " ابو در چشمان کاهن خیره ماند. شاید راست می‌گفت. باید می‌رفت و ونوس را می‌دید.

ونوس لبخند زنان چشم در چشمش دوخته بود و از بالای در، موهای سفید آبشاری‌اش گوشه‌ای روی شانه‌هایش ریخته بود. ابو فکر می‌کرد چقدر از این لبخند آرام دور شده است. ونوس را خیلی دور می‌دید. خیلی دور. انگار با رفتن او آن حس نزدیکی شدید هم به کلی رفته بود و الان در چشمان خندانش تنها احساس انس و نرمی می‌کرد و می‌دید این حس چه زیباتر از آن هیجان و شوق بچه گانه چند وقت پیش است.

انگار نیازی به حرف زدن نداشتند. ونوس شیر گرمی برایش آورد و رو به روی او نشست و شیر که آرام فرو می‌رفت، بدنش را گرم کرد و لبخند ونوس، چشمانش را مدتی بود جز دیوار سنگی چتل هویوک به چیزی نگاه نکرده بود و حالا این لبخند چه نرم و لطیف جای بادهای سرد بیرون شهر را ترمیم می‌کرد. سرانجام ونوس لب باز کرد و ابو

ونوس شیر گرمی برایش آورد و رو به روی او نشست و شیر که آرام فرو می‌رفت، بدنش را گرم کرد و لبخند ونوس، چشمانش را.

فکر کرد: "صدایش عوض شده. " شاید حق داشت. شیطنتهای بچه گانه ونوس به نرمی محزون و با وقاری تبدیل شده بود. ابو لحظه‌ای به خود اجازه داد فکر کند: "از دلتنگی من آرام شده!" و بعد خودش خندید. ونوس گفت: "به چه می‌خندی؟" و ابو گفت: "به تو." ونوس چیز دیگری نگفت. شیر گرم هم داشت تمام می‌شد و ابو فکر کرد: "لابد دیگر باید بروم." گرچه ونوس هنوز به رویش لبخند می‌زد، اما دوباره افسانه سایه بی‌موفتاد توی سرش. جای ابو کنار دیوار شهر بود. به خاطر کاهن. به خاطر ونوس. به خاطر همه. به خاطر چتل هویوک که درخت کم داشت. بلند شد. ونوس نشسته پرسید: "تو هم شنیده‌ای؟" و دل ابو فرو ریخت. سراسیمه گفت: "چی رو؟" ابو به خودش مطمئن بود. هیچ جا لب باز نکرده بود. اصلاً مگر در این مدت او کجا رفته بود جز کنار دیوار سنگی و که را دیده بود جز خود کاهن و چند دقیقه‌ای هم بیشتر نبود که کنار ونوس نشسته بود. دلش شور زد: "نکنه دوباره فکرهای توی سرم و حرفهایم را قاطی کردم. فکرها را گفتم و حرفها را تامل کرده‌ام." ونوس لبخند زنان گفت: "مرد نگهبان کنار دیوار شهر را می‌گویم." و ابو آسوده شد. منظور ونوس با او بود. چه حس شجاعت نرم مخفیانه‌ای. هیچ کس حتی ونوس نمی‌دانست آن نگهبان فداکار ابو است و از شوق لذت این حس لرزید. ونوس هنوز حرف



می‌زد: " چند نفر او را دیده‌اند. صحبت از چند زرد پوست هم شده. حتی یکی می‌گفت این نگهبان از دور گاهی زرد به نظر رسیده. بعید نیست یکی از آنها باشه. مواظب که هستی. نه؟" و خندید و ابو گیج حرفهای او ایستاده بود. ونوس بلند شد و خرامان خرامان اتاق را دور زد و گذاشت ابو سیر تماشایش کند. ابو آنجا ایستاده بود، اما دیگر در خانه نبود.

حوصله تله کابین را نداشت. آرام آرام سقفهای پلکانی آسمان خراشها را یکی یکی دور می‌زد. هزار پله‌ها را می‌شمرد و یکی پس از دیگری از ارتفاع آسمان خراشها کم می‌شد. می‌خواست به چیزی فکر نکند اما نمی‌شد. حرفهای ونوس گیجش کرده بود. نمی‌خواست زیاد به آنها فکر کند. دلش گواهی بدی می‌داد. تا الان فکر کرده بود مردم او را دوست خواهند داشت و به خاطر نجات شهر پلکانی‌شان گرامیش می‌دارند و ابو چیز دیگری جز این آرامش نمی‌خواست، ولی حالا مثل این که همه چیز قاطی شده بود. اگر بیشتر فکر می‌کرد می‌توانست از حرفهای ونوس نتیجه گیری سهمگینی کند اما نمی‌خواست. دوست داشت حتی برای مدتی کوتاه در این رویا بماند و بعد

ناگاه دوباره به یاد افسانه افتاد. در آن از نگهبان شهر هم صحبت شده بود، اما چرا ابو سرنوشت نگهبان شهر را فراموش کرده بود؟ هرچه ذهنش را دور زد چیزی نیافت. حس می‌کرد نیرویش تحلیل می‌رود. شدید سردش بود اما بادی نمی‌آمد. دلش هوای گرمی شیر و لبخند ونوس را کرد اما دیگر نزدیک خانه دوش رسیده بود: دیوار سنگی شهر و شهر خفته پلکانی، آسمان خراشهایی که هر کدام روی سقف دیگری بنا شده بود و پله‌های رابط آنها و عظمت غول آسای بناهای شهر که ابوی خمیده را در کام سیاهی سایه‌های خود فرو برده بود، ابو با این که مایل نبود، می‌دید کم کم دلش می‌شکند.

آنجا نشسته بود و تنها چشم در ماه دوخته بود تا بلکه رمزی برایش بگشاید اما ماه لبالب شیرلب پر می‌زد ولی تکان نمی‌خورد. شاید ماه هم برای او دل می‌سوزاند و نمی‌خواست آرامی این لحظه‌اش را کابوسی سیاه آشفته کند و شاید هم انرژی خودش تحلیل رفته بود. هر کدام که بود قلب ابو سخت گرفته بود و دلش هوای خانه را کرده بود. مسولیت، شجاعت و فداکاری دویده بودند آن سوی دیوار سنگی و از پشت سوراخهای دیوار به او پوزخند می‌زدند. ابو احمق نبود. حتی بدون فکر کردن همه چیز روشن بود. سرش راتکیه داد به دیوار

سیمانی و سرما بدنش را لرزاند. برگشت دوباره به شهر بی درختشان نگاه کرد. شهر خاکستری. آسمان خراشهای سر به فلک کشیده سهمگین و برای اولین بار عظمت بناها حیرت زده‌اش نکرد. ترسید و سر فرود آورد. درست همان موقع بود که پشت دیوار شهر آن صدا را شنید.

زبان غریب. حرفهای نا آشنا. ابو صحبت آنها را نمی‌فهمید. پشت دیوار بودند و آرام با هم نجوا می‌کردند و ابو سراسیمه، لختی لحظات قبلش را از یاد برد. با همه وجودش رو کرد به ماه. ماه، غمگین نگاه برگرداند. ابو رو کرد به شهر. ونوس در رختخواب سفیدش خواب بود و تسبیح بلندش یک بر افتاده بود کنارش، روی بالش خالی ابو. ابو گوشه ردای کاهن را دید که بیرون بالکن در باد تکان می‌خورد. دست گذاشت روی قلب سراسیمه‌اش و پرید روی پله‌ها و تا رسیدن به اولین تله کابین، باد شد.

ضربه‌های وحشت‌زده یکی پس از دیگری در اتاق کاهن را می‌لرزاند و مشت‌های ابو درد گرفته بود. کاهن در را باز کرد و آرام چشم در نگاه

هراسان نگهبان شهر دوخت. ابو عرق می‌ریخت و کاهن نگاهش می‌کرد. آرام دست دراز کرد و او را به داخل کشید. انگشتر قهوه‌ای کاهن نگاه ابو را دزدید و خیره ماند به دستهای زرد کاهن. برگشت صورتش را نگاه کرد. کاهن همیشگی بود و ابو در دل لرزید و خود را لعنت کرد که چقدر کابوس می‌بیند و چه فکر ولنگاری دارد که دایم صبح تا شب از این سر شهر تا آن سر شهر شلنگ اندازی می‌کند. اتاق کاهن ساکت‌تر و آرام‌تر از همیشه بود و قشری خاک روی اثاثیه سنگین و تیره را پو شانده بود. انگار باد در اتاق مرده بود و صداها سال بود گذار کسی به این اتاق نیفتاده بود. کاهن از جلو می‌رفت و ابو پشت سر او ردای بلند تیره‌اش را نگاه می‌کرد و آرام آرام مثل گنجشکی می‌لرزید. صدایی شنید که می‌گفت: " پس سرانجام وقتش رسید. " ابو اول جواب داد: " بله. " و بعد متعجب سر بلند کرد ببیند چه کسی با او حرف زده! صدا صدای کاهن نبود. چشم در اتاق گرداند. او بود، اثاثیه، خاک، نفس سنگین و کاهن که رو به رویش روی چهار پایه‌ای عظیم نشسته بود و نگاهش می‌کرد. لب باز کرد و همان حرف را تکرار کرد.

" - پس سرانجام وقتش رسید. "

ابو بلند شد. فریاد زد و در اتاق از این سو به آن سو دوید. کاهن همانطور نشسته بود و با صدایی دیگر حرف می‌زد. آرام رنگ می‌باخت و صورتش زرد رنگ می‌شد. ابو فریاد می‌کشید و



کاهن آرام نگاه می‌کرد. ابو داشت خفه می‌شد. صدای فریادها در گوشش پیچید. همه فریاد می‌زدند. خیابان‌ها پر فریاد شده بود. ابو هراسان خود را به دیوارها می‌کوبید. کاهن آرام نگاهش کرد و با صدای جدیدش گفت: " ما درخت نداشتیم ابو... این را فراموش کرده‌ای؟ کدام یک از شما به این فکر بودید؟ هیچ کدام. حتی خواب یک برگ هم نمی‌دیدید. قرار است ازین پس در شهر درخت بکارند و همه جا سبز شود...." کاهن می‌گفت و می‌گفت و با هر کلمه حرفهایش مبهم‌تر می‌شد و ابو زبانی را می‌شنید، کلامی در گوشش می‌ریخت که پشت دیوار سنگی چتل هویوک شنیده بود و مثل آن موقع هیچ نفهمیده بود. دوید طرف در و خود را پرت کرد بیرون. سیل خروشان مردم، پله‌های رابط آسمان خراشها را فریادکنان له می‌کردند و ابو که ظاهر شد همه به طرفش هجوم آوردند. فریادش زدند و اولین سنگ که به طرفش پرت شد، سرنوشت نگهبان شهر هم به یادش آمد. انگار باد دستش را گرفت و کشاندش کنار. از میان ولوله مردم وحشت زده و زرد پوستانی که آرام آرام تک وتوک در میان چهره‌های مردم چتل هویوک

سرک می‌کشیدند، انداختش کنار دیوار شهر. دیوار شهر باز هم بیشتر آب رفته بود. ابو آرام سر گذاشت کنار دیوار سنگی و از حال رفت.

صدای خش خش کشیدن گچها بر روی لوچه‌های سیاه فضای تالار را پر کرده بود. مرد بلند قامت ردپوشی میان ردیف نیمکت‌های سنگی تالار قدم می‌زد و هرچند وقت یکبار روی یک لوحه سیاه و دست کوچکی که به سختی کلمات را هجی می‌کرد، خم می‌شد، اخمی می‌کرد، هشدار می‌داد و رد می‌شد. پسرک‌های زرد پوست لاغر و دخترک‌های چشم بادامی روی لوچه‌های هم خم می‌شدند، آرام می‌خندیدند و یکدیگر را مسخره می‌کردند و هم این که ردا پوش بلند قامت برمی‌گشت، مثل چوب صاف می‌شدند و روی لوحه را نگاه می‌کردند. ردپوش نگاهی به تالار پر از قامت‌های کوتاه انداخت و بلند گفت: " خوب،

حالا همه با هم بخوانید. "بچه‌ها آواز سر دادند: " چتل هویوک " ردپوش پسرک کک مکی چشم سیاهی را صدا کرد: - " آبتین ادامه افسانه را بگو. "

پسرک صدها بار داستان را از پدر و پدر بزرگش شنیده بود، با آن بزرگ شده بود اما باز هم همیشه آخر افسانه را فراموش می‌کرد. به نگهبان شهر که می‌رسید داستان در ذهنش از هم گسیخته می‌شد. گاه فکر می‌کرد زمانی، خیلی وقت پیش، یکبار سرنوشت نگهبان شهر را به یاد آورده اما الان روبه روی ردپوش در مانده، چشم در اطراف گرداند، سایه مبهم گذر سالها روی ذهنش را گرفته بود، نگهبان مدتها بود که فراموش شده بود و آبتین به یاد نمی‌آورد چرا حس می‌کند سالها قبل او را به یاد آورده. نمی‌دانست. بی هوا گفت: " نابودی. " ردا پوش هیجان زده کلمه را در هوا قاپید و شروع به وراجی کرد. بچه‌ها ریز ریز خنده کنان لوچه‌ها را بر روی میزهای جلویشان گذاشتند و ردا پوش غرق احساسات خود ردیف نیمکتها را بالا و پایین وبا حرارت افسانه را زیر و رو می‌کرد. بچه‌ها از زیر نیمکت پاهای یکدیگر را له می‌کردند و ردپوش در میان سخنان خودش گم شده بود.

آبتین پسرک کک مکی تیز چشم از پنجره بزرگ تالار، پای تپه دور را نگاه می‌کرد. ویرانه‌های چتل هویوک در زیر آفتاب برق می‌زد و گاه پرنده‌ای از بالای یکی از آسمان خراشهای متروک به طرف مدرسه می‌پرید تا روی درختهای اطراف شهری که هم سطح زمین بود، بنشیند. آبتین کنار دیوار شهر متروک، آن دورها، پای تپه، مرد خمیده چشم سیاهی را می‌دید که گوشه‌ای تکیه زده، دستش رو به آسمان دراز شده و از میان انگشتانش تسبیحی بلند تا روی زمین آویزان مانده است. آبتین تیزبین، در هاله نورانی دور مرد، زن مو سفید خندانی را می‌دید که چرخ زنان، با صلیبی تاب خوران در گردن و پاهایی پرواز کنان، پشت خمیده مرد را مرهم می‌گذارد. ■

هرچند وقت یکبار روی یک لوحه سیاه و دست کوچکی که به سختی کلمات را هجی می‌کرد، خم می‌شد، اخمی می‌کرد، هشدار می‌داد و رد می‌شد.





وقتی دایی یک تازه کار بود، پدر سانای تریلی بزرگی داشت که بیشتر بارش را ترکیه می‌برد. چند سالی در ازمیر مانده بودند. وقتی استانبولی حرف می‌زد لحن و نگاهش عوض می‌شد. اهل کتاب و شعر هم بود. نامه‌های عاشقانه‌ی برادرم را او برای دختر محمود که خانه‌شان سر کوچه بود، می‌نوشت. چند بار گفته بود اگر بخواهم نامه‌های مرا هم می‌نویسد. معلوم نبود چطور پی به سرّ من برده بود. این بود که دانستم زن فهمیده‌ای است اما هیچ وقت به روی خودم نیاوردم. آن شب که آمد و درد دلش را گفت، دستش را گرفتم. خوشحال بود. پیش از آن یک بار هم هوایش را نداشتم. از نظر من مشکلاتش پیش پا افتاده بودند. دایی اسکندر هم هوای زنش را نداشت و در مسافرت‌های خارجیش با هزار زن رنگارنگ هم سفر شده بود، یا همین زن محمود که برادرم خاطرخواه دخترش بود، همیشه‌ی خدا صورتش کبود بود و بیچاره یک بار نگفت جای

آخرین چیزی که از سمت صورت گر گرفته و سرخش شنیدم، همین جمله بود. خانه‌ی پدری‌اش کنار مخروبه‌ی معبد پهلو به پهلو آتشکده بود. همسایه‌ها گفتند معبد فروریخته کارش را کرد و "سانای" خودش را سوزاند.

کشیده‌های محمود است. شاید سانای جن زده شده بود. دایی اسکندر از قصه‌های سفرش که می‌گفت همیشه تاکید می‌کرد آدم‌های جنی از یک زخم کوچک یک رشته درد می‌سازند و دوايش هم هیچ وقت پیدا نمی‌شود. نان و آب سانای که به راه بود. درست است حق مادری به گردن من و برادرهایم داشت اما ده، یازده سال جای مادر جوان مرگمان خورده و خوابیده بود. هر معامله‌ای روزی تمام می‌شود. چه خوب شد که به خواست خودش همه چیز تمام شد. دیشب در اتاق که گریه کرد، سرم پایین بود. داشتم لکه‌ی روی دستش را نگاه می‌کردم. شبیه یک نهنگ بود. بیچاره فکر می‌کرد به خاطر حرف‌های سوزناکش است و خبر نداشت در خیالم آن نهنگ را بیرون می‌کشم و می‌اندازم به جانش. چیزهایی از برادرش گفت. چیزهایی که در ده سال گذشته حرفی از آنها نزده بود. تا هفده سالگی صبر کرده بودم تا شاید آن حرف‌ها را از خودش بشنوم. دیر شده بود.

-ازمیر اولش شیرین بود و بعدش تلخ و زهرمار شد. برادرم، اسماعیل، یه بار که برای جلسات هفتگی‌اش به استانبول رفته بود، دیگه برنگشت. جلساتشان از همین جلسات شعر بود. جنازه‌اش رو هم پیدا نکردیم. چند نفر بودن که همشون ناپدید شدن. پدرم تریلی رو فروخت و برگشتیم.

خیلی با ما فرق داشت. پدرم کتاب‌های سانای را برگه برگه می‌کرد و یا روی روکش‌های نایلونی حبه‌های تریاک می‌پیچاند و یا تخمه می‌ریخت و دست مردم می‌داد. مغازه‌ی کوچکش کنار

من و برادرهایم را او بزرگ کرده بود. جلوی در خانه‌ی پدرش دیدم که لباس‌ها به تنش چسبیده و با هم خاکستر می‌شوند. زن بیچاره شب قبل سراغم آمد و درد دل‌هایش را کرد. پیراهن‌هایش مثل همیشه بوی شمعدانی تازه قلمه شده را می‌داد. هر چه فکر کردم، دیدم رسیدن به آرزوهایی که برایش مانده‌اند، عمر نوح می‌خواهد. توقع داشت جای مادرم قبولش کنم. وقتی رد گازوئیل روی تنش زبانه کشید، فقط نگاهش کردم. توی معبد پنهان شده بودم که نمی‌دانم از کجا مرا دید و به سمتم دوید. مثل آنهایی که به سمت خط پایان می‌دوند.

-خاموشم کن سامره. آخرین چیزی که از سمت صورت گر گرفته و سرخش شنیدم، همین جمله بود. خانه‌ی پدری‌اش کنار مخروبه‌ی معبد پهلو به پهلو آتشکده بود. همسایه‌ها گفتند معبد فروریخته کارش را کرد و "سانای" خودش را سوزاند.

گوشه و کنار حیاط کارتون‌های خالی روی هم تلنبار شده بودند. زن فهمیده‌ای بود که وسط حیاط خانه‌ی خودمان و میان آن همه خرت و پرت‌های شوهرش، جنی نشد. تقصیر من نبود که نتوانستم حرف‌هایش را باور کنم. مادرم سر زازا از بین رفته بود. قرار بود دایه‌ی برادرم سهراب شود، اما جای مادرم نشست. پدرم سانای را که گرفت، هر دو جوان بودند. قبل از آنکه ظهر شود و من و سیاوش از مدرسه برگردیم، مراسم تمام شده بود. یک بار نشد حرفش را گوش کنیم. دایی اسکندر هم که اهل کتاب بود، از سانای دل خوشی نداشت. می‌گفت دست خودم نیست غیظش را به دل گرفته‌ام. وقتی خودش را سوزاند به زور چهل سالش می‌شد. اگر امان می‌داد و چهل سالگی‌اش را از سر می‌گذراند، حتم دارم حالا زنده بود یا حداقل آن طور نمی‌سوخت. آدم قبل از چهل سالگی زیاد دیوانگی می‌کند.

-سن و سالی نداشتم که زن پدرت شدم. گفتم می‌آم برای تو و برادرات مادری می‌کنم. آخه هنوز خیلی بچه سال بودین. مثل فرشته‌های تو قصه‌ها.

دروغ می‌گفت. همه می‌گفتند از دختریش معلوم بوده نازاست و دعا می‌کرد یک بیچاره‌ای سر زازا برود تا زندگیش را صاحب شود. نمی‌دانم مادر مظلوم و بی سر و زبان ما چرا قربانی شد.

گازوئیل را از خانه‌ی دایی که کامیون داشت، برایش بردم. از کنار چنار پیری که یادگار مادرم بود. اسمش را روی درخت حک کرده بودند. سانای خودش مرا پی گازوئیل فرستاد.



مغازه‌ی محمود بود. یک یا دو کتاب بیشتر مانده بود که هر طور شده بود از پدر قایم کرد و برای خودش نگه داشت. وقتی به اصرارش چند صفحه از کتاب‌ها را خواندم، به نظرم دیوانه کننده آمد.

-مادرت هم زنده بود اینارو بهت می‌گفت. برای خوشبختیت معامله نکن. خوشبختی حفته. برای حقم فقط باید جنگید.

اگر نجنگیده بود، تقصیر پدرش بود که به زور او را عروس پدرم کرده بود. پدر سانای، بعد از مرگ پسرش از طریق دایی اسکندر با پدرم آشنا شده بود و پدر هم حسابی شیره ایش کرده بود. تا آنجا که تریاک کفافش را نمی‌داد و پدر برایش بساط هروئین و خیلی چیزهای دیگر که من نمی‌شناختم، مهیا می‌کرد. وقتی مادرم مرد، او راهی خانه‌ی ما شده بود. می‌دانستم زندگی کردن با پدرم کار هر کسی نیست. او سال‌ها کنارش ساخته بود. خودسوزی به صلاحش بود.

هر بار که خواستم بگویم، دوستش ندارم مراعات حالش را کردم. من هم مثل دایی، دست خودم نبود و دوستش نداشتم. از

یک طرف می‌خواستم بگذارم و برود و از طرف دیگر اگر او می‌رفت، یکی می‌آمد که معلوم نبود مثل او باشد. به قول پدرم یکی می‌آمد که واقعاً زن پدر باشد نه یک کلفت بی زبان. اولش مرا نمی‌دید. به آسمان نگاه کرد و گازوئیل را روی سرش ریخت، درست وسط کوچه بود. بعد از ظهر زیر هرم گرم آفتاب. صدایش را می‌شنیدم.

جوی‌های باریک گازوئیل پایین رفتند و از دامنش هم گذشتند و روی خاک کوچه ریختند. فندک زد و گوشه‌ی دامنش را گرفت. چشمش به من افتاد، هنوز زبانه‌ها به سر و صورتش نرسیده بودند. خاک خرابه می‌توانست خاموشش کند. خودم را پشت دیوار کشیدم و او هم سمت خانه‌ی پدرش دوید. چشم‌هایش به قشنگی سابق نبود. نای چرخیدن نداشتند و افتاده و افسرده بودند.

آنجا که گفت "خاموشم کن سامره"، یک لحظه تردید کردم. اما زن پدر بودنش به خورد جانم رفته بود. بوی سوختن موهایش که بلند شد از پشت خرابه گم شدم. ■





رو بگی. ولی اگر حرف نرنی مجبورم تیموری رو خبر کنم، اون وقت؛ روزی هزار بار از به دنیا اومدن خودت پشیمون می‌شی. ببین کی گفتم.

مرد نگاهی به آینه کرد، آینه‌ای که یا نبود یا اگر هم بود زیر فشار و کتک خوردن و آویزان شدن‌ها، حال و روزی برایش نمی‌ماند که بهش نگاه کند ولی این بار قیافه‌ای در آن دید که باورش نمی‌شد رحیم رحمت‌آبادی باشد! همین طور به آینه خیره شده بود احساس می‌کرد انگار چند نفر پشت آینه بهش نگاه می‌کنند. بی اراده سرش پایین افتاد.

سروان سعی می‌کرد خونسرد باشد ولی از سکوت خوشش نمی‌آمد و با صدای بلند گفت: مردک! شش جنازه رو دستمون مونده، می‌فهمی؟ سه ماه گذشته و هر روز از همه جا سفارش می‌آد که زودتر قاتل رو پیدا کنید. ده‌ها نفر رو بازجویی کردیم و از چند روز و چند ساعت در بازداشت داشتیم و داریم ولی نزدیکترین سر نخ باز هم به تو ختم شده. این‌ها آدم معمولی نبودند که بتونیم راحت از کنارشون ردشیم.

اگر این طوره باید به گم اشتباه می‌کنی شواهدی تو دست ماست، که راه فراری برات باقی نمی‌ذاره، نمی‌تونم کتمان کنی! نمی‌دونم چرا کشش می‌دی؟

روزنامه‌ها هم ول کن نیستند، کاسه‌ی داغ‌تر از آش شدند و شهربانی‌رو به مسخره گرفتند. کار داره به مقام‌های بالا می‌کشه. چیزی نمونه‌ا علیحضرت هم پاشو بذاره وسط. و در حالی که به سمت دیگر اتاق می‌رفت، اصلاً من چرا این‌ها رو به تو می‌گم؟

مرد سرش را بالا آورد و دوباره چشمش به آینه افتاد. فکر کرد چرا سروان آینه را به او نشان داد؟ چرا احساس می‌کند کسانی در پشت آینه نگاهش می‌کنند. غرق این افکار بود که دید سروان سیگاری آتش زد و با عصبانیت و با سرعت نزدیکش شد و داد زد:

- جنازه‌های خانوم والا و اصغر بالاتبار برادرش، تیمسار خلعتی و سه نفر دیگه که هنوز ارتباطشون با این قتل عام روشن نیست، رو دستمون مونده. می‌فهمی؟ رحیم وقت نداریم تو بد مخمصه‌ای گیر کردیم باید یک نفر رو قربونی کنیم.

این حرف رحیم را تکان داد. تا شد آن‌قدر که مجبور شد دست‌هایش را روی میز بگذارد.

سروان نور مستقیم چراغ را به طرف رحیم برگرداند و روی صورت او میزان کرد. پکی عمیق به سیگار زد و دود را در مسیر

توی اتاق چمباتمه زده بود. دست‌هایش را توی هم کرده بود و سرش را گذاشته بود روی دست‌ها. در با صدای جیر جیر باز شد و یک نفر داخل شد.

به زور بلند شد و خودش را سرپا نگه داشت و زیر لب سلام کرد.

- خُب چی شد؟ تکلیف ما رو روشن نکردی. یه نگاه دور و برت بکن. همین یکی دو هفته پیش بود از زیر این ابزار و آلات بیرون آوردیم. یادته؟

مرد این پا و اون پا می‌کرد. با این که تو این مدت حسابی لاغر شده بود ولی پاهایش تحمل وزنش را نمی‌کرد.

- چیه؟ انگار نمی‌تونم راحت سر پا بایستی. برو بشین رو صندلی. تقصیر خودته نمی‌خوای از لجبازی دست برداری؟ این طور پیش بریم ناچارم دوباره بسپارم به دست تیموری. خود دانی.

- گفتم که کار من نیست. من آدم کش نیستم سروان. من یه مرغ هم نمی‌تونم سر ببرم و به را همین همیشه تیمسار و زنش سرکوفتم می‌زدند.

- آقای رحمت‌آبادی! به همین زودی به حرف می‌آی. به قول شاعر عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری.

شاید فکر می‌کنی رد پای از خودت توی این ماجرا باقی نگذاشتی؟ اگر این طوره باید به گم اشتباه می‌کنی شواهدی تو دست ماست، که راه فراری برات باقی نمی‌ذاره، نمی‌تونم کتمان کنی! نمی‌دونم چرا کشش می‌دی؟ دوست داشتم همون طور که هوات رو داشتیم، بدون فشار، خودت اعتراف کنی.

تا جایی که شد تلاش کردم بازجویی عادی پیش بره، اما تا کی بتونم؟ نمی‌دونم. بستگی به تو داره!

باز افکار رحیم با این حرف‌ها به تلاطم افتاد. فهمیده بود اگر ذره‌ای مدرک داشتند معطل نمی‌کردند. اما باز هم همه چیز را مثل صحنه‌های پاورقی جنایی مجله‌ی سپید و سیاه که خوانده بود، مرور کرد.

سروان سرش را به گوش مرد نزدیک کرد و آهسته گفت: یه نگاه به قیافت تو آینه بنداز. ببین به چه روزی افتادی.

سروان دست‌هایش را روی میز ستون بدن کرد و رودر روی رحیم گفت: خودت دیدی که چطور از زیر دست و بال اون قصاب کشیدمت بیرون. بهتره دست از لجابت برداری و حقیقت



نور فوت کرد. دود، توی نور به رقص درآمد و پیچ و تاب خورد و سایه‌ی کمرنگی هم به صورت رحیم انداخت.

رحیم گفت: یه سیگار به من بده.

سروان یه سیگار روشن کرد و در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد، گذاشت گوشه‌ی لب رحیم و گفت: با حرف‌هایی که تا حالا زدی چیزهایی دستگیرم شده که بهتره خودت و مارو بی‌خودی نیچیونی. باز می‌گم به نفعت نیست.

- گفتم که کار من نیست. اونا بلا و مصیبت‌هایی سر من و عمو و زنش و فامیلامون درآوردن که لایق چنین مرگی هم بودند ولی من هیچ دخالتی در این ماجرا نداشتم.

- آره درسته تا دو ماه پیش ما هم فکر می‌کردیم تو بی‌گناهی. همراهی‌های تو در مراسم جای شکی هم برای کسی نگذاشته بود.

چطوره از اول شروع کنیم؟ بگو ببینم تو چطور به این خانواده راه پیدا کردی و تیمسار و خانواده‌ش چطور سر از روستای شما درآوردند؟

رحیم پک محکمی به سیگار زد و دودش را بلعید و فکر کرد دوباره باید همه چیز را از اول بگوید. خسته شده بود. دوباره یاد فشارها و بلاهایی افتاد که به سرش آوردند تا اعتراف کنه. یواش یواش به این نتیجه رسیده بود که خودش را خلاص کند. به قول سروان قربونی بشه.

- ده سالم بود که اون سیل بزرگ اومد. باورم نمی‌شده! یه دفعه اون همه آب از کجا سر و کله‌ش پیدا شد؟ تو چشم به هم زدن، نصف بیشتر آبادی رو با خودش برد. بابا و ننه و خواهر و برادرم رو آن‌چنان برد که انگار هرگز توی این دنیا نبودند! کسی برام نماند. یکه و تنها شدم. فقط همین عمویی که این‌جا باغبون بود، برام مانده بود.

وقتی چهار پنج سالم بود، یک بار همه‌ی خانواده اومدیم دو روز مهمونش شدیم. با این که بچه بودم ولی عقلم به داشتن و نداشتن خوب می‌رسید. وضع خودمون توی روستا و وضع آدمای پولدار تو این باغ بزرگ. از استخر، مهمونی‌ها و از ریخت و پاش‌ها همون یکی دو روز حسابی خودش رو به هم نشون داد.

بعد از سیل، عمو فهمیده بود و اومد روستا و بعد از کفن و دفن خانواده، منو همراه خودش آورد تهرون و تو همین باغ خانوم والا مشغول شدم. یه برده‌ی بی‌جیره مواجب. لباس دست دوم می‌پوشیدم و غذای دست دوم می‌خوردم و صبح تا شب...

اصلاً شب چیه بیست و چهار ساعته! حاضر به کار بودم. همه‌ش رحیم اینو ببر! اینو بخر! اونو به یار! اونو بردار! اینارو بشور اینارو بپز و ...

یه خرده که خودم رو شناختم. دیدم تو بد مخمصه‌ای گیر افتادم ولی جرأت چپ و راست نگاه کردن و از چیزی حرف زدن نداشتم صم و بکم عین عروسک کوکی دست به سینه هر کاری رو انجام می‌دادم.

چند بار با عمو درد دل کردم و گفتم می‌خوام برم، یه جوری منو ترسوند و از زور و قدرت ارباب گفت که از گفتمن پشیمون شدم و یاد ارباب‌های روستا و چوب فلک‌هاشون افتادم و لال شدم و دیگه دم نزدم.

از همه چی افتاده بودم. خیلی دلم می‌خواست درسم رو ادامه بدم ولی جرأت حرف زدن از درس و مشق رو نداشتم. یک بار تکه روزنامه‌ای که از دور سبزی باز شده بود برداشتم و شروع کردم با صدای بلند برای عمو خواندم یه دفعه سایه‌ای رو بالای سرم احساس کردم. صدای خانوم والا عین جعبه‌ی چینی خرد شده توی باغ پیچید و نقطه‌ی آخری شد به خوندن من.

برای اینکه خوندن و نوشتن یادم نره شب‌ها با همه‌ی خستگی تکه روزنامه و مجله‌های دور ریخته شده رو که جمع کرده بودم، می‌خوندم و از روشن می‌نوشتم.

- آره دیدم چقدر روزنامه مجله تو انبار جمع کرده بودی! مخصوصاً صفحه‌ی حوادث، پاورقی‌های جنایی و چیزهای دیگه‌ای که همه‌ش سرنخی بود که نشون می‌داد توی سر تو چه چیزهایی جا خوش کرده بود!

رحیم پک دیگری به سیگار زد و با دلخوری به سروان نگاه کرد. باز افکاری که سعی می‌کرد کمتر به یاد بیاره جلو چشمش رژه رفتند.

- چی شد انگار به خوب چیزی اشاره کردم، نه؟ خب ادامه بده.

- هر شب بساط عیاشی و تو هم لولیدن چند تا زن و مرد برپا بود. همیشه چند تا گماشته و من و دو سه تا کلفت باید تا صبح پا به پای اونا حاضر به خدمت بودیم. از سر شب که بخور بخور بود و بعد بساط قمار شروع می‌شد و کله‌ها که گرم می‌شد، تازه نوبت دست درازی به ناموس همدیگه بود.

بعضی روزها تیمسار می‌اومد کنار استخر و می‌نشست زیر بید مجنونی که برگ‌هاش و شاخه‌هاش سر به آب استخر می‌زدند و اگر سر کیف بود، منو صدا می‌کرد و از روستا می‌پرسید منم



ساده، چیزهایی که تو بچگی شنیده بودم برایش تعریف می‌کردم. تا این که یه روز از تپه‌ای گفتم که نزدیک روستا بود و چند نفر از اهالی روستا چند تکه زیر خاکی از اون جا بیرون آورده بودند.

همون موقع دیدم چشم‌های تیمسار چهار تا شد و حسابی تو فکر فرو رفت. بعد دست کرد برای اولین بار یه اسکناس دو تومنی به هم داد.

دو روز بعد سر شام عمو پرسید: از روستا چی به تیمسار گفتی؟

دستپاچه گفتم: هیچی.

گفت: آخه پاشو تو یه کفش کرده که بیرمشون روستا؟ حرف از خرید زمین و این چیزا می‌زنه.

ترسیدم به عمو راستش رو به گم و چیزی نگفتم.

چند روز بعد تیمسار و زنش و دو سه نفر آقای دیگه با دو تا ماشین در حالی که عمو و من هم همراهشون بودیم رفتیم روستا.

کدخدا دو تا اتاق در اختیارشون گذاشت و اونا هم دو سه روزی که اونجا بودند، دوری توی روستا زدند و چند هکتار زمین از ورثه‌ای که قادر نبودند سر زمینشون کار کنند خریدند. و اونقدر خریدند تا نزدیک تپه رسیدند. با این که بچه بودم اونجا حدس زدم که تیمسار چه نقشه‌ای داره.

جیب کدخدا رو حسابی پر پول کردند و قرار شد دور زمین حصاری بکشند و درختکاری کنند و یک خونه باغ هم وسط زمین بسازند. کدخدا فرستاد دنبال اوس رضا معمار از روستای بالا و سفارش‌ها را داد و پول هم در اختیارش گذاشت و ما دوباره راهی تهرون شدیم.

مدت‌ها گذشت و ساختمان روستا هم آماده شد و تیمسار و همراهش هر چند وقت یک بار به روستا می‌رفتند و هر دفعه با جعبه‌هایی برمی‌گشتند و خیلی با احتیاط اونا رو جابه جا می‌کردند.

تا این که یک بار یکی از جعبه‌ها از دست گماشته‌ها ول شد و یک مجسمه‌ی طلا از جعبه بیرون افتاد. تیمسار سر رسید و فوری جمع و جور کردند و فرداش گماشته‌ها رو برگردوند به پادگان و دیگه ما اونا رو ندیدیم.

یواش یواش از روستا خبرهایی می‌اومد؛ که تیمسار و اطرافیش هر کاری می‌خوان تو روستا می‌کنند و بساط بی ناموسی‌شون رو اون جا هم پهن کردند. اهالی هم راه به جایی نداشتند چون ژاندارمری هم کاری ازش بر نمی‌اومد. بنده‌ی خدا عمو، از بس این حرفارو شنید از غصه دق کرد و مرد و من موندم و این خانواده.

هر روز پیش خودم فکر می‌کردم گناه بزرگی کردم. فکر می‌کردم من باعث بدبختی اهالی روستا شدم. حتی دق کردن عمو رو هم تقصیر خودم می‌دونستم.

یک روز که تیمسار کنار استخر نشسته بود و حسابی سر کیف بود منو صدا کرد و گفت: رحیم خیلی وقته دیگه از روستا حرف نزدیم نمی‌دونی چه باغ و بستانی تو روستا درست کردم. انگار خیلی وقته اون طرفا نرفتی.

گفتم: آقا ما دیگه روی رفتن به روستارو نداریم.

- چطور؟

- آقا از موقعی که پای شما به روستا باز شد و با کارهایی که کردین، میگن برکت از روستا رفته.

- خفه شو احمق. مارو بگو با کی داریم حرف می‌زنیم. بد کاری کردم روستای خرابتون رو آباد کردم.

- آقا چرا توهین می‌کنی؟ شما فکر کردین اهالی نمی‌دونن تونل کنن و هر بار چند تا زیر خاکی درمی‌آرید و می‌فرستید خارج.

- دُم درآوردی‌ها؟ مار تو آستینم پرورش دادم! عجب! زبون دراز شدی؟ بلایی سرت به یارم که تو داستان‌ها بنویسند. برو گمشو از جلو چشم دور شو.

- می‌رم آقا می‌رم ولی یادتون باشه بساط شما هم دوام نمی‌آره.

دیگه زده بودم به سیم آخر. خسته شده بودم تا کی بی جیره مواجه باید اون جا می‌موندم. همه‌ش فکر می‌کردم رو دست خوردم و اهالی رو هم تو زحمت و بدبختی انداختم.

تیمسار اون قدر عصبانی شده بود که به تته پته افتاد و اومد داد بزنه نفسش بند اومد. دست کرد بطری زهر ماری‌ش رو برداشت پرت کنه سمت من تلو تلو خورد و افتاد رو زمین و سرش خورد لب استخر.

فوری رفتم خانوم والا رو صدا کردم. با کمک نوکر و کلفت بردیمش تو ساختمان و دکتر خبر کردند. دکتر خانواده اومد و معاینه کرد و گفت بهتره آمبولانس خبر کنیم تیمسار رو ببریم بیمارستان.

چند روزی بیمارستان بود و بعد فهمیدم با ضربه‌ای که به سرش خورده دچار فراموشی شده و نمی‌تونه حرف بزنه.

- عجب ماجرای! اینو تا حالا نگفته بودی. نکنه خودت هُلش دادی؟

- چی باید می‌گفتم کی به حرف من گوش می‌داد. می‌بینید که هر چی به گم بر علیه خودم می‌شه. به قول خودتون اینا بالایی هستن و خونشون با خون ماها فرق می‌کنه.



- خب بعدش؟

- آقارو بعد از مدت‌ها آوردن خونه و چند نفر هم مرتب می‌اومدن باهانش کار می‌کردن تا راهش بندازن. کم کم حافظه‌اش برگشت و با لکنت چند کلمه‌ای به زور حرف می‌زد. هر وقت چشمش به من می‌افتاد چشم غره می‌رفت و با چشم و ابرو حالیم می‌کرد که دمار از روزگارت درمی‌آرم. منم ترس برم داشته بود و فکر این بودم که فرار کنم ولی به کجا. می‌دونستم هر جا برم پیدام می‌کنند.

تا این که یه روز خانوم والا صدام کرد و یه تکه کاغذ داد دستم و گفت: تیمسار نوشته بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی. خیلی بهت رحم کرده، گفته صدقه‌ی سلامتی‌ش، کاری باهات نداره.

گفتم: همین! چطور می‌تونم دم از صدقه بزنه. اون از صدقه‌ی سر اهالی یه روستا، دم کلفت شده. حالا دم از صدقه می‌زنه؟

- صدای خانوم والا بلند شد و از اون جیغ‌های همیشگی کشید و فریاد زد: ای نمک نشناس! تازه اینم زیادته باید سرت رو زیر آب می‌کردیم. بهتره هرچی دیدی و ندیدی همین جا زیر خاک کنی و جایی به زبون نیاری والا گور خودت رو با دستات کندی.

- عجب گرمی خانوم بعد از این سال‌ها جیب من از کف دستم خالی تره. اون وقت شما دم از نمک‌شناسی می‌زدید. دیدید چی به سر عموی من آوردید. اون بدبخت هم چیزی گیر خودش یا زنش اومد؟ اون زن بدبخت اون قدر کار سنگین می‌کرد که هیچ وقت بچه‌ای براش نموند.

رحیم خودش را به عقب پرت کرد انگار می‌خواست از خودش فرار کند. سعی کرد اشکش را سروان نبیند ولی با یادآوری آن روزها و دنیایی که بر سرش خراب شده بود، اشک‌ها ناخودآگاه روان شدند.

سروان هم سکوت کرد و دو سیگار روشن کرد و یکی را بر لب رحیم گذاشت.

رحیم پک عمیقی به سیگار زد و از لبش برداشت و گفت: آره سروان باورش برام مشکل بود بعد از ۱۵ سال خیلی راحت عذرم رو خواستند. یه تف هم تو دستم ننداختن. لاقل یه تیپا هم دم ماتحتم نزدن که دلم خوش باشه چیزی گیرم اومده. حق داشتن، موی دماغشون شده بودم. ولی ته دلم خوشحال بودم خوب شد، خلاص شدم.

- آها! برای همین فکر افتادی شرشون رو بگنی. حالا با کی و چطوری؟ ما هم دنبال همین هستیم. بگو رحیم خودت رو خلاص کن. شش جنازه رو زمین مونده هر روز یکی‌شون رو تکه پاره می‌کنند ببینند چه جور می‌مردند.

- گفتم کار من نیست. حالا دیدی سروان من هرچی هم از سر صداقت به گم به ضررم تموم می‌شه.

- از خر شیطان بیا پایین. خواه ناخواه به زودی همه چیز روشن می‌شه.

سکوت.

سروان سرش رو به رحیم نزدیک کرد و گفت: به اون آینه نگاه کن من و خودت رو می‌بینی ولی اون طرف چند نفر نشستند و دارند چاقوهاشون رو تیز می‌کنند! منتظرند تا بهشون به گم نتونستم چیزی از دهن تو بکشم بیرون و قربونی رو بهشون تحویل بدم.

رحیم یکه خورد سر بالا کرد و چشم‌های از حدقه درآمده‌ی چند نفر را دید که به او خیره شده‌اند مثل چشم‌های آدم‌هایی که سر میز مهمانی‌های تیمسار، چاقو و بشقاب به دست به بره‌ی کباب شده خیره می‌شدند.

سروان گفت: آخرین کلام! فکر کنم فقط تا فردا صبح بتونم برات وقت بگیرم. خود دانی.

صبح رحیم را بردند زیر هشت، سروان جلو آمد و او را به گوشه‌ای برد و گفت: خیلی دلم می‌خواست تمام حرفات رو به من می‌زدی و نمی‌داشتی کار به این جا بکشه متأسفانه بیشتر از این نتونستم پرونده‌رو پیش خودم نگهدارم. پرونده‌رو دادند به تیمموری. قراره به یاد تحویل به گیره. هنوز هم دیر نشده اگه بخوای می‌تونی همین الان هم اعتراف کنی. نمی‌خوام با چیزهایی که به من گفتی زیر دست این جلااد بیفتی.

- گفتم کار من نیست. می‌دونم همه‌ی چیزها به ضررمه ولی من این کارو نکردم. اما شما که به قربونی رسیدید.

سروان سیگاری روشن کرد و داد دست رحیم و گفت: سیگارت رو بکش و برو. دیگه تو می‌دونی و اون جانور. فقط می‌دونم کاری می‌کنه که به کارهای نکرده هم اعتراف کنی. خدا نگهدار.

سروان رفت و رحیم پک عمیقی به سیگار زد و انداخت زیر پا و با فشار لهش کرد و زیر لب گفت: این دفعه من می‌دونم و تیمموری. داغ نزدیک شدن و دست درازی به قربونی رو به دلش

می‌ذارم. لامپ‌های صورتش رو خاموش می‌کنم... ■





تلاش‌هایش بی نتیجه ماند. ترسی توام با تعجب بر آقای عزتی مستولی شد برای فرار از افکار پربیشان و احتیاجی که به هوای تازه داشت به سمت پنجره رفت. پنجره‌ای که به پهنای دیوار اتاق سرتاسر کشیده شده بود و همیشه جلوه‌ی بسیار زیبایی به اتاق می‌بخشید. پنجره را باز کرد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و احتیاج به هوای تازه داشت ناگهان ابرهای سیاهی در فاصله‌ی یک چشم به هم زدن سر تا سر آسمان را پوشش داد و در ادامه سرمایه‌سوزناکی به داخل هجوم آورد، ابرهای تیره و غم‌انگیز یک دست در آسمان پهن کشیده بودند، آقای عزتی نگاهش را به

زمین دوخت، چشمش به مراجعان خسته و غمگینی که هر کدام پوشه‌های زرد رنگی که مختص آن شرکت بود را در زیر بغل به گوشه کناری نشسته بودند افتاد، از هجوم ناگهانی مراجعان لرزشی بر اندامش افتاد سرش را رو به

از هجوم ناگهانی مراجعان لرزشی بر اندامش افتاد سرش را رو به آسمان بلند کرد و با خود گفت: ابرهای لعنتی.

آسمان بلند کرد و با خود گفت: ابرهای لعنتی. و پنجره را بست لحظه‌ای بعد بی آنکه متوجه باشد چگونه؟ خودش را تکیه زده بر صندلی مدیریت می‌دید. راحتی سرشاری بر او فائق شد، ناگهان دوباره صدای قهقهه‌ها بلند شد، در نظرش صداها بسیار منجر کننده می‌آمد حتماً داشتند او را دست می‌انداختند. زمانی که خودش در میان آن جمع بود و بزرگترین سرگرمیشان دست انداختن مدیر بود را به خاطر آورد چه لحظات خوشی..... با این حال هم هیچ گاه آرزوی مدیریت را از سر بیرون نکرده بود برایش اهمیتی نداشت. به‌راستی چه اهمیتی دارد وقتی مدیر باشی کارمندان دون پایه تو را مسخره کنند، این تنها کاریست که از آن‌ها برای فرونشاندن خشم پنهان درون‌شان می‌توانستند بکنند اما این مدیر است که بالاترین قدرت یک مجموعه را در دست دارد، حضور یا عدم حضور یک کارمند هم‌ه‌اش بستگی به مدیر دارد از فکر بیرون آمد و خشمگین شد و از روی صندلی بلند شده و به سمت در هجوم برد. و در همین مسیر و چند قدم کوتاه صداها قهقهه‌ها در گوشش طنین اندازی شد. در دلش نا امیدانه آرزو می‌کند که در میان جمع دوستانش باشد، دستگیره در را چند باری می‌کشد اما در باز نمی‌شود، به فکر فرو می‌رود؛ مثل آن که در رویاهایش محکوم به زندان است، مانند اینکه سالها در آرزوی زندان و تنهایی خویش به سر برده بود هر روز فکری را در سرش می‌پروراند که نمی‌دانست آزادیش را نشانه رفته است. احتیاجش به آزادی از آن افکار و از این اتاق هر لحظه در او شعله ور تر می‌شد، به یاد

آقای عزتی گمان کرد که وارد اتاق مدیریت شده. اما ورود این بارش برای او در حکم یک تغییر اساسی با دفعات قبل به حساب می‌آمد. به نظرش می‌رسید که یک احساس خوشایند و دلنشینی در رگ‌هایش تزریق می‌شود گرمای لذت بخشی را احساس می‌کرد، برای او وارد شدن به اتاق مدیریت بی آن که انتظار خشم و سگرمه‌های درهم رفته مدیر را داشته باشد تقریباً یک امر غیر ممکن بود. او خیال می‌کرد به یک باره به یک رویای غیر ممکن دست یافته است. آرزوی که همیشه در ورای ذهنش بی آن که خودش بداند رشد و نمو یافته بود و اکنون به

حقیقت پیوسته است، آرزویی که برای تمام کارمندان دون پایه شرکت‌های دولتی به شکل یک حسرت و رویا در روال روزمره زندگیشان جریان دارد. رقابت‌های بی سرانجام برای رسیدن به میز مدیریت که نه تنها هیچگاه به نتیجه

نمی‌رسد بلکه در اغلب موارد ناکامی‌های در پی دارد. کار روتین و مشخص شده‌ی هر روز آقای عزتی در کسالت و خستگی او بیشترین تاثیر را داشت دلزدگی اش هر روز بیشتر می‌شد. سر و کله زدن با مراجعان بی حوصله و غمگینی که ساعت‌ها برای رسیدگی به امورشان پشت میزها معطل می‌شدند هیچ هیجانی برای او نداشت. با خود می‌گفت اگر مدیر بودم مثل آقای وثوقی (مدیر شرکت) هیچ گاه در اتاق بروی مراجعان بی حوصله و غمگین باز نبود با این همه در راس امورات شرکت قرار دارشتم. به همین دلیل بود که با تمام وجودش آرزو کرد که‌ای کاش مدیر باشد.....

اکنون گمان می‌کرد این اتفاق بزرگ برایش افتاده بود، آرزوی که گه گاه در مواقع خستگی و کسلی از سرش می‌گذشت اینک برایش به واقعیت تبدیل شده بود. آقای عزتی در خود فرو رفته و ساکت چشم دوخته بود به صندلی که به خیالش به محض اراده می‌تواند بر آن بنشیند اما نمی‌توانست به خاطر بیاورد که چگونه و از کدام در به داخل اتاق وارد شده است، سعی کرد بی اهمیت به اینکه چطور وارد اتاق شده است به سمت صندلی برود اما قبل از که حرکتی بکند صداها قهقهه‌ای را از بیرون می‌شنید، صداها برایش آشنا بودند دلش می‌خواست به جمع دوستانش بپیوندد، به خاطرش آمد زمانی را که در میان آن‌ها به بلبل زبانی و لودگی می‌پرداخت. به نیت خارج شدن از اتاق دستگیره در را فشرد اما در باز نشد، صدای قهقهه‌ها بیشتر و بلندتر می‌شد چندبار دیگر به دستگیره در فشار وارد کرد اما



اتاق کوچک و محقر کارمندی‌اش افتاد که آن را با سه همکار دیگرش شریک شده بود، همان اتاقی که از هیچ نظم و انضباطی برخوردار نبود دیوارهای چرک و رنگ پریده برای او در آن لحظه در حکم یک سنبل آزادی بود یاد کاغذ پاره‌های که معلوم نبود اصلاً به چه دردی می‌خورند شور و هیجانی به او می‌داد. اما در اتاق همیشه باز بود. هیچگاه بسته نبود و هیچ کس در آن زندانی نبود، اتاقشان پنجره‌ای به پهنای دیوار مشرف به خیابان نداشت اما قانونی وجود نداشت که او را از تابش آفتاب نیمروزی محروم کند. اما اکنون در اتاقی بسیار زیبا و بزرگ در میان چهار دیوار محصور شده بود، حتی آفتاب هم به داخل اتاق نمی‌تابد از فکر کردن در میان اتاق خسته شده بود و در کمرش دردی همچون تیر دوید، بر روی صندلی نشست، یک جور نفرت

ناگهانی نسبت به قهقهه‌ها دوباره بر وجودش شعله کشید، هر چه بود از خاصیت همان صندلی بود، اما نمی‌توانست راحتی و نرمی آن را نادیده بگیرد، هم دوستش می‌داشت هم از او بیزار شده بود، به گمانش هنگامی که به قصد این صندلی وارد اتاق شده بود، در برویش بسته شده بود، اصلاً انگار این

رویای مدیریت از ابتدا در سرش وجود داشت تا آزادی او را بلعد، چقدر دلش برای مراجعان بی حوصله و اندوهگین که مدام در حال غرولند بودند تنگ شده بود و متقابلاً او هم این بیماری مسری بی حوصلگی را از مراجعان دریافت می‌کرد و باز به خودش انتقال می‌داد. این ارتباطات یک نوع رویارویی با اجتماع بود، او هر روز می‌توانست با افراد مختلفی سر و کله بزند، از زنها و دختران تا مردان و پیرمردان در هر صنف و جایگاهی مراجع داشت، بارها شده بود که با بعضی از آنها به درد و دل می‌نشست و از حقوق کم و آورد های وقت و بی وقت رئیس می‌نالید، چقدر خوب بود زمانی که می‌توانست برای خود دوستانی از نوع خودش در اداره داشته باشد، به وقت صبحانه در اتاق را ببندند تا مراجعان مزاحمشان نشوند و سپس به کار آنها رسیدگی کنند؛ اما اکنون او مدیر اداره شده بود، نمی‌توانست با هیچ یک از افرادی که روزی همکار و هم ردیفش بودند هم صحبت شود. هیچ کس برایش نمانده بود تا از مشکلاتش حرفی بزند؛ حالا او تنها مانده بود در اتاقی بزرگ و منظم، در اتاق مدتها بود که به رویش بسته شده بود، نه کسی می‌آمد و نه

کسی می‌رفت گاهی عده‌ای از کارمنداها به قصد احوالپرسی به اتاقش وارد می‌شدند که از سر تملق و چاپلوسی فقط سلامی عرض کرده و می‌رفتند و بازهم او را تنها می‌گذاشتند. و فقط صداهای قهقهه‌هایشان بلند و بلندتر می‌شد آقای عزتی از این وضع خسته شده بود، آرزو می‌کرد که‌ای کاش همان کار کسل کننده خودش را در همان اتاق تاریک و محقر می‌داشت اما در عوض دوستانش با او یکدست و یک رنگ می‌بودند؛ همان دوستانی که با خود او تا دیروز هم نوا می‌شدند و پشت سر مدیر و ناکارآمدیش بد گویی می‌کردند اکنون جلوی او باید تعظیم کنند؛ آقای عزتی در تنهایی و اتاق وحشتی سراپایش را فراگرفت صدای قهقهه‌ها بسیار بلند بود، احساس ضعف و کلافگی او را از پای درآورده بود ترسیده بود، پنجره را باز کرد و

با پلک‌های نیمه باز نگاهی به ساعت انداخت، به سرعت از روی رخت خوابش بلند شد و درحالی که نفسی از سر آسودگی می‌کشید.

سرش را میان هوای سرد زمستان به بیرون برد و با تمام وجودش آرزو کرد که از این حصار آزاد شود ناگهان متوجه هجوم مراجعان شده بود که درهای شرکت را بر هم می‌کوبیدند از ترس خودش را به روی صندلی انداخت و چشمانش را بست؛ صداها از پشت در اتاقش او را به وهم آورده

بود در همین موقع احساس می‌کرد نوری چشمان بسته‌اش را اذیت می‌کند؛ مثل این‌که ابرها کنار رفته بودند بله خورشید طلوع کرده بود، ابرهای نا امید از آسمان رخت بر بسته بودند و خورشید به میان آسمان رسیده بود، چشم‌هایش که به سختی می‌توانست باز کند را گشود ناگهان زنی را می‌دید که چهره‌ای آشنا داشت و مشغول کشیدن پرده‌های اتاق بود و نور خورشید درست به چشمان آقای عزتی می‌تابید، همسرش پتو را از روی او کشید و گفت: ادارات دیر میشه.

با پلک‌های نیمه باز نگاهی به ساعت انداخت، به سرعت از روی رخت خوابش بلند شد و درحالی که نفسی از سر آسودگی می‌کشید؛ سریعاً دست و روی شسته و کت طلوسی چروکش را به تن کرد؛

زنش گفت صبحانه نمی‌خوری؟

آقای عزتی در حالیکه از شوق و خوشحالی مانند انسانی که تازه از زندانی آزاد شده باشد در پوست خود نمی‌گنجید کیف دستی‌اش را برداشت و گفت؛ نه امروز کلی مراجع دارم... ■





بسته‌اش را خودش ببرد.

عاقبت به به ایستگاه اتوبوس رسیدند و در آن اتاق داغ جایی برای نشستن نبود. مادرش حتی جرات نداشت بارش را بر کف اتوبوس بگذارد و تمام راه را با تکانهای شدیدی که گاه هم باعث خنده مادر و پسر می‌شد تحمل کردند.

به مقصد رسیدند، به جایی پر از مغازه‌های رنگارنگ و دیدنی با پله‌های برقی که هوس شدیدی را برای بازی دردل پسرک انداخت اما نگاه هشدار دهنده مادر ویادآوری قولهایی که داده بود او را از انجام هر شیطنتی منع می‌کرد. به دنبال مادرش به

هر مغازه‌ای می‌رفت و پس از کلنجار و عدم توافق بر سر قیمت به جایی دیگر می‌رفتند.

پسر کاملاً خسته و کلافه شده بود. گرما او را تشنه و بیحال کرده و کم کم از اینکه آمده بود پشیمان می‌گشت. مادرش فهمید و برایش توضیح داد که باید جنسهایشان را به قیمت

خوبی بفروشند و برای همین هم از او خواسته بود که در منزل پیش مادر بزرگ و خواهرش بماند. پسرک با لبخند کم فروغی به مادرش فهماند که شکایتی ندارد.

اجناس را پدرش از قشم و بندر عباس می‌آورد، این شغل یک سال اخیرش بود، بعد از اینکه چند انگشتش را زیر گیوتین محل کارش از دست داد صاحب کارخانه مودبانه و باوعده و وعید فراوان عذرش را خواست ابتدا چند ماهی او را به مرخصی فرستاد و بعد هم از او شکایت کرده بود که بدون اجازه کارش را ترک کرده و حتی تهمت دزدیدن مقداری از اثاثیه کارخانه را هم به او زده بود و در نتیجه او فقط با شانس و التماس به زندان نرفت. مرد با قرض نزولی به این کار پرداخت و مرتب به همسرش می‌گفت در صورت بهبود اوضاع به زودی به زاین خواهد رفت اما فعلاً مجبور شد برای کار پسر بزرگشان را که سیزده ساله بود با خودش همراه کند و این پسر مجبور شد تا زودتر از موعد مرد شود و حتی چهره‌اش، او را بزرگتر نشان می‌داد و ترک تحصیل کرد و کمک خوبی برای پدرش بود. با نظم و ترتیب همه چیز را ثبت می‌کرد و حتی بیش از پدرش در چانه زنی تبحر داشت و کمتر می‌شد کسی بتواند کلاه سرش بگذارد و جنسی را به او غالب کند او همه جنسها و مارکهای قابل خرید را با قیمت‌هایش یاد گرفته بود و هیچوقت فراموش نکرده بود دست خالی نزد خواهر و برادرش بازگردد.

پسرک بالاخره مادرش را تسلیم خواسته‌اش کرد، ابتدا با گریه و شیون و سپس با قیافه‌ای محزون توام با آه کشیدنهای مداوم که می‌دانست توان او را در هم می‌شکند.

با عجله مشت‌آب به صورتش پاشید که جز قطراتی که نوک بینی‌اش را خیس کرد بقیه بر زمین ریخت. حتی حاضر شد شلوار گشاد و بیقواره‌ای را که پدرش برایش از بندر آورده بود را بیپوشد. او که می‌خواست شلوارش مثل شلوار مجید پسر همسایه اشان جیب‌های زیاد داشته باشد و البته کمربند اما در عوض شلوار گشاد و بدون جیبی نصیبش شده بود که پشت آن کش

پهن چپنداری دوخته شده بود و به علاوه دو بند مزاحم هم داشت که هر کدام رنگهای متفاوتی داشتند.

زیر پلک‌هایش از گریه‌هایی که کرده بود می‌سوخت و آن را همراه غرغر مادرش که بینی‌اش را با تمام قوا با دستمال پاک می‌کرد

تحمل می‌کرد و در همان حال برای تمام شرایط مادرش مرتب تکرار می‌کرد:

-قول میدم! باشه... خوب مامانی!

اکنون او با مادرش عازم بالای شهر بود که بارها از برادرش تعریف آنجا را شنیده بود. از ته دل خوشحال بود و به جز آن دلپره خوش آیندی هم داشت.

از اتمام شش سالگی‌اش دو هفته‌ای می‌گذشت. این را نه از جشن تولدش بلکه از گفتگوها و بگو مگوهای پدر و مادرش برای نام نویسی‌اش می‌دانست اینکه او به مدرسه دولتی برود یا نمونه مردمی. او متولد تیرماه بود و می‌توانست برخلاف مجید که نیمه دوم سال به دنیا آمده بود به مدرسه برود.

او از نام نمونه مردمی در روئایی شگفت انگیز فرو می‌رفت و بارها با غرور زیادی این را به دوستش سرکوفت می‌زد و به خواهر فلجش هم قول می‌داد که از این به بعد همیشه برایش کتاب قصه بخواند.

گاه به گاه مادرش می‌ایستاد و از او می‌خواست که تندتر راه برود. او بسته‌ای سنگین را روی کول مادرش می‌دید اما می‌دانست که نمی‌تواند در حمل آن کمک کند. با این حال از اینکه به عنوان مردی به دنبال مادرش می‌رفت احساس بزرگی می‌کرد این را بارها پدرش وقتی عازم سفر بود به او تاکید کرده بود اما آرزو می‌کرد تا بتواند به مادرش بیشتر کمک کند و

زیر پلک‌هایش از گریه‌هایی که کرده بود می‌سوخت و آن را همراه غرغر مادرش که بینی‌اش را با تمام قوا با دستمال پاک می‌کرد تحمل می‌کرد.



حالا فروش اجناس به گردن مادر افتاده بود، چون مردان سریعاً می‌بایست باز گردند و جنس تهیه کنند و زن پول حاصل از فروش را برایشان حواله می‌کرد یا در صورت لزوم به حساب جاری مرد برای پرداخت به طلبکارها واریز می‌کرد.

اما آن روز مثل اینکه بخت یارش نبود همه می‌خواستند اجناس را حتی زیر قیمت بخرند یا چک مدت دار بدهند و همه هم می‌گفتند اوضاع بازار کساد است.

زن دلخور و دماغ بود شوهرش تاکید کرده بود بعد از فروش حتماً آنها را به حسابش واریز کند که روز بعد موعدها سر رسید چک بود و زن می‌دانست که حاج هاشم اصلاً اهل سازش و وقت دادن نیست و خرابی بازار توی کتتش نمی‌رود. می‌توانست در اندک مدتی با مامور کلانتری سراغشان برود. حاجی به راحتی نزول می‌داد و بسیار راحت‌تر، آن را وصول می‌کرد یا اینکه با رای دادگاه هرچه را می‌شد به پول نزدیک می‌کرد با قیمتی بسیار کمتر از ارزش آن.

گرمای تابستان آن روز بیداد می‌کرد و عرق از سر و صورت مادر و پسر سرازیر بود، این چندمین پاساژی بود که می‌گشتند. زن مجبور بود به هر جا سر بزند فقط از جلو یک مغازه بود که دست پسرک را کشید تا زود رد شوند و در همان حال شاگرد مغازه به دنبالشان دوید و صدایشان زد و زن ناچاراً مجبور شد به آن مغازه برود و بچه‌اش را باز کند

و صاحب مغازه با حوصله آنها را زیر و رو می‌کرد و با ادا و اطوار زیر چشمی زن را می‌پایید. زن نگاه هرزه و دریده مرد را احساس می‌کرد و خشم را درونش شعله ور می‌ساخت. همه اجناس را عمداً روی پیشخوان پروپخش کرده و هرکدام را مدتی جلوی چشمانش می‌گرفت بدون اینکه واقعاً نگاهشان کند. عاقبت وقتی مرد پیشنهادش را با اما و اگر و چشم وابرو مطرح کرد، زن با ناراحتی زیادی توام با سکوت و خویشتنداری همه چیزها را لای پارچه پیچید. صاحب مغازه سماجت می‌کرد و گفت که حاضر است بعضی از اجناس را به قیمتی که زن می‌خواست بخرد اما زن می‌دانست که منظور مرد چیست و با نفرت آنجا را ترک کرد.

زن از روی لیستی که تهیه کرده بود همه چیز را محاسبه کرده بود از قیمت تمام شده تا سودی که می‌بایست نصیبشان شود اینها را پسر بزرگ به او آموخته بود ولی حالا سردر گم شده بود و باورش نمی‌شد که نتوانسته چیزی را بفروشد و تصمیم گرفت در صورتی که موفق نشد به قیمت بفروشد نزد پیرمردی برود که تیر آخرش بود و تقریباً آنها را به قیمت خرید بر می‌داشت و از قیمت‌ها بسیار مطلع بود. او را همه فروشندگان

اجناس می‌شناختند و کار وبارش هم سکه بود و می‌دانست که بدون مشتری نمی‌ماند او مدتی خودش در بندر مغازه داشت ولی با همین نیت مغازه‌اش را در آنجا اجاره داده بود و اینجا می‌توانست بدون پرداخت دیناری برای مخارج راه و غیره اجناس را بخرد کافی بود قیمت را فقط نقد بپردازد و گاهی فروشندگان حاضر می‌شدند زیر قیمت تمام شده هم بفروشند. اما زن نمی‌خواست به این زودی تسلیم شود و باید تلاشش را می‌کرد تا زحمات مردانش بدون اجر نباشد. می‌خواست برای دخترش لباس بخرد و همینطور برای خودش که هفته آینده برای عروسی خواهرش دعوت داشتند.

آن‌ها به زیر زمین یک پاساژ زیبا رفتند. زن بسته‌اش را روی زمین گذاشت و دستهایش را مدتی به کمر گرفت تا خستگی‌اش رفع گردد. در چهره‌اش خستگی و درماندگی عمیقی پیدا شده بود، پسرک سکوت کرده بود و به مادرش نگاه می‌کرد مادر با دیدن این قیافه بغض آلود، سعی کرد خودش را راضی نشان بدهد و از سر شوخی آرام به پشت او کوبید و گفت:

- قریب مرد خودم برم که بعد از فروش اینجا حتماً می‌خواد به بستنی دعوتمون کنه!

اما نگاهش ناگهان متوجه زمین شد و انگار چیزی یادش آمد و زود بسته را باز کرد و با لیست مطابقت نمود، چهار تا موز، پنج تا ماساژور، کفش، لوازم آرایش، لباس‌ها... همه درست بود مگر

گرمای تابستان آن روز بیداد می‌کرد و عرق از سر و صورت مادر و پسر سرازیر بود، این چندمین پاساژی بود که می‌گشتند.

یک دستگاه پخش اتوموبیل، رنگ پریده و لرزان به پسرش گفت که حتماً در دکان قبلی جا گذاشته. پسر می‌خواست نق بزند اما مادرش با جدیت سرش فریاد کشید و سپس بسته را گره زد و چون می‌دانست برای پسرک رمقی نمانده از او خواست که همانجا بماند تا او برگردد و بعد بسته را هم کنار او گذاشت و سفارش کرد که از پهلوی آن تکان نخورد تا باز گردد و گفت که بعد از آن برایش بستنی می‌خرد و مرتب سفارشش را تکرار کرد و وقتی پسر به علامت فهمیدن سرش را تکان داد با ناراحتی و نفرت عمیقی از صاحب مغازه قبلی که می‌دانست به منظور، دستگاهش را نگاه داشته به طرف مغازه‌اش به راه افتاد.

پسر همانجا ایستاد و با چهره‌ای مغموم به نگهبانی از اموالشان مشغول شد. زمان به کندی محسوسی برایش می‌گذشت. هر رهگذری که از کنارش می‌گذشت باعث می‌شد تا بیشتر به بسته‌اش بچسبید. ناگاه خود را تنها و بی یاور دید. غربت سنگینی بر دلش چنگ می‌انداخت، از هر نگاه و حرکتی وحشت داشت و از مرد شدن زود هنگامش راضی نبود.

زیر چشمی و با حجب به اطرافش نگاه می‌کرد. همه جا پر بود از صدا و نور و حرکت. از نورهای رنگارنگ و چشمک زن تا



آهنگ و موسیقی جور واجوری که از همه جا در هم مخلوط می‌شد تا تصویرهای تلویزیون‌های بزرگ و همگی جذاب و دیدنی. نور چراغها بیشتر از خورشید خودنمایی می‌کرد. پسرک ناگاه خود را خیلی وسط احساس کرد و با زور بسته را با خودش روی زمین به کنار دیواری کشید، از سنگینی بسته و قدرت مادرش که آن را راحت حمل می‌کرد متعجب شد.

مدتی روی زمین کنار وسایل نشست، دلش می‌خواست ترس و دلشوره اش از بین برود. خسته شد و ایستاد سرش را بالا برد و به داخل ویتترین مغازه بزرگ کنارش نگاه کرد و ناگاه چشمش به قیافه آشنائی برخورد کرد کمی سرش را بالا کشید و با حیرت فراوانی دریافت که اشتباه نمی‌کند.

او خودش را در تلویزیون پشت ویتترین می‌دید. چشمانش از تعجب گشاد شد نوعی ترس مبهم همراه با کنجکاوای کشنده‌ای در او رخنه کرد. رویش را برگرداند و به آرامی دوباره به سوی آن بازگشت. انگار می‌خواست مطمئن شود جادوئی در کار نیست اما باز هم تصویرش را دید، او واقعاً در تلویزیون بود نه در آینه. سعی کرد بدون جلب توجه کسی دستش را اندکی بالا ببرد و بالاخره دریافت آنچه را می‌بیند واقعیت است. سپس جعبه جادوئی او را وادار به حرکاتی عجیب‌تر کرد. برای خودش شکلکی در آورد و کم کم ترسش زایل شد، پاورچین به آن نزدیک شد و متوجه گردید در این صورت تصویرش واضح‌تر می‌شود، عقب و جلو رفت، فقط وقتی در عرض آن خیلی حرکت می‌کرد تصویرش گم می‌شد و خیلی هم که دور می‌شد خودش را به زحمت می‌دید.

خنده و نشاط کودکانه‌ای جای خستگی و ناراحتی‌های قبلی را گرفت، از صورتش شادی و بازیگوشی موج می‌زد. مثل این بود که دریچه‌ای برای دیدن همه نادیده‌ها به رویش باز می‌شد. جسورانه تبدیل به هنرپیشه‌ای شد که دوست می‌داشت. بارها برای خودش اسلحه کشید یا خودش را بر زمین می‌انداخت و با دشمنان خیالی به جنگ و جدال می‌پرداخت.

مرد فروشنده و شاگردش نیز به این بازی پیوستند و پسرک

برایشان سوژه خنده و تفریح شد. پسر هم خوشحالت‌تر تن به این بازی داد و می‌خواست همه اینها را برای خواهرش و دوستش تعریف کند.

خواهرش که چون تکه گوشتی همیشه در بسترش افتاده بود واو برایش همدمی جدا نشدنی بود.

صدای مادرش هم شادیش را زایل نکرد حتی اگر چه تقریباً چیغ می‌کشید تا اینکه او را به شدت تکان داد و تازه فهمید که مادرش چه می‌گوید. بسته اشان نبود. به همین راحتی بسته سنگین غیب شده بود. حتی در این وضعیت هنوز پسر تمایل زیادی داشت ماجرا را برای مادرش تعریف کند.

سر و وضع زن آشفته و غمگین بود، جعبه‌ای در دستش بود و آن را با تهدید برای پسر تکان می‌داد و ناگهان به شدت به گریه افتاد، گریه‌ای که پسرک را اندکی از حال و هوایش بیرون آورد. با مادرش به دنبال بسته می‌گشت. به طرف تلویزیون برگشت آرزو می‌کرد جعبه شادیش را

چشمانش از تعجب گشاد شد
نوعی ترس مبهم همراه با
کنجکاوای کشنده‌ای در او
رنخه کرد.

نگیرد، فکر کرد شاید در آن بسته‌اش را ببیند اما چنین نشد. کتک‌های مادرش را بدون هیچ گریه و ناله‌ای تحمل می‌کرد. متوجه جمعیتی شد که او را زیر نظر داشتند و جوان فروشنده از داخل مغازه با لبخند تمسخرآمیزی نگاهش می‌کرد و برایش شکلک در می‌آورد. مادرش از همه فروشندگان و مردم نشانی گم کرده‌اش را می‌پرسید و همه با اشاره کوتاهی از او می‌گریختند.

پسر به تنگ آمد و ناگاه برای فرار از همه چیز به زیر چادر مادرش پناه برد و آنجا متوجه لرزشهای بدون اراده مادرش شد. زن آشفته و سردرگم همان اطراف می‌گشت و منتظر بود تا شاید بسته‌اش را بیابد. نمی‌دانست چکار کند.

پسر از زیر چادر، مخفیانه به تلویزیون نگاه می‌کرد ابتدا از آن بدش آمد اما وقتی بار دیگر اندکی از صورتش را از زیر چادر دید بدون اراده لبخند کم فروغی بر صورتش نشست و بعد آرام و بی‌صدا و غمگین دنباله نقشش را در ذهن به بازی گرفت. ■





گفتم: بی خود زحمت نکش عمرآ اگه بتونی بزنی!
گفت: حالا خواهیم دید!
و توپ را پرت کرد سمت هفت تا آجری که روی هم چیده شده بود.

خسته شدیم بس که سنگ‌ها را روی هم چیدیم و قبل اینکه توپ را بیندازیم، سر می‌خوردند و می‌ریختند.
همین بود که جواد پیشنهاد داد به جای سنگ آجر بگذاریم. صاف بودند و راحت‌تر می‌شد آنها را روی هم چید.
اما این طوری کار سخت‌تر شده بود. چون حالا هر چقدر با شدت و قدرت بیشتری توپ را شوت می‌کردیم، باز هم

نمی‌توانستیم آجرها را بریزیم. همین بود که من با جواد کل انداخته بودم که نمی‌تواند و او بیشتر تلاش می‌کرد.

عرق از سر و روی همه‌مان می‌ریخت. ولی ول کن نبودیم. انگار آیه آمده بود که باید حتماً هفت سنگ بازی کنیم.

توی کوچه پر از بچه‌های قد و نیم قد، هر روز عصر تابستان بساطی داشتیم.

ما بچه‌ها پی بازی‌های گروهی و پر سر و صدا بودیم و مادرهایمان روی سکوی جلو در حیاط خانه مرضیه خانم می‌نشستند و میان پاک کردن سبزی‌هایی که هر روز عصر نوبت یک نفر بود که بخرد و بقیه کمکش کنند، سری بلند می‌کردند و داد می‌زدند که: بشین بچه! به سه دیگه ولش کن!!! مگه تو هم قد اونی؟! بذار شب بابات به یاد من می‌دونم و تو...

البته چیزی که ما اصلاً نمی‌شنیدیم همین داد و بیدادهای گاه و بی‌گاه بود.

می‌دانستیم مادرها بیشتر از آنکه به فکر ما و بازیهایمان باشند، به فکر مدل لباس و کفش و رنگ موی جدید و النگو و هزار تا حرف و حدیث دیگر بودند. تازه بعضی وقتها سر درد دلشان باز می‌شد و از دعاوی شب قبل و جر و بحث با جاری و خواهر شوهر می‌گفتند و همدیگر را لابلای اشک‌هایی که هر از گاهی سرازیر می‌شد، به: ایشالله درست می‌شه و خدا بزرگه... وعده می‌دادند. حالا توپ توی دستهای من بود و بچه‌های گروه پشت سرم چشم می‌کشیدند ببینند بعد این همه شاخ و شانه کشیدن چه می‌کنم؟ نگاهم را به آجرها دوختم. توپ را توی دستم این ور و آن ور کردم. عقب و جلو رفتم.

بزن دیگه مسخره کردی همه رو!

جواد بود که اعتراض می‌کرد. یعنی بیشتر از همه او بود که می‌خواست ببیند حریش چند مرده حلاج است.

گفتم: خوب بابا هولم نکن. بذار تمرکز کنم.

و جواد بقی زد زیر خنده: تمرکز! یه حرفی بزن که به قیافهات به یاد. یکی ندونه انگار جام جهانیه. توپت رو بنداز بابا. وقت ما رو نگیر.

توپ را بالا و پایین انداختم و باز چشم دوختم به آجرها. دستم را تا جایی که می‌توانستم به پشت سرم دراز کردم و بعد توپ را انداختم.

انگار صحنه آهسته یک فیلم بود. توپ آهسته به طرف هدف می‌رفت. بچه‌ها پشت سرم بالا می‌پریدند. جواد نیم خیز شده بود. خودم یک قدم جلو برداشته بودم و توپ همچنان می‌رفت. فیلم به حالت عادی برگشت. توپ درست از کنار آجرها رد شد. مستقیم رفت. درست به

خسته شدیم بس که سنگ‌ها را روی هم چیدیم و قبل اینکه توپ را بیندازیم، سر می‌خوردند و می‌ریختند.

سمتی که مادرها نشسته بودند و به جدیدترین جوکی که مرضیه خانم تعریف کرده بود می‌خندیدند و تره و جعفری‌ها را دسته می‌کردند و دمشان را می‌چیدند و توی تشت قرمز می‌ریختند.

دوباره صحنه آهسته شد. توپ درست افتاد توی بساط سبزی‌ها و آنها را به اطراف پخش کرد. بعد کمانه کرد و خورد به صورت مرضیه خانم. برگشت و افتاد توی تشت پر از سبزی و آن را چپه کرد کف زمین.

یک هو فیلم رفت روی دور تند. مامان بلند شد. دمپایی‌اش را در آورد و به طرف من آمد. من بدو مامان بدو. من بدو طرف من. در یک حرکت ناگهانی مامان دمپایی را پرت کرد طرف من. جا خالی دادم و دمپایی از کنار گوشم رد شد و مستقیم رفت طرف هفت آجر و همه را ولو کرد وسط کوچه.

صحنه ثابت شد. نگاه همه به آجرها و دمپایی و مامان خیره شد. بچه‌ها در یک حرکت هماهنگ با جیغی بلند به هوا پریدند: هوووووووررررر!!!

مادرها زدند زیر خنده و مامان را مثل یک قهرمان میان خودشان گرفتند.

و ما آجرها را دو تا دروازه گذاشتیم دو طرف کوچه و جواد سوت شروع مسابقه فوتبال را زد. ■





داستان کوتاه «دسترنج»

نویسنده «راضیه رضوی» عضو انجمن داستان سیمرغ نیشابور

گفت: این آخریشه... طیبه آهی کشید: حالا حالاها باید ببافیم، به این زودیا به آخریش نمی‌رسیم.

- اما تنهایی، بدون هم...

با وجود این که جرعه‌ی آخر بودم این طاهره بود که بی وقفه مرا سر می‌کشید تا به پایان برسیم. دل نگرانی خواهر را تاب نداشت، بقچه‌ی آخرین خاطره را سریع‌تر می‌بست تا دغدغه‌ی جهاز، کابوس خوش بختی خواهر نباشد...

بریدند و با صدای صلوات از قالب جدا شدم. اکبر آقا با خوش حالی مرا روی دوش می‌برد و نگاه طاهره تا انتهای کوچه به بدرقه‌ی آخرین دسترنج دونفره‌شان می‌دوید، چنان تشییع عزیزش...

نزدیک حجره می‌رسیم، جفت دیگرم بر دوش فروشنده‌ای دیگر لمیده. قرار است دوشادوش هم گستراننده‌ی قسمتی از پذیرایی یک تازه عروس باشیم... ■

مقابلم نشست، نگاهش به من خیره شد. همیشه همین‌طور بود، عادت داشت تمام احساسش را در من بریزد. اندوه، شادی، دلخوری، دلتنگی، امید، یاس و... هر کدام که بر دلش تاب می‌خورد می‌آمد و به من خیره می‌شد، قلاب را به دست می‌گرفت و بر تار و پودم فرو می‌کرد، آن‌گاه دانه دانه احساسش را به من گره می‌زد، هر ثانیه رنگی و هر دقیقه نقشی... آمد و این بار بغض چند روزه‌اش را بارید. صدای هق‌هق‌اش را فرو می‌خورد اما... پیوند ازلی میان این دوقلوها قفل شده بود، پیوندی ناگسستنی، آن‌چنان که وقتی یکی‌شان می‌خندید در دل دیگری هزار غنچه می‌شکفت و آن‌دم که غمی شلیک می‌شد قلب هر دو را نشانه می‌رفت. حالا این سیاهی فقط در آسمان طاهره چادر نکشیده، او هق‌هق‌اش را بی صدا شنیده بود. دستانش را از پشت دور کمر خواهر حلقه کرد و بر موهای صاف و بلند مشک‌اش بوسه می‌زد سپس مثل دوران جنینی در آغوش هم آرام گرفتند. طاهره دستی به رویم کشید و با بغض



داستان کوتاه «منطق»

نویسنده «نازنین علی‌مردانی» عضو انجمن داستان سیمرغ نیشابور

سنجاقک گفت: «نمیتونی از اینجا فرار کنی؟»

اسب گفت: «بعضی زن‌ها از اسب‌ها نجیب‌ترند.»
و دوباره دوید.

سنجاقک فکر کرد شاید اسب به زبان دیگری حرف زده است و او زبان اسب‌ها را نمی‌فهمد. به خود تکانی داد و در مسیر باد، پرید.

اسب آرام خندید و به نوازش دامن بلند زن، دل سپرد. ■

سنجاقک پرید. روی پیشانی بندش نشست و سواری کرد. بال‌هایش را بست و پاهای خاردارش را توی پارچه فروکرد. بالا، پایین، بالا، پایین. به جمعیتی که تشویق می‌کردند، نگاه کرد. دانه‌های ریز خاک روی بال‌هایش می‌پرید و غبار به دم کشیده و بلندش می‌خورد.

سرش را بالا برد و گفت: «خسته نمی‌شی؟»

اسب گفت: «تو از پرواز خسته نمی‌شی؟!»

سنجاقک گفت: من خودم پرواز می‌کنم، اما تو میداری اونا سوارت بشن.

اسب خندید و شیهه کشید و دست‌هایش را بالا برد. سوار کار ترسید و افسار را کشید. جمعیت داد زد و رنگ از رخسار همه پرید و روی چمن‌های توی میدان نشست. همه چیز سرخ شد. خورشید از پشت ابر کوچک سپید بیرون پرید و به میدان چشم غره رفت. روی پیشانی عرق نشست. مردها کف زدند و کسی سوت کشید.





کاری برای نجات انجام می‌دهد، می‌دود، فرار می‌کند، حمله می‌کند و نیزه‌های بیشتری توی تنش فرو می‌رود، خوزه، روی زمین نشسته و دستهایش را مشت کرده است، این مبارزه، یک نامردی بزرگ است... مادر بزرگ چشم می‌دوزد به دور دستها، خیلی دورتر از شادی و هیجان میدان گاو بازی، زن هنوز می‌رقصد و بیشتر از قبل عرق می‌ریزد، گوشه‌های دامن قرمز رنگش را با دو دست می‌گیرد و با شتاب، توی هوا تاب می‌دهد و روی نوک پا می‌چرخد و می‌چرخد و سکه‌های بیشتری به پایش ریخته می‌شود... یک نفر وارد میدان می‌شود، زن می‌شناسدش، مادر بزرگ هم، مردم برایش هوراا می‌کشند، حرکات تندی به بدنش می‌دهد، انگار او هم می‌رقصد، رقص او با رقص زن تفاوت دارد، رقص او رقص پیروزیست و رقص زن رقص بقا، مرد از نمایش قدرتش، لذت می‌برد و زن از نمایش غمبار خودش، آشفته می‌شود، مرد پارچه قرمز رنگ را توی هوا می‌چرخاند، روبروی چشمهای ملتهب حریف زخمی و گیج و خسته‌اش، گاو نفس نفس می‌زند و سم می‌کوبد و خیز بر می‌دارد، یک نفر دامن قرمز پر از چین زن را چنگ می‌زند، زن خسته و غمگین است، گاو هجوم می‌آورد، پارچه قرمز دیوانه‌ترش می‌کند، اما برای مقابله ندارد، دوره‌اش می‌کند، گاو وحشی‌تر می‌شود، اما زن را که دوره می‌کنند آن، چشمهای مشتاق و گرسنه، وحشت زده می‌شود و خسته‌تر... مادر بزرگ چشم می‌دوزد به مرد، آنقدر که نفرتش توی وجود مرد رخنه کند، گاو را که رها می‌کنند، حمله می‌کند سمت مرد، مرد پشت پارچه قرمز رنگ، شمشیرش را کشیده است، گاو می‌دود و مرد، توی چشمهای سیاهش شعله‌های آتش را می‌بیند که زبانه می‌کشند و جسم نحیف زنی قرمز پوش را در خود می‌بلعند، مرد خودش را فراموش کرده است، زن را، عشقش را، قولش را، آمده بود زن رقاچه را از تن فروشی نجات دهد و حالا شده بود قاتل حیوانی بی‌گناه و قهرمانی ملی و این قهرمانی دور از درک و احساس، سنگ دل و کم حافظه‌اش کرده بود، شعله‌ها لحظه به لحظه بیشتر می‌شوند، انگار می‌خواهند مرد را هم در خود ببلعند، مرد مسخ شده است، شمشیر از دستش رها می‌شود، چشم‌ها، با اضطراب نگاه می‌کنند و آنی، شاخهای انتقام جوی گاو، درون بدن مرد فرو می‌رود و خوزه ناباورانه، چشم‌هایش را می‌بندد، ماتادور به دست گاو وحشی کشته شده است... پیرزن کولی شیرینی‌های سوخته را پای درخت می‌ریزد، همانجایی که دخترک رقاچه طفل کوچکش را به او سپرده بود و برای همیشه رفته بود. ■

تلویزیون که روشن می‌شود، یک عالمه آدم مشتاق و منتظر به وجدش می‌آورند گاوهای وحشی را که رها می‌کنند توی خیابان، با هیجان می‌پرد روی کانپه و از شادی جیغ می‌کشد، گاوها سراسیمه و خشمگین توی کوچه‌ها می‌دوند و مردم وحشت زده را دنبال می‌کنند، روی کانپه بالا و پایین می‌پرد و گاوها را تشویق می‌کند... یکی از گاوها با شاخش جوانک موبور وحشت زده‌ای را بلند می‌کند و پرتاب می‌کند توی هوا، جوانک می‌افتد لابلای جمعیت و دوربین بدن غرق خونش را نشان می‌دهد، قربانی بعدی جوان سیه چرده ایست که صورتش را قرمز کرده و یکی از گاوها، گوشه میدان گیرش انداخته و شاخهایش را توی تنش فرو می‌کند و مردم تلاش می‌کنند نجاتش دهند و چه تلاش بیپوده‌ای... خوزه، مشت‌های کوچکش را توی هوا تکان می‌دهد و برای گاوها هوراا می‌کشد، برای این پیروزی کوچک زودگذر... مادر بزرگ خمیر شیرینی را ورز می‌دهد و با وردنه پهنش می‌کند روی سینی پر از آرد... توی گوشه‌های پنبه چپانده، حوصله این دیوانگی‌ها را ندارد... گاوها نفس زنان و وحشی‌تر از همیشه وارد میدان می‌شوند، میدان بزرگ پر از هیاهوی تمام نشدنی غرق در پرچمهای رنگی و جیغ‌های مکرر و موسیقی پر تنش دیوانه کننده، خوزه از روی کانپه می‌پرد پایین و دور اتاق کوچک می‌دود و همراه با مردم فریاد شادی سر می‌دهد، مادر بزرگ خمیر شیرینی را قالب می‌زند و توی سینی روغن زده می‌چیند و سینی را هل می‌دهد توی فر... گاو، گیج و وحشی، دور میدان می‌چرخد، خوزه روی اسب چوبی می‌پرد و فریاد می‌کشد، می‌داند گاو از پس اسب سوارها بر می‌آید، اما نیزه‌ها که توی کمر گاو فرو می‌روند، خوزه، ساکت می‌شود و خیره می‌ماند، خون گاو روی زمین شره می‌کند، اما گاو همچنان می‌دود، مادر بزرگ چشمهایش را می‌بندد و موسیقی تند اسپانیولی می‌پیچد توی گوش‌هایش، مردها و زنها یک حلقه بزرگ تشکیل داده‌اند و با ریتم تند دست می‌زنند، زن جوان، به بدنش پیچ و تاب می‌دهد و عرق می‌ریزد، دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و پاهایش را تند و مرتب حرکت می‌دهد، صدای پاشنه‌های کفشش روی سنگ فرش خیابان، منظم و یکنواخت شنیده می‌شود، رز قرمز گوشه موهای مشکیش جدا می‌شود و روی زمین می‌افتد و زیر پاهای پر شتابش پر می‌شود... مادر بزرگ می‌نشیند روی صندلی و چشم‌هایش را می‌دوزد به میدان گاو بازی، خوزه، از تکاپو افتاده است، غمگین به نظر می‌رسد، حیوان دوست داشتنیش محکوم به نابودیست... گاو وحشی‌تر شده، همه





لیوان‌ها را درون سینی می‌گذارد و به سمت آشپزخانه می‌رود. بعد از جارو زدن حیاط و خانه، یک چای داغ به مذاکش خوش می‌آید. بعد از نوشیدن چای مشغول پختن ناهار می‌شود. برنج نرم شده در آب جوش را درون سله‌ی فلزی آبکش می‌کند و ته قابلمه را با نان‌های آغشته به روغن و تخم مرغ می‌پوشاند و در آخر برنج را روی آن می‌ریزد. ناگهان زودپز به صدا در می‌آید و این خوشمزه‌ترین صدا در آشپزخانه است. سوت زودپز را خالی می‌کند و زودپز بدون سر را روی اجاق می‌گذارد تا قورمه سبزی جا بیوفتد.

ناگهان متوجه پاره شدن نخ چرخش می‌شود و به سرعت، بدون اینکه لحظه‌ای را از دست بدهد نخ قندی دیگری جایگزین آن می‌کند. آهی از ته

خمیر رقاصه کش می‌آید و پهن می‌شود و در آخر روی سله نرم پنبه‌ای، یکدست آرام می‌گیرد.

دلش بر می‌آید و دوباره نخ ریزی را از سر می‌گیرد. برف می‌بارید و بدترین روز برای شستن لباس‌ها بود اما مثل اینکه چاره‌ای نداشت. بعد از ظهر عروسی تنها برادرش بود و لباس‌ها کثیف بودند. سکوت مطلق، حاکم بر حیاط بود. فقط گاهی صدای چلانیدن و ریختن آب بر روی زمین شنیده می‌شد. دستانش را گاهی اوقات جلو دهانش می‌گرفت و سعی داشت آنها را با بخار ناچیز دهانش گرم کند. روی پاهایش هم آب ریخته و سرما به مغز استخوانش رسوخ کرده بود. پاهایی که بر اثر کهولت سن ترک خورده و انگشتان زخمی که به خاطر دیابت، درد را بر پاهایش تحمیل می‌کردند.

کار ریسیدن نخ که تمام شد، خودش را به دنیای واقعی محدود کرد. پایش را دوباره جمع می‌کند و سینی چایی را جلو می‌کشد. تمام نخ‌ها آماده شده و حالا زمان استراحت بود. چای را باید تلخ می‌خورد اما با لذت هر چه تمام آن را سر کشید. و همینطور پای راست بدون انگشتش را نوازش می‌کرد... ■

با دقت خاصی دسته را می‌چرخاند و هر از گاهی دست دیگرش را بالا و پایین می‌برد، و پنبه در دستش کش می‌آید. خاطره‌هایش لبریز شده بود. به طوریکه کمتر در حال زندگی می‌کرد.

سینی که پر از خمیرهای چونه شده است را برمی‌دارد و روی سرش می‌گذارد. با قدم‌های پایدار به سمت خانه تنور می‌رود و کمرش را خم می‌کند و سینی را روی چهارپایه می‌گذارد و آستین‌های بالا زده‌اش را دوباره چک می‌کند. دستش را خیس کرده و هر بار یکی از خمیرها را به بازی می‌گیرد. خمیر رقاصه کش می‌آید و پهن می‌شود و در آخر روی سله نرم پنبه‌ای، یکدست آرام می‌گیرد.

دست چپش را کنار تنور می‌گذارد و تا سینه درون تنور می‌رود و خمیر پهن شده را با ضربه‌ی دستی به گوشه‌ی آن می‌چسباند. هر بار که این کار را انجام می‌دهد و خارج می‌شود، مانند این بود که از جهنم خارج شده است. گلوله‌های مروارید عرق از لا به لای موهای قهوه‌ای‌اش خارج شده و راه طولانی را تا نوک دماغش طی می‌کنند و از پرتگاه بینی‌اش با تکان‌های ملایمی که زمان زدن خمیر به سله دارد سقوط می‌کنند. لباسش در قسمتی از سینه‌اش خیس عرق شده و گه-گاهی آن را باد می‌زند تا خنکی کوتاهی از آن خیسی به دست آورد.

ناگهان طناب افکارش پاره شده و به دنیای پیش رویش سقوط می‌کند. با آستین لباسش عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و به زحمت خم می‌شود تا از پارچ کنار دستش، آب خنکی بنوشد. پای راستش را با دستش به سمت خود می‌کشد تا چرخش برایش راحت‌تر باشد. که باز هم در افکارش غرق می‌شود. مانند قطره‌ای در دریای بیکران می‌شود و خود را دوباره گم می‌کند.





داستان کوتاه «قطاری که ایستگاهش را فراموش کرده بود»

نویسنده «سمیه کاتبی» عضو انجمن داستان سیمرغ نیشابور

حلواها را با احتیاط توی قالب می‌ریزم. سرد که شوند دیس پر از قلب‌های کوچکی است که در ردیف‌های منظم کنار هم قرار می‌گیرند. رویشان را با گل‌های خشک محمدی تزیین می‌کنم.

خودم تا راه آهن می‌رسانمش. برای هم دست تکان می‌دهیم. غروب پنج شنبه بود. قرار بود فردایش برگردد. برنگشت. رفت با قطاری که ایستگاه آخرش را فراموش کرده بود. ■



حالم اصلاً خوب نیست. حالت تهوع امانم را بریده است. گره روسری‌ام را باز می‌کنم و یک طرفش را روی بینی‌ام می‌گیرم. حرارت اجاق را کمی بیشتر می‌کنم و با کفگیر چوبی به جان ماهیتابه می‌افتم. شربت زعفران روی شعله کناری قوام آمده است. قل قل های ریز کنار قابلمه را دوست دارم. بوی آرد که بلند می‌شود حالت تهوع‌ام بیشتر می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. مریم، مریم. جوراب هامو ندیدی؟ از توی اینه هال نگاهش می‌کنم. آرام و مهربان و مثل همیشه حواس پرت. آرزو به دلم می‌ماند که یک بار دنبال چیزی نگردد. در کمد و کشوها را باز نگذارد و جوراب‌هایش را پیدا کند. نه ندیدم. خوب ببین دیروز که امدی کجا درآوردی شون. همین جا گذاشته بودم. پشت در اطاق. تروخدا به وسایل من دست نزن.

بوی آرد که بلند می‌شود حالت تهوع‌ام بیشتر می‌شود. خودم را به دستشویی می‌رسانم و آبی به صورتم می‌زنم. یک بار، دوباره، چند بار. قطرات آب روی آینه پاشیده‌اند. مثل بارانی که آن روز می‌بارید. دوباره چیزی را پیدا نکرده بود. چتر رو کجا گذاشتی؟ توی کمد لباس هام نیست. به طرف کمد می‌روم. چتر را از پشت لباسها بیرون می‌آورم و با لبخندی تحویلش می‌دهم. ای بابا! این کار لعنتی هم که حواس نمی‌ذاره به را ادم. چمدانش را خودم می‌بندم. چند جفت جوراب تمیز هم گذاشته‌ام. این همه جوراب به را یک روز بابا فردا شب برمی‌گردم. ساکم رو سنگین نکن خانم. بوی آرد برشته شده فضای خانه را پر کرده است. خودم را به آشپزخانه می‌رسانم. ماهیتابه را کنار می‌گذارم و بلافاصله شربت قوام آمده را اضافه می‌کنم. همراه صدای جلز و ولز بخار داغی بلند می‌شود. حرارتش صورتم را می‌سوزاند. قالب کوچک قلبی شکل را از توی کابینت بیرون می‌آورم و



داستان ترجمه: چتر؛ یاسوناری کاواباتا؛ لیلی مسلمی

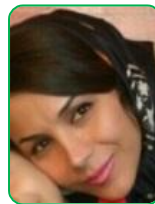
داستان ترجمه: آتش سوزی؛ رفیک دورباش؛ پونه شاهس

داستان ترجمه: تمرین اول؛ یوسف ادريس؛ شهناز عرش اکمل

داستان ترجمه: عادت خواب؛ یاسوناری کاواباتا؛ مریم نوری زاد

داستان ترجمه: هیلگای بدجنس؛ جان سوبیتسی؛ اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: دختری که به آتش نزدیک شد؛ یاسوناری کاواباتا؛ لیلی مسلمی





"کلارا" اندکی بعد بر پله‌هایی قدم نهاد که مرتباً غژوغژ می‌کردند. او با ترس و هراس از پله‌ها بالا رفت و به مقابل درب قصر رسید سپس با مشت‌های کوچکش بر آن کوبید.

لحظاتی بعد درب عظیم قصر بر پاشنه چرخید و تا نیمه باز شد و دست‌های استخوانی "هیلگای بدجنس" تا میج از لابلای درب پدیدار گردیدند و "کلارا" در نور کم‌رنگ شمع تنها توانست سایه‌ای لرزان از او را تشخیص دهد.

پیرزن جادوگر سریعاً پرسید: چه می‌خواهید؟ من حوصله بچه‌ها را ندارم.

"کلارا" در مقابلش ایستاد و با صدایی محکم و رسا پاسخ داد: تو باید آب‌ها را برگردانی.

"هیلگا" خندید و گفت: عجب جرأتی داری دختر کوچولو. تو باید بدانی که من

به‌جز اینکار هیچ سرگرمی دیگری ندارم؟ بنابراین چرا باید به حرف‌های یک موش کوچولو مثل تو گوش بدهم؟

"کلارا" گلویش را صاف کرد و ادامه داد: مطمئناً جادوگر قدرتمندی مثل شما جرأت آن را دارد که با یک موش کوچولو مثل من به مبارزه برخیزد و چالشی داشته باشد؟

جادوگر پرسید: مبارزه و چالش؟ چه چالشی؟ تو مگر چقدر توانایی برای مبارزه با من را داری؟

"کلارا" گفت: من شرط می‌بندم که تا قبل از غروب خورشید بتوانم شما را متقاعد سازم که تمامی آب‌ها را بر سر جای آنها برگردانید. "کلارا" آب دهانش را قورت داد و در ادامه گفت: ولی اگر شکست خوردم آنگاه برای تمامی عمرم به شما خدمت خواهم کرد.

"هیلگا" پوزخندی زد و با خود گفت: این بچه کوچولو زیاد لاف می‌زند اما خیلی زرنگ نیست.

"هیلگا" سپس زیر لب خنده‌ای کرد و پس از اینکه از سایه دیوار خارج شد، گفت: بسیار خوب، من این معامله با تو را می‌پذیرم.

"کلارا" قدمی به عقب برداشت آنچنانکه جادوگر بر او تسلط نداشته باشد و بتواند کاملاً او را بباید. جادوگر در نگاه اول شبیه همان‌هایی بود که "کلارا" پیش از این در افسانه‌های قدیمی خوانده بود فقط این یکی مقداری بزرگتر، ترسناک‌تر و متعفن‌تر بود.

موهای بلند و ژولیده "هیلگا" چشمان سیاه چون ذغالش را می‌پوشاند. او بر گوی جادوگری کریستالش خم شد و فریاد بلندی سرداد و گفت:

باید این بچه‌ها را متوقف سازم. او به هر طرف که نظر می‌انداخت، گروهی از بچه‌ها را می‌دید که در حال خندیدن، شادی و بازی بودند. این‌ها همان چیزهای بودند که "هیلگا"

را بدجنس و بدخو کرده بودند. "هیلگا" فقط بدجنس نبود بلکه یکی از قوی‌ترین جادوگرانی بود که تاکنون از این جنبه بر کره زمین قدم نهاده و یا در آسمان ظاهر شده بودند.

"هیلگا" عصای جادویش را بلند کرد و این جملات را با صدای بلند ادا کرد:

"آب بازیگوش، آب مضحک من بی حوصله‌ام و دوستی ندارم پس فروریزید ولی جریان نیابید این چیزی است که می‌خواهم"

در یک لحظه آسمان منقلب شد، همه جا تیره و تار گردید و باد از لابلای درختان صغیر می‌کشید. انگار قدرتی جادویی و فرازمینی بر فراز منطقه خیمه زده بود. قطرات آب باران در میان زمین و هوا ناپدید می‌شدند. وان حمام‌ها خشک شدند و بچه‌هایی که در حال شستشوی بدن‌شان بودند، با تنی کف آلود مادرانشان را صدا می‌زدند.

قایقی که گروهی از بچه‌ها را سوار کرده بود و بر امواج خروشان رودخانه می‌لغزید، به ناگهان بر شن نشست و شن و ماسه بر بستر رودخانه هویدا گردیدند. ماهی‌ها در اثر خشک شدن بستر رودخانه‌ها به جست و خیز بر می‌خاستند و یکی پس از دیگری تلف می‌شدند.

هر کسی با تعجب می‌پرسید: چه اتفاقی رخ داده است؟

در این هیاهو دخترکی بنام "کلارا" بود که توجهش به برافروخته شدن آسمان قصر قبل از تاریک شدن‌ها جلب گردید. او قبلاً داستان‌های زیادی در مورد پیرزن جادوگری شنیده بود که در آن قصر زندگی می‌کرد. او گرچه هراسان بود اما می‌بایست بداند که چه کسی چنین وقایعی از جمله ناپدیدکردن آب‌ها را انجام داده است بنابراین به طرف قصر رموز به راه افتاد.

"هیلگا" فقط بدجنس نبود بلکه یکی از قوی‌ترین جادوگرانی بود که تاکنون از این جنبه بر کره زمین قدم نهاده و یا در آسمان ظاهر شده بودند.



"کلارا" نفس عمیقی کشید و قدم زنان به دنبال جادوگر وارد قصر شد.
"هیلگا" گیج و آشفته شد وقتی "کلارا" کفش‌هایش را در آورد.

"کلارا" با صدای نسبتاً بلندی گفت: شما در انتظار چه هستید؟ شما باید هر آنچه را تا غروب خورشید انجام می‌دهم، با من همراهی و همکاری کنید. وقتی که جادوگر گالش‌های خاکستری نوک تیزش را در آورد، پاهایش نسبتاً سبز بودند و زگیل‌های برآمده‌ی زیادی بر روی آن در همه طرف دیده می‌شدند.

جادوگر گفت: حالا دیگر چه کار دیگری باید انجام بدهیم، دخترک ابله؟

"کلارا" چاله‌ای در کف کثیف و خاک آلود قصر حفر کرد و از جادوگر خواست تا آن را با کمک جادو پُر از آب کند.
"هیلگا" سریعاً خواسته او را انجام داد و پاهایش را در لجن حاصله فرو برد. آنگاه از دخترک پرسید:

حتماً انتظار نداشتی که پاهایم را در لجن فرو ببرم؟
"کلارا" سری تکان داد و متعاقباً گفت: آیا تاکنون آرزوی دست نیافته‌ای داشته‌اید؟

جادوگر اخم کرد ولیکن زمانیکه لجن‌ها را از روی انگشتانش می‌زدود، غرغرکنان گفت:

بچه، تو این موضوع را خیلی سهل و آسان انگاشته‌ای.
"کلارا" در ادامه گفت: اینک من احتیاج به یک حلقه، مقداری آب و کمی صابون دارم.

وقتی که "هیلگا" به کمک جادو آنچه "کلارا" خواسته بود را فراهم ساخت آنگاه "کلارا" شروع به ساختن تعداد زیادی حباب نمود آنچنانکه حباب‌ها در نور خورشید می‌درخشیدند و رنگ‌هایی همچون رنگین کمان را متصور می‌ساختند.

"هیلگا" گفت: آها، این همان بازی بچه‌ها است. آنگاه "هیلگا" نیز با علاقه زیاد شروع به ساختن حباب نمود. او آنچنان به درون حلقه‌ی خیس شده با آب صابون می‌دمید که هر لحظه حباب‌های درشت‌تری می‌ساخت تا اینکه یکی از آنها آنقدر بزرگ شد که تمامی حجم اتاق را فرا گرفت و زمانیکه حباب مذکور ترکید، آب درونش به همه جا پاشید و "هیلگا" را به خنده انداخت.

"کلارا" لحظاتی به تفکر پرداخت سپس لبخندزنان گفت: باید به طرف پارک سرگرمی‌ها برویم و اینکار در چشم به هم‌زدنی اجرا شد. آن‌ها از خاکسترهای جادویی و دوده‌های پف آلود پارک استفاده کردند و مدتی را در کنار آسیاب آبی پارک

"کلارا" از آنچه رُخ داد، متأثر شد ولیکن سعی نمود که احساسش را بروز ندهد. "کلارا" به "هیلگا" گفت: من فکر می‌کردم که جادوگران از قدرت جادویی فراوانی برخوردارند.
"کلارا" در ادامه نقشه‌اش گفت: حالا لطفاً مرا به دریاچه ببرید.

"هیلگا" به جاروب جادوگری‌اش دستور داد و بدینگونه آندو راهی دریاچه شدند. دریاچه همانند بیابان خشک بود و حتی قطره‌ای آب هم در آنجا مشاهده نمی‌شد. "کلارا" به سمت "هیلگا" چرخید و گفت:

ما به آب فراوانی نیاز داریم تا اطراف ما را پر کند و "هیلگا" در چشم به هم زدنی چنین کرد.

"کلارا" با چلیپ و چلوپ در درون آب دریاچه می‌دوید و از "هیلگا" نیز خواست که به دنبالش بدود. "هیلگا" ابتدا در داخل آب‌ها ولو می‌شد اما به‌زودی توانست خود را بر سطح آب شناور سازد سپس کشان کشان به ساحل برساند.

"کلارا" منتظر ماند تا "هیلگا" در ساحل به او بپیوندد سپس شروع به ساختن یک قصر کوچک با شن‌های ساحلی نمود.

"هیلگا" خندید و گفت: آیا می‌خواهی قصری با شن‌های ساحل بسازی؟ پس او هم شروع به ساختن قصر شنی نمود و در چشم به هم زدنی موفق شد تا قصری یکصد برابر قصر "کلارا" بسازد و اطرافش را با خندق محصور سازد. او اژدهایی آتشین بر فراز قصر شنی ظاهر ساخت تا از قصر نگهبانی کند.

"کلارا" از دیدن اژدها از جا پرید و قلبش چنان از ترس به تپش افتاد که انگار می‌خواست از سینه‌اش خارج شود.
"هیلگا" با طعنه گفت: حالا دیگر کجا برویم، خدمتکار کوچک من؟



سپری نمودند. آنگاه آنها همچون گذشته نیازمند آب شدند که "هیلگا" به فوریت مقدار زیادی آب فراهم ساخت. همچنانکه آندو سوار بر سرسره‌های آبی به پائین آبشار مصنوعی پرتاب می‌شدند، "هیلگا" با لرزشی که به زیر پاهایش وارد می‌شد، به وجد آمد و شروع به جیغ زدن نمود. "هیلگا" مختصری لبخند زد اما صورتش در یک لحظه به حالت اولیه‌اش برگشت و مجدداً خاکستری و سرد شد. خورشید در حال غروب کردن بود. "هیلگا" شروع به طعنه زدن و متلک پرانی کرد. او گفت:

به زودی باید تو را مأمور غذا دادن به حیوانات خانگی‌ام از جمله: کلاغ‌ها، مارمولک‌ها و سوسک‌هایم نمایم.

آیا تو همچنان فکر می‌کنی که پیروز می‌شوی؟

"کلارا" می‌دانست که فقط یک شانس دیگر دارد لذا گفت:

"هیلگا" لطفاً باران ببار و اینکار نیز انجام گرفت.

"کلارا" قطره‌ای از آب باران را با زبانش گرفت.

قطرات سرد باران بر سر و صورت "هیلگا" نیز پاشیدن گرفتند. این زمان او اولین قطران باران را با زبانش مزه مزه می‌کرد که ناگهان سیمای سرد و بیروحش ذوب شد و

زشتی‌های صورتش محو گردیدند.

اینک یک جادوگر خوب و مهربان در مقابل "کلارا" ایستاده بود. "هیلگا" به "کلارا" تبسم کرد و گفت:

تو هم شجاع و هم باهوش هستی، دوست من. تو در این معامله برنده شدی.

نورهای درخشانی در سراسر آسمان جهیدن آغاز کردند آنگاه که "هیلگا" جملات زیر را ادا نمود:

"آب‌های گوارا، آب‌های خنک
همچون گذشته بر زمین ببارید
زیرا من اینک می‌دانم که
توانگری در یاری دیگران است."

از آن روز به بعد "هیلگا" و "کلارا" دوستان خوبی برای همدیگر شدند و تا سال‌ها با همدیگر ملاقات و مراوده داشتند. پس هرگاه فرشته بزرگی را در کنار فرشته‌ای کوچک در هنگام بارش باران و برف در حیاط خانه‌هایتان دیدید، بدانید که آنها همان "هیلگا" و "کلارا" هستند که همچنان به دوستی خویش پایبند مانده‌اند. شاد و مهربان باشید. ■





موهایش را مرتب کند سریع بیرون پریده بود. حالا نگران بود چون موهایش طوری ژولیده شده بود انگار که همین حالا در شامپو را باز کرده و می‌خواهد حمام کند. دختر آنقدر خجالتی بود که حتی نتوانست طره موهای به هم ریخته و نامرتبش را جلوی یک مرد مرتب کند. پسر هم پیش خود فکر کرد شاید باعث دستپاچگی دختر شده از اینکه به او گفته دوباره موهایش را مرتب کند. خوشحالی دختر وقتی به سمت اتاق پرو دوید باعث شد روح پسر هم آکنده از سبکباری شود. وقتی دختر برگشت کنار هم روی کاناپه طوری نشستند انگار

که این طبیعی‌ترین چیز در دنیا است. وقتی داشتند از آتلیه بیرون می‌آمدند پسر دنبال چترش گشت بعد متوجه شد که دختر قبل از او از استودیو بیرون رفته و چتر در دست اوست. دختر وقتی دید پسر او را نگاه می‌کند، تازه فهمید که چتر او را برداشته است. ناگهان از این فکر جا خورد. آیا این عکس العمل غیرعمدی او به پسر نشان داد

که او هم حس می‌کند متعلق به اوست؟ پسر نتوانست خواهش کند که چتر را بگیرد و دختر هم نتوانست آن را به پسر برگرداند. البته الان دیگر خیابان تا حدی متفاوت از زمانی بود که دوتایی با هم خودشان را به عکاسی رساندند. انگار که هر دو ناگهان بالغ شده باشند، با هم به خانه بازگشتند. حس می‌کردند با هم مثل زن و شوهر بودند، حتی اگر بهانه‌اش تنها همین چتر بوده باشد. ■



" وقتی از جلوی مغازه رد می‌شدند، پسر چترش را باز کرد البته نه به این خاطر که زیر باران خیس نشود بلکه می‌خواست کمرویی دختر را پنهان کند.

بارش باران بهاری آنقدر شدید نبود که اطراف را خیس کند. نم باران مثل مه صبحگاهی اندکی پوست را تر می‌کرد. دختر به محض اینکه چتر پسر را دید، بیرون دوید و پرسید: "آه هوا بارانی است؟" وقتی از جلوی مغازه رد می‌شدند، پسر چترش را باز کرد البته نه به این خاطر که زیر باران خیس نشود بلکه می‌خواست کمرویی دختر را پنهان کند. برای همین آرام چتر را بالای سر دختر گرفت. اما دختر فقط یک طرف بدنش را زیر چتر آورد. پسر داشت خیس می‌شد؛ نمی‌توانست خودش را به دختر نزدیک‌تر کند و از او بخواهد با

هم زیر چتر قدم بزنند. اگرچه دختر دلش می‌خواست همراه پسر دستش را روی دسته‌ی چتر بگذارد اما به نظر می‌رسید هر آن می‌خواهد فرار کند و دور شود. هر دو به استودیو عکاسی رفتند. پدر آن پسر به علت ماموریتی غیرنظامی به جایی دیگر منتقل شده بود و این آخرین عکس وداع آنها با یکدیگر بود. عکاس به کاناپه اشاره

کرد و گفت: " لطفاً اینجا کنار هم بنشینید. " اما پسر نمی‌توانست بغل دست دختر بنشیند. پشت سر او ایستاد و در حالیکه با دستش آهسته لباس او را لمس می‌کرد به پشت کاناپه تکیه داد.

می‌خواست حس کند کمی بدنشان به هم نزدیک شده است. پسر اولین بارش بود که به او دست می‌زد. می‌توانست از میان سرانگشتانش گرمای بدن دختر را بفهمد، می‌توانست حرارت تنش را حس کند وقتی او را برهنه در آغوش گرفته باشد. تا عمر دارد هر وقت به این عکس نگاه کند حرارت تن دختر را به یاد می‌آورد.

"دوست دارید یک عکس دیگر بندازید؟ یک عکس صمیمی‌تر کنار همدیگر..."

پسر خیلی ساده با سر تایید کرد و در گوش دختر آرام گفت: " نمی‌خواهی به موهایت نگاهی بندازی؟ "

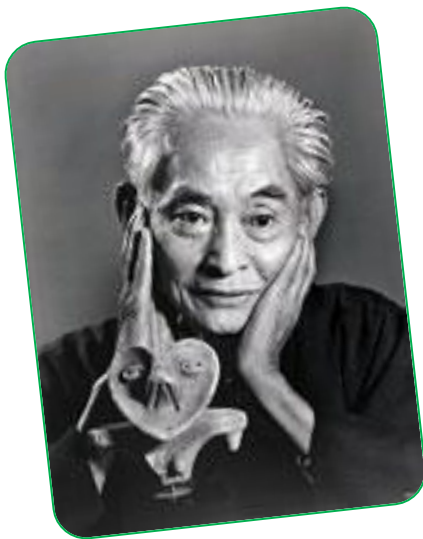
دختر سرش را بالا آورد و نگاهی کرد و صورتش گل انداخت. چشمانش از شادی برق زد و با نجابت خاصی سراسیمه رفت سمت اتاق پرو. چند دقیقه پیش همین که دیده بود پسر از کنار مغازه رد شد بدون اینکه حتی لحظه‌ای بایستد و





مجبور می‌کردم منطقی رفتار کنم، به ظاهر دست از این باور برداشتم که او نسبت به من سرد شده، با این حال علی‌رغم تصویر واقعی دختر، مشتاقانه دلم می‌خواست تا در گوشه‌ای از قلبش ذره‌ای احساس نسبت به من داشته باشد. حتی وقتی پیش خودم پوزخند می‌زدم اما پنهانی دلم می‌خواست به رویایم جان زنده‌ای بدهم.

آیا معنای رویایم این بود که از اعماق قلبم به این باور رسیده بودم که او حتی کوچکترین علاقه‌ای نسبت به من ندارد؟ این رویا تجلی احساساتم بود؛ پس شور احساسات دختر رویای من در همان حد بود که برایش ایجاد کرده بودم. آن اشتیاقات درونی بیشتر متعلق به خود من بود. در خواب دروغ و ظاهرسازی جایگاهی ندارد از این فکر غمی بزرگ سر دلم نشست. ■



آب دریاچه از فاصله‌ی دور می‌درخشید و رنگ توقف شب هنگام بهار در باغی قدیمی زیر نور ماه را به خود گرفته بود. در ساحل دور از دریاچه، درختان آرام می‌سوختند و شعله‌ها به اطراف پراکنده می‌شدند و من جنگل را غرق در حریق آتش می‌دیدم. کامیون آتش‌نشانی شبیه عروسک زنده‌ای که تصویرش روی سطح آب منعکس شده باشد، با سرعت از امتداد ساحل رد شد. جمعیت انبوهی از مردم به سوی تپه روانه شده و سرتاسر سراسیمی را از بالا تا پایین سیاه پوش کرده بودند. وقتی به خود آمدم، هوای اطرافم روشن و راکد بود انگار که هوا در جای خود خشک شده باشد.

پایین سراسیمی، نوار کمربندی اطراف شهر را دریایی از آتش پوشانده بود. دختری از میان جمعیت جدا شد و تک و تنها از تپه به پایین روانه شد. او تنها فردی بود که از تپه پایین می‌رفت. به طور شگفت‌انگیزی، سکوت بر دنیا حاکم بود. وقتی دیدم دختر مستقیم به سوی دریایی از آتش راهی است، طاقت نیاوردم. در حقیقت بدون رد و بدل هیچ کلامی با احساسات او به گفتگو پرداختم.

- چرا تنهایی از تپه پایین می‌روی؟ می‌خواهی خود را به آتش بکشی؟

- به قصد مرگ نمی‌روم. خانه تو در سمت غرب واقع است و من به شرق می‌روم.

تماشای آن دختر - تصویر نقش بسته در ذهنم شبیه به نقطه تیره‌ای مقابل زبانه آتش - چشمانم را شکافت و آن هنگام از خواب پریدم. اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد. دختر گفت که دلش نمی‌خواهد سمت خانه من برود. می‌دانستم هر طور فکر کند ایرادی ندارد. در حالی که خودم را





همینچور که حرف می‌زد رشته‌ای از موهای سیاهش را به دور گردن او پیچاند.
آن روز صبح او (معشوقه) دره‌رحال به هرچه که او می‌گفت لبخند می‌زد، گفت:
-منظورت چیه از اینکه میگی موهاش رشدش بیشتر میشه؟!... موهاش به هم ریخته به نظر میان، با شانه هم صاف شدن نیستن!...
با گذر زمان ترتیب اتفاقاتی که افتاده بود را فراموش کردند.
در این شب‌ها حالا او درحالی به خواب می‌رود که گویی معشوقی درکار نبوده است. اما اگر بخواهد از خواب بیدار شود، یقیناً دستهایش مثل همیشه، اندام معشوقش را لمس خواهد کرد و به عکس دستهای معشوقش، اندام او را...
اما، تاکنون هرچه کمتر نسبت به این موضوع متمرکز می‌شوند، این موضوع برایشان به چیزی مانند یک (عادت خواب) تبدیل می‌شود. ■



سردرد عجیب و آزاردهنده ای داشت. گویی موهایش کشیده می‌شدند. سه چهار مرتبه از خواب بیدار شد اما زمانیکه متوجه شد که رشته‌ای از تارهای موهایش که دور گردن معشوقش پیچیده شده است، کمی روی گردن او، رد موهایش، خش انداخته است، موجب خنده‌اش شد. صبح هنگام، گفت:

-موهای من درحال حاضر بلنده!.. وقتی هم که باهم می‌خوابیم، واقعاً سرعت رشدش افزایش پیدا میکنه!
(ببصدا چشم‌هایش را بست.)

-من نمی‌خواستم بخوابم... اصلاً برای چی ما باید بخوابیم؟!... بهرجهت ما عاشق و معشوقیم و به خاطر همین چیزا چاره‌ای جز خوابیدن نداریم...

یکشب درست وقتیکه ای همه چیز برای او بودن، روبه راه بود، او می‌خواست چیزی را که مانند یک راز برایش بود با او درمیان بگذارد.

-تو بایستی به آدم‌ها بگی که هوای عشق رو داشته باشن چونکه بالاخره اونا مجبورن که بخوابن. عشقی که هرگز نخواهه ممکنه ایده‌های ترسناکی به سرش بزنه. و ممکنه افکار خبیثی به ذهنش خطور کنه...

-این اصلاً درست نیست!.. اولاً اینکه ما هرگز باهم نخوابیدیم. خوابیدیم؟!... هیچ وقت هم خواب با خودخواهی جور درنمیاد.

حقیقتاً به محض اینکه چشم‌هایش سنگین بشوند او می‌بایستی دستش را بسرانند به زیر گردن معشوقش... درحالی کاملاً داوطلبانه و ناخودآگاهانه... البته معشوقه‌اش هم هیچ موضوعی را در پذیرفتنش دخیل نمی‌کند و بی‌چون و چرا این را می‌پذیرد. به صورتی که وقتی از خواب بیدار می‌شود حس می‌کند که دیگر دستهایش قادر به هیچ حرکتی نیستند.

-خب با این اوصاف من به کمک موهام، مثل باد می‌پیچیم و می‌پیچم و به دور تو و تورو سفت درآغوشم نگه می‌دارم و به خودم گره می‌زنم!

درحالیکه آستین کیمونوی خواب معشوقش را دور دست خود می‌پیچید، محکم او را درآغوش کشیده و هم‌زمان با غلبه‌ی خواب، دست‌هایش بی‌حس شدند.

-پس بنابراین بقول یه ضرب‌المثل قدیمی که میگه: من تورا با ریسمانی از گیسوان یک زن، بالا خواهم کشید.





جیغ و دادها و خنده‌هایشان را به گوش آنها برسانند. و هنوز ریگ‌های کف حیاط سر حال نیامده‌اند در حالی که پذیرای قدم‌های کوچک و نازنین دانش‌آموزان هستند و با اشتیاق آن قدم‌ها را می‌بوسند و انتظارشان را می‌کشند... و هنوز درختان با صدای برگ‌های خود سرگرم بالا و پایین پریدن بچه‌ها نشده‌اند تا شاخه‌های ظریفشان را بکشند... و حتی اگر بچه‌ها اسمشان را روی آن‌ها

کنده‌کاری کنند دل‌آزرده نمی‌شوند، و هنوز بچه‌ها این احساس به‌شان دست نداده که آن‌ها نیز آرزوها و امیالی دارند، و هنوز همه این‌ها رخ نداده تا اینکه زنگ می‌خورد... دینگ... دینگ... دینگ

بلافاصله حرکات متوقف می‌شود و

زبان‌ها قفل. آرزوهایشان یخ می‌زند و هنوز زنگ نخورده در نیز بسته می‌شود... دری ستبر و استوار مثل در زندان. در که بسته شود بچه‌ها به فکر دیوار می‌افتند، دیواری بلند؛ دیواری که اگر می‌شد دورش سیم خاردار می‌کشیدند.

با به صدا درآمدن دوباره زنگ دانش‌آموزانی که از ترس چشم به زمین دوخته بودند به طرف صف می‌روند در حالی که خبری از آرزوهایشان نیست. گویی آنها را فراموش کرده‌اند. آن دانش‌آموز لاغر مثل یک نیمکت سر صف خشکش می‌زند و یکی دیگر که کمی چاق‌تر است مثل مرکب‌دان جم نمی‌خورد و سومی مثل قلم دسته سوم کهنه‌ای است که باید بنویسد و بنویسد و نوکش کند نشود.

زنگ که سه بار دینگ دینگ کند، به این معناست که روز درسی جدیدی آغاز شده. وای بر آن‌ها در روز درسی جدید! حتی زنگی که با شنیدن صدای آن درس آغاز می‌شود کهنه و فرسوده و زنگ خورده است. ولی اندازه گوی فلزی وسط آن بزرگ‌تر از خود زنگ است، همچون لقمه‌ای که در گلویت گیر کرده. وقتی که صدا می‌دهد مثل ناله است تا صدای زنگ. ناله‌ای که ناله دیگری به دنبالش می‌آید؛ درست مثل پژواکی بی روح و افسرده.

احساس عجیب و غیرمنتظره‌ای بود که دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهار را وادار کرده بود تمرینات ورزشی را تا پس از اتمام زنگ انجام بدهند و این حتی شامل فرصت کوتاه استراحت بین دو زنگ و پنج دقیقه از زنگ بعدی نیز می‌شد. کارشان عجیب بود. در طول ایام تحصیل آرزو می‌کردند وقتی از خواب بیدار می‌شوند اژدری مدرسه را با خاک یکسان کرده باشد یا آتشفشانی بلعیده به اشدش.

مثل بقیه دانش‌آموزان بی آنکه علتش را بدانند از مدرسه متنفر بود. هر روز این بیزاری بیشتر می‌شد، حتی قبل از این‌که روز آغاز شود. پدر و مادرش نیشگونش می‌گرفتند یا اینکه هلش

می‌دادند و بیدارش می‌کردند. سپس او را به زور به مدرسه می‌فرستادند. همیشه وقتی با او خداحافظی می‌کردند چیزی به او می‌گفتند... نفرینی، فحشی یا اینکه لنگه دم‌پایی‌ای به طرفش پرت می‌کردند. به طرف خیابان می‌شتافت، می‌رفت و می‌رفت طول پیاده رو را می‌دوید در حالی که به نرده‌های ترام ریل ساییده می‌شد. زمستان سرد بود و دم صبح سردتر... سردتر از جلسات جبرانی، ترس دلش را پر کرده بود. از این می‌ترسید دیر کند و در مدرسه را بسته ببیند. یک روز دیگر را هم از دست بدهد و نامش به عنوان غایب رد شود.

هنوز به مدرسه نرسیده، شب‌های هم سن و سالانش را می‌بیند که آن را پر کرده و در انتظار خورشید هستند. خورشید زمستان مثل دانش‌آموز مدرسه نیست تا خود را دم صبح نشان دهد بلکه او در صبح‌های زمستانی ساعت ده از خواب بیدار می‌شود و از این ساعت به بعد است که گرمایش را می‌بخشد.

هنوز نرسیده‌اند. مدرسه دو لنگه درش را روی آنان باز نکرده و آن جمعیت انبوه از دانش‌آموزان خردسال را در خود جای نداده است. دیوارهایش هنوز از خواب طولانی برنخاسته‌اند تا در شادی بچه‌ها شرکت کنند و پژواک

مثل بقیه دانش‌آموزان بی آنکه علتش را بدانند از مدرسه متنفر بود. هر روز این بیزاری بیشتر می‌شد، حتی قبل از این‌که روز آغاز شود.



حتی فراشی که زنگ را به صدا درمی آورد باید قیافه‌ای دهشتناک و ریشی پر پشت و ترسناک داشته باشد. یا اینکه ناپلئون و اسرافیل زمان خود است با وحشتناک‌ترین ساعت دنیا که عقربه‌هایش کل مدرسه را به جنب و جوش درمی آورد. باید در نگهداری‌اش محتاط باشد؛ طوری که آن را درون بقچه سیاهش بگذارد. باید زیر زنگ بایستد و ساعت را حریصانه در دست بگیرد و به آن زل بزند، طوری که گویی بمب است که اگر تکانش بدهد منفجر می‌شود... و قبل از اینکه زنگ بخورد

زنجیر زنگ را می‌گیرد؛ یک زنجیر کهنه که نخ‌ی به آن بسته شده. وقتش فرا می‌رسد و زنجیر را می‌کشد. با آرامی و متانت آن را می‌کشد. گویی فراش است که به ساعت می‌گوید سه بار دینگ دینگ کن.

اولین جملاتی که پس از زنگ شنیده می‌شود: -خفه!.. صحبت ممنوع!!

با این کار هیچ‌دانش‌آموزی حق صحبت ندارد و لام تا کام حرف نمی‌زند. معلمان منتظرند تا صدایی بلند شود. اما خودشان سر صف حرف‌های تازه می‌زنند و اول صبح حسابی درد دل می‌کنند. طعم حرف‌هایشان تلخ است. همه چیز را گردن روزی می‌اندازند که معلم شدند. از شغلشان گله دارند؛ شغلی که فقط به خاطر لقمه نانی انتخابش کرده‌اند. می‌خواهند سر صبحی از مشکلات کادر و مشکلات دیروز و پریروزشان، فحش‌های مادرزن، مریضی بچه‌هایشان و گرانی قیمت پشم و... انتقام بگیرند. حالا مدیر از راه می‌رسد. با نگاهی سرد و مایوس به صف دانش‌آموزان نگاه می‌کند... به دانش‌آموزان خیره می‌شود، آن‌ها به حد مرگ می‌ترسند. همین نگاه روی معلمان هم می‌افتد. معلمان خود را جمع و جور می‌کنند، در سکوت. حتی سکوت هم تب لرزه می‌گیرد...

عادتش این است هر روز غافلگیرشان کند، حتماً باید یک فحش کاری راه بیندازد و بعد مثلاً حرف‌های مفتی درباره نظم بزند و این که چطور باید وارد بهشت شوی... اگر بخواهی وارد بهشت بشوی شرطش آن است در صف با پای چپ گام برداری و با پاهایت جفت جفت جلو بروی. اگر بخواهی مساله جبری را حل کنی چه باید

کنی! باید لباس‌هایت را در کمد مخصوص مرتب کنی. انگار هر دانش‌آموز لباس‌ها و کمد مخصوص به خود را دارد! یا از دانش‌آموزی صحبت می‌کند که موقع دزدیدن تخم‌مرغ از غذاخوری مدرسه گیر افتاده بود. گاهی به این هم راضی نمی‌شود و دانش‌آموز مذکور را از صف بیرون می‌آورد و او را به همه می‌شناساند تا درس عبرتی برای سایرین شود. یا اینکه با خشونت تمام تهدید می‌کند که هر کس شهریه را نپردازد باید ابتدا صف و بعد از آن فوراً مدرسه را ترک کند.

چهره‌اش هنگام سخنرانی صبح بی احساس و سرد است. دانش‌آموزان برای مدت طولانی مثل چوب خشکیده ایستاده‌اند. نه دلیل این ترس زود هنگام را می‌دانند و نه راز عجیب خشم مدیر را. کسی از نزدیکانش مرده است؟ عقلانی

است؟ او هر روز عبوس است و منطقی به نظر نمی‌آید هر روز یکی از نزدیکانش را از دست داده باشد، کاش هر روز کسی از نزدیکانش بمیرد!

صبحگاه تمام می‌شود و یکی از صف‌ها از طرف راست و دیگری از طرف چپ خارج می‌شوند. هر یک از دانش‌آموزان پس گردن خود را می‌خاراند، نفس راحتی می‌کشد و آب دهانش را قورت می‌دهد. سپس با حرکت پای چپ به راهش ادامه می‌دهد. ولی راستی دفعه بعد چطور می‌خواهد از این مهلکه نجات یابد؟ بچه‌ها پس از عبور از دالان‌هایی تنگ و تاریک و شبیه به هم وارد کلاس‌ها می‌شوند... همان کلاس‌های تکراری با دیوارهای بلند و نازک. رنگشان همان رنگی است که وزارتخانه بر انتخابش اصرار داشت. رنگی که وقتی ناظم با دیدن آن دلش سرشار از ابهت و وقار می‌شود.

هنوز زندگی در مفاصل مبتلا به رماتیسم میز و صندلی‌ها جاری نشده که معلم از راه می‌رسد. چاره‌ای نیست، معلم حتماً باید زود برسد- مثل افسری که سریعاً سر صحنه‌ای حاضر می‌شود و آن را بررسی می‌کند- شاید از اینکه از حضور ناگهانی‌اش حرف نمی‌زند احساس قدرت و خوشبختی می‌کند. از راه می‌رسد و لب نمی‌گشاید. شاید می‌ترسد هیبتش فرو بریزد!

- بر پا!

این کار هیچ‌دانش‌آموزی حق صحبت ندارد و لام تا کام حرف نمی‌زند. معلمان منتظرند تا صدایی بلند شود.



کلاس در یک چشم به هم زدن به پا می‌خیزد و نمی‌داند چرا به پا خاسته!

معلم مدتی به دانش‌آموزانش زل می‌زند. انگار که چیز ممنوعی با خود دارند و با چشمان تیزبینش با دقت آن‌ها را واری می‌کند، اگر خطایی از یکی‌شان سر می‌زد کارش زار بود و گرنه دستور می‌داد:

-بشین

زورش می‌آید بگوید بنشین. انگار با فضلش بر آن‌ها منت می‌گذارد.

جلسات پشت سر هم می‌گذشت و هر یک از معلمان بی‌اعتنا درس‌شان را می‌دادند، مثل یک دستگاه اتوماتیک که بارش را به طور منظم خالی می‌کند. آخر او بیشتر از یک کارمند دولت که نیست، وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و

می‌رود. هر چه بچه‌ها می‌شنیدند دستوراتی خشک و چیزهایی عجیب و غریب بود که تا به حال نشنیده بودند. می‌بایست می‌گفتند چشم و آن چشم مثل موشک در مخشان منفجر می‌شد.

گوش کن بچه! کمیت چطور شترش رو توصیف کرد؟ سی شرط از شروط عهدنامه واق‌الواق رو نام ببر! و اگر یک شرط رو فراموش کنی وای به حالت. نام کشورهای رو که در آن‌ها جوی دو سر کشت می‌شه بگو (و خود معلم نمی‌داند جوی دو سر چیست). فرض کن در عرض جغرافیایی ۳۲ درجه قرار داری و می‌خوای به طول جغرافیایی ۸۵ درجه بری، کدام مسیر را برای رفتن انتخاب می‌کنی؟ این بیت‌ها رو اعراب کن! در چند مورد ضروری می‌توان استثنا را با «إلا منصوب کرد؟ خودت رو جای هواپیمایی بذار که می‌خواد به ماشینی فخر بفروشه. صحبت کن! بینم حرفت چیه؟

با سپری شدن جلسات و متنوع شدن دروس، فحش‌ها هم نیز جورواجور می‌شد، یعنی فحش‌هایی به زبان‌های دیگر نیز به آن اضافه می‌شد، دسته‌ای از آن‌ها فحش‌های دسته اول فرانسوی بود، و فحش‌های مؤدبانه! یا فحش‌های ساخته شده و ترکیبی درس شیمی، کمترینش این بود: «دستتو به یار پایین، روت به دیوار

احمق! گمشو بیرون لات بی سر و پا، هی با توام، هی دیوونه خلق خدا، مسئله را حل کن! و گاهی موتورشان جوش می‌آمد و رک و پوست کنده این جملات از دهانشان درمی‌آمد:

«برو به جهنم، خفه شو سر فتنه، اصلاً فایده‌تون چیه؟ این جا چه گلی به سر ما می‌زنی؟ آشغالا! این جا اومدین چه گوهی بخورین؟ شما را چه به مدرسه! از این جا برین، خدا در به درتون کنه! برین آشغال جمع کنین!»

حتی جزوات هم انگار همدست معلمان بودند، جلد‌هایشان پر از امر و نهی بود: غذا را قورت نده. حق خوردن نداری، نفس نکش. راه نرو. حرف نزن. عقلتو به کار بینداز. بگو چشم. وقتی عصبانی شدی خودتو نگه دار.

با وجود این سیستم قاطع و اینکه مدرسه به قول مدیر مثل ساعت کار می‌کند، دانش‌آموزان بیشترین حضور را داشتند، کفش‌هایشان برق می‌زد. حیاط تمیز و خالی از آشغال بود. البته دانش‌آموزان - طبق نظر اولیایشان - بازی نمی‌کردند، درس می‌خواندند، چون زیر نظر بودند؛ و هنوز از مدرسه بیرون نزده، پیش اولیای خود برمی‌گشتند. وای بر دانش‌آموزی که بیرون وقت تلف کند و اوقات خود را خارج از درس و مشق بگذراند، ولی با تمام این‌ها، باز هم دانش‌آموزان موفق نبودند و خیلی از آن‌ها نمره قبولی درس‌ها را کسب نمی‌کردند. درس را به مسخره می‌گرفتند، سر کلاس‌ها می‌خوابیدند، و اگر بی‌خوابی به سرشان می‌زد، شب را جشن می‌گرفتند، هلهله به راه می‌انداختند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند، به هم پس گردنی می‌زنند و نوشته‌هایی آکنده از دشنام نثار هم می‌کردند، گروه گروه با هم سیگار می‌کشند و به معلم‌ها فحش می‌دهند و این کارها را چه یواشکی و چه آشکارا همیشه انجام می‌دادند.

با این همه، دانش‌آموزان نیز از خود سوال می‌کردند: چرا تجدید می‌شوند؟ چرا از مدرسه متنفرند؟ چرا سر به سر معلمان می‌گذارند؟ چرا با این که مردم می‌گویند شیرین‌ترین دوران زندگی، دوران مدرسه است، آن‌ها اما

جلسات پشت سر هم می‌گذشت و هر یک از معلمان بی‌اعتنا درس‌شان را می‌دادند، مثل یک دستگاه اتوماتیک که بارش را به طور منظم خالی می‌کند.



بدترین و ننگین‌ترین روزها را می‌گذرانند؟

مدیر و معلمان سعی داشتند تا قضیه را روشن کنند؛ می‌گفتند: آن‌ها شاگردان مسخره و بی‌خود امروزشان هستند.

اولیا و مربیان می‌گفتند: این حکمت خداست که هر کس را بدون حساب و کتاب روزی می‌دهد. دانش‌آموزان می‌گفتند: این شانس ماست، خدایا کمک کن... شانس به یار موفق شو، شانس نیاری بدبختی... خدایا شانس بده... شانس زیاد.

باز هم یک روز جدید و یک تجربه برای دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهارم.

معلم ورزش هیولایی عظیم و ترسناک بود، کنفش کوه را متلاشی می‌کرد، پهنای ساعدش به پهنای ران بود و پنجه‌هایش

استخوان جمجمه را می‌ترکاند. زنگ ورزش جای شوخی و مسخره بازی نبود. دانش‌آموزان سال سوم، کلاس چهارم مثل بقیه دانش‌آموزان به شدت از او وحشت داشتند. از این می‌ترسیدند اگر یک نفر از آن‌ها در زنگ ورزش فکر شوخی به سرش بزند، او را مثل همیشه پیش ناظم می‌فرستد یا مثلاً بیرون می‌اندازد، ولی مسئله این جا بود که فقط خود معلم جوابش را می‌داد، با پنجه‌هایش حال بدبخت را می‌گرفت و بی برو و برگرد دست برداشتن از مسخره بازی، بهترین تاکتیک در مقابل عذابی بود که پنجه‌های این هیولا نازل می‌کرد.

وقتی می‌آمد، قبل از ورودش تمام کلاس جلویش بلند می‌شد. با اشاره انگشتش همه از پشت میزها بیرون می‌پریدند و با اشاره بعدی صف می‌کشیدند و پله‌ها را پایین می‌آمدند و هیچ دانش‌آموزی جیکش در نمی‌آمد... در سکوتی مطلق ژاکت‌هایشان را در می‌آوردند و هیولا آن‌ها را با تمرینات مشغول می‌کرد. «به یارش جلو. به یار بالا. حالا جمع کن. سینه‌تو به یار جلو. کم‌رتو بگیر. سرتو خم کن ضربه بزن به زمین. حالا صورتتو. می‌خوام از زیر کفشاتون آتیش بلند شه». و این قصه همین طور تا آخر زنگ ادامه داشت تا این که زبان‌ها از حلق بیرون می‌زد، دهان‌ها کف می‌کرد و گلوها نزدیک بود پاره شود. نفس‌ها

بریده بود و هیچ‌کس حق نداشت آخ و ناله‌ای بکند. عقل سالم تن سالم. این جمله سر زبانش افتاده بود. «می‌خوام مرد بار بیابین، نه یه مشت زن دست و پا چلفتی، نمی‌خوام نازک نارنجی باشین، اگه یکی تون جیکش در به یاد گردنشو می‌شکنم، جلوتو نگاه کن، صاف وایسا، تازه رسیدیم به تمرین اول یا لا زود باش».

وقتی زنگ تمام می‌شد بچه‌ها بقیه روز را صرف آوردن حال خود می‌کردند تا نفسی تازه‌ای بگیرند. آن‌ها در طول هفته بقیه وقتشان را صرف آرزوی نابودی مدرسه می‌کردند تا شاید حداقل اژدری فرود بیاید و دودمان مدرسه را پیش از آن که زنگ ورزش هفته آینده برسد بر باد دهد...

معلم ورزش هیولایی عظیم و ترسناک بود، کنفش کوه را متلاشی می‌کرد، پهنای ساعدش به پهنای ران بود.

روزی که بچه‌ها از خبر منتقل شدن معلم ورزش و آمدن معلمی دیگر به جای او غافلگیر شده بودند، اصلاً برایشان خبر خوشی نبود. همه معلمان در نظرشان سر و ته یک کرباس بودند. همه مردانی با دانش و درایت و عاری از اشتباه، صاحب ذکاوتی سرشار. ولی دانش‌آموزان بچه‌های احمق و نادانی هستند که هر عیبی در آن‌ها هست و هر چه از آن‌ها سر بزند از بیخ و بن اشتباه است.

زنگ ورزش رسید... یکهو جوانی بی ریش و سبیل بی آن که شال گردنی پوشیده باشد سبز شد، یقه‌اش از ژاکتش بیرون زده بود و دکمه‌اش را باز گذاشته بود. مثل بقیه معلمان یقه‌اش چفت گردنش نبود، یا اینکه کاملاً با کرواتش هماهنگ باشد.

از کلاس خارج شدند و پس از پایین آمدن از پله‌ها ژاکت‌هایشان را درآوردند، نظم و ترتیب سابق ایستادن را رعایت کردند و مشغول انجام تمرین اول شدند،

هنوز یک دقیقه مشغول نشده بودند که معلم از آن‌ها خواست تا دست نگه دارند. باورشان نمی‌شد... معلم گفت:

«گوش کنین بچه‌ها... دوست دارم با من رو راست باشین، از حرکاتون واضحه هیشکی علاقه‌ای به بازی نداره. پس رو راست باشید و به من بگید کی می‌خواد بازی کنه؟ هر کی می‌خواد بازی کنه دستشو به گیره بالا».



معلم خودش هم نمی‌دانست چرا این طور با بچه‌ها صحبت می‌کرد... شاید چیزی به ذهنش رسید و باعث شد تا این سوال را بکنند... شاید هم نمی‌خواست...

همه دانش‌آموزان از ترس اینکه مبادا نقشه‌ای پشت پرده باشد و معلم بخواهد آن‌هایی را که دوست ندارند بازی کنند بشناسد دستشان را بالا گرفتند. فرسآوری، معلم سابقشان به این عادتشان داده بود که اگر در برابر دانش‌آموزی لبخند بزند معنایش این است به او صفر خواهد داد.

از این کار معلم شگفت‌زده شدند. اندکی چهره‌اش اندوهگین به نظر می‌آمد و گفت: «من از دروغ خیلی بدم می‌آید، و منطقی نیست همه تون دوست داشته باشید بازی نکنین. من از این خوشم می‌آید رابطه‌مون صادقانه باشه، هر کی می‌خواهد بازی کنه لطفاً دستشو به گیره بالا». قضیه جدی بود، بوی شوخی نمی‌داد. معلم واقعاً دنبال این بود تا نظر بچه‌ها را

بداند، عجیب بود... عادت نداشتند نظرشان راجع به چیزی پرسیده شود. از وقتی که به دنیا آمده‌اند نیرویی آن‌ها را به جلو می‌راند، نمی‌دانند کجاست، و هیچ کس از آن‌ها نپرسیده بود چه چیزی دوست دارند و از چه چیزی متنفرند. همه مردم می‌گویند این به نفعشان است و هیچ کس حتی به ذهنش هم نمی‌رسد که نظر خود آن‌ها را راجع به مصلحتشان بپرسد.

بچه‌ها نگاهی به همدیگر انداختند و احساس بی‌تفاوتی بهشان دست داد. چه شده که معلم نظرشان را جویا شده؟ چرا دانش‌آموزان حقیقت را نمی‌گویند؟

همه دانش‌آموزان دستشان را پایین آوردند، جز یکی دو نفر؛ همان‌هایی که همیشه احتمال کتک خوردن می‌دادند و عواقبش را می‌دانستند. ولی وقتی فهمیدند کسی جز آن‌ها دستش را بالا نبرده مجبور شدند آن را پایین بیاورند؛ چون این بار می‌ترسیدند بقیه دانش‌آموزان آن‌ها را کتک بزنند.

لبخندی بر چهره معلم نشست و گفت: «احسنت... بله اینه... دوست دارم راستش رو بگید». بچه‌ها با خودشان گفتند: احسنت! حتماً این معلم دیوانه است یا کله‌اش

تاب برداشته. شادی عمیقی را احساس می‌کردند و چشم‌هایشان از فرط شادی می‌درخشید. به هم نگاه می‌کردند، دست‌هایشان را پایین می‌آوردند و می‌لرزیدند. هر کدام از آن‌ها که خواسته‌اش را بیان می‌کرد، انگار داشت گناه کبیره‌ای مرتکب می‌شد. اما ناگهان می‌فهمید مجازاتی در کار نیست، ترس و لرز از بین می‌رفت و توفان شادی او را با خود می‌برد. بالاخره توانستند لب بکشایند، نه‌ای بگویند و جان به لب نشوند. بی شک این معلم، دیوانه و حتماً بی عقل است.

معلم کمی سکوت کرد و گفت: «عجیبه! همه در مورد تنفر از ورزش هم عقیده‌اید. چرا؟ در مورد

بقیه درس‌ها چطورید؟»

چند تا از بچه‌ها داوطلب شدند و شروع به شرح و تفسیر درباره سوال معلم کردند... با لحنی خالی از تشویش و ترس صحبت می‌کردند. شاید برای اولین بار در دلشان احساس می‌کردند آدم به حساب آمده‌اند و حق حرف زدن دارند.

سه چهار تا از دانش‌آموزان خواستند بازی کنند، آن چه آن‌ها را به طرح این خواسته می‌کشاند، شور و اشتیاقشان نسبت به معلم خوشرو و جوان بود، نه به خاطر ادامه دادن بازی. معلم با خنده به بقیه بچه‌ها گفت: «آزادید، برید بازی کنید.»

دانش‌آموزان از شادی فریاد کشیدند و هلهله‌کنان انگار که پس از چند سال زندان تازه آزاد شده‌اند، بدون آن که بفهمند چه می‌کنند، می‌خندیدند، با هم شوخی می‌کردند و همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. چند نفر از آن‌ها بازی نکردند، به طرف صندلی‌ها رفتند و گفتند: «ما می‌خواهیم.»

یکی از دانش‌آموزان پشت سر دیگری راه افتاد و او را کله پا کرد. بقیه دانش‌آموزان در حالی که کت‌های خود را پوشیده بودند با معلم خوش و بش و او را تماشا می‌کردند. معلم اولین جلسه تمرین را با این گروه کوچک به پایان رسانید، گروهی که به بازی رغبت نشان داد. آن‌ها بی توجه به معلم و اشتباهاتی که هم‌کلاسی‌هایشان مرتکب شدند، می‌خندیدند و با هم به گپ و گفت می‌پرداختند.

بچه‌ها نگاهی به همدیگر انداختند و احساس بی‌تفاوتی بهشان دست داد. چه شده که معلم نظرشان را جویا شده؟ چرا دانش‌آموزان حقیقت را نمی‌گویند؟



احساس خوبی داشتند و حالشان رو به بهبودی بود. هیدروکسید اومینیوم تاریخ دار استنشاق می‌کردند. احساس می‌کردند وقتی زور بالای سر آدم نباشد، می‌تواند بعضی چیزها را انجام ندهد، می‌تواند انتخاب کند... چیزهایی که تا به حال اصلاً به ذهنشان هم خطور نکرده بود.

پس از پایان زنگ ورزش، هنگامی که پله‌ها را بالا می‌آمدند باور نمی‌کردند آن چه رخ داده حقیقت دارد و توانسته‌اند در طول عمرشان برای یک بار هم که شده از دست زنگ ورزش فرار کنند.

روز تمام شد و تنها حرف آنها درباره معلم شوخ و جوان بود که شوخ طبعیش آنها را از فعالیت‌های سخت زنگ ورزش نجات داده بود. در طی هفته، هر کدام از دانش‌آموزان آرزوی رسیدن زنگ ورزش را داشت تا حسابی با بازی‌ها حال کند.

زنگ ورزش رسید و معلم با ریش و سیل کوتاه کرده و با یقه بازش حاضر شد. پیش از شروع تمرین با لبخندی گفت: «زود باشید. ماشالا بچه‌ها... هر کی می‌خواد بازی کنه دستشو بالا به بره.»

گروه اندکی دستشان را بالا گرفتند در حالی که بقیه سرجایشان ایستاده بودند و حرکتی از آنها سر نمی‌زد. هر یک از آنها می‌خواست بدانند کناریش چه عکس العملی نشان می‌دهد. وقتی همه مدتی طولانی ساکت ماندند، یکی از دانش‌آموزان روی دست آن یکی زد و

گفت: «من بازی خواهم کرد.» غوغایی به پا شد و اختلاف نظرها بالا گرفت.

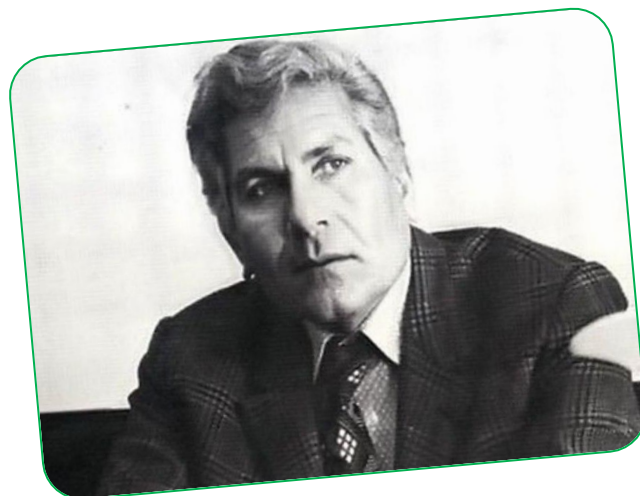
-یعنی چی؟ بازی می‌کنیم اگر خوشمون نیومد ولش می‌کنیم. مگه آقا معلم این طور نگفت؟

و به این ترتیب دست اغلب دانش‌آموزان بالا رفت. یک دقیقه نگذشته بود که یکی گفت: «من خسته شدم.. بس کنین دیگه.» گوشه‌ای رفت و زیاد دور نشد و برای خودش آن گوشه می‌چرخید، ولی وقتی دید کسی با او همراهی نمی‌کند، دهن‌دره‌ای کرد و دوباره سر جای اولش برگشت.

دیگر کسی از جمع کنار نکشید. فهمیده بودند که هر وقت بخواهند می‌توانند از بازی دست بکشند. هر وقت که این احساس را می‌کردند به طرزی باور نکردنی به وجد می‌آمدند. گویی انرژی زیادی در درونشان فعال شده بود. رقابت به بالاترین حد خود رسید. سر و صدا زیاد شد و معلم ترسید که نکند منجر به درگیری شود. ساعت ورزش به پایان رسید و زنگ به صدا درآمد ولی شور و هیجان همچنان ادامه داشت و بچه‌های سال سوم، کلاس چهارم ده دقیقه از کلاس بعدی را نیز در حیا بودند.

مدیر آن روز نفرین می‌کرد، غر می‌زد و همه را توبیخ می‌کرد. از رمز و راز این هیجان بی‌سابقه در زنگ ورزش به جوش آمده بود. ■

✽التمرین الاول، برگردان از کتاب القصص القصیره، یوسف ادريس، دارالشروق، (۱۴۱۱) ۱۹۹۱





داستان ترجمه «آتش سوزی»

نویسنده «رفیک دورباش»؛ مترجم «پونه شاهی»

افتاد به خانه برگشت. لباس‌هایش را کند دامن مینی خود را در آورد و شلواری را که زانوهایش پاره بود، پوشید. آتش هنوز شعله‌ور بود و ادامه داشت در موهای زنی که به شعله‌ی کبریت می‌مانست. ■

پ. ن: رفیک دورباش نویسنده، روزنامه‌نگار و شاعر ترک است. وی فارغ‌التحصیل زبان و ادبیات ترکی از دانشگاه استانبول است. وی با روزنامه‌های جمهوری و ساباه همکاری داشته است.

تاریخ تولد: ۱۰ فوریه ۱۹۴۴ محل تولد شهر: پاسینلر ترکیه
منبع: ویکی‌پدیا

از حمام در آمد و لب پنجره موهایش را شانه کرد. از خیابان پستی صدای سوت خطر شنیده می‌شد. بعد از مدتی دو ماشین آتش‌نشانی رد شدند. در محله‌ی پایین آتش سوزی رخ داده بود. بادبادکی که از دست کودک گریخته بود. به هلی‌کوپتر برخورد کرده و طناب بادبادک با ملخ‌های هلی‌کوپتر درگیر شده بود. تصادف بین ملخ و بادبادک را کسی جز کودک ندید. ماشین‌های آتش‌نشانی از محل حادثه باز می‌گشتند. زن پنجره را بست. به خیابان آمد. تا چشمش به کودک





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.